



# خانم معلم

داریوش آزادمنش

# خانم معلم

داریوش آزادمنش

رمان

چاپ اول: شهریور 1389

شماره کتاب: ( 36 )

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مولف محفوظ است

صندوق پستی: [Info@arooz.com](mailto:Info@arooz.com)

[WWW.AROOZ.COM](http://WWW.AROOZ.COM)

## بخش یکم

(( بپرهیز از عشق زنان، این آب زهرآلود ))  
( ایوان تورگنیف... نخستین عشق )  
(( چشم‌هایش گیراتر از شرابی که در پس شبی  
بی‌خوابی در صبحگاه نوشیده شود ))

با کف دست محکم روی کاپوت ماشینی که در یک قدمی او ترمز کرده بود کوبید و نگاهی خشم‌آلود به راننده انداخت. اما سپس بی‌درنگ و بی‌توجه به اعتراض‌های راننده راه خود را پیش گرفت و از اتومبیل دور شد. در تقاطع دو خیابان سی متری و نادری که چهارراه بزرگ نادری را در مرکز شهر اهواز ایجاد می‌کردند سروصدا و شلوغی بیداد می‌کرد. شهرت این چهارراه بزرگ تا آن اندازه بود که نامش بطور عام بر تمام مناطق ریز و درشت مرکز شهر اطلاق می‌شد. آدم‌ها و ماشین‌ها توی آن آشفتگی در هم می‌لولیدند و هر کدام بنوعی کوشش می‌کردند راه را برای خود بگشایند. در آن میان بیش از همه رانندگانی جلب توجه می‌کردند که از فرط بی‌حوصلگی و خستگی اعصاب هر لحظه بر بوق خودرویشان می‌کوبیدند و با اینکار بر صداها می‌گوشخراش آن محیط پرآشوب می‌افزودند. از کنار ایستگاه تاکسی و انبوه مسافرکش‌هایی که بدنبال مسافر می‌گشتند اما تعداد خودشان از شمار مسافران بیشتر شده بود گذشت در حالی که ناگزیر شده بود پیاپی به پیشنهاد آنها برای کرایه‌کردن تاکسی پاسخ منفی دهد. گرمای نفسگیر و تهوع‌آور اواسط خردادماه اهواز که دیگر جز نام نشانی از بهار نداشت او را نیز مانند بیشتر رهگذران کلافه کرده بود. احساس آشفتگی و پریشانی می‌کرد اما آن هنگام خشمش از آن بود که همه چیز و همه جا را مانند خودش در هم ریخته و پرآشوب می‌دید. سرانجام به ستوه آمد و شروع کرد در دل ناسزا گفتن به خودش که اولاً چرا بدنیا آمده دوماً چرا در آن روز شوم و ملال‌انگیز از خانه خارج شده و پا درون آن شلوغی گذاشته؟! روز شنبه بود. شانزدهمین روز از ماه خرداد سال هزار و سیصد و هشتاد و چهار. امروز صبح خیلی زود از خواب بیدار شده بود. خوشحال از اینکه سه روز بسیار کسالت‌بار سپری شده بودند. سه روز تعطیلی پشت سر هم و عزاداری برای اسطوره‌ای ساختگی که دیروز محبوب بود و امروز مغضوب. اگر شنبه و یکشنبه به جمعه نچسبیده بودند شاید با قرار دادن یکی دو روز بعنوان روزهای میان تعطیلی یک هفته تعطیلی کامل درست می‌کردند تا سوگواران با خیال آسوده بجای سه روز هفت روز بر سر و سینه کوبیده عزاداری کنند. اما او بی‌تقصیر بود. سه روز را در خانه گذرانده بی آنکه حتی توی خیابان سرک بکشد. دیگر تحمل نشستن در خانه را نداشت. باید بیرون می‌زد و کسانی که شکل خودش بودند و انسان نام داشتند را تماشا می‌کرد. در باور او این اندیشه نهفته بود که دیدن آدمها برای آدمها یک نیاز است نه یک تفریح.

مدتها بود حال خوبی نداشت. درست از زمانی که دوران کودکی را پشت سر گذاشت اما این شانس را پیدا نکرد که زندگی را از دریچه‌ای امید و خوشبینی ببیند. با این حال تا همین مدتی پیش حداقل همه چیز قابل تحمل بود. قبل از آنکه بر سر یک مشاجرهِی کودکانه و ابلهانه کار خود را از دست بدهد یا در واقع آن مشاجرهِ را بهانه قرار داده و دست از کار کشیده و خود را کاملاً خانه‌نشین کند. کاری که موجب فرسایش او شده بود. مدتها بود برای رها کردنش دنبال فرصت و بهانه‌ای می‌گشت ولی تا قبل از پیش آمدن آن رویداد نمی‌توانست و شاید هم جرات نداشت خود را بی‌کار کرده و به شمار بی‌کاران کشور اضافه شود. حالا اما بی‌کار بود. ولی تاسف نمی‌خورد زیرا اینطور فکر می‌کرد که با وجود سن و سال نه چندان زیاد و جوانی‌اش شخصی با تجربه و دنیا دیده است. به لحاظ موقعیت کاری در سه سال گذشته بسیاری از نقاط کشور را گشته و پروژه در پی پروژه مردم رنگارنگ و فرهنگ‌های متفاوت و مناظر فراوانی را تماشا کرده بود. در این میان حوادث و رخدادهای زیادی هم تجربه کرده و پشت سر گذاشته بود. همیشه با خودش فکر می‌کرد اگر در یک بغالی یا نانواپی یا حتی اداره‌ای بزرگ مانند شهرداری یا فرضاً یک بانک کار می‌کرد باید حداقل سی سال وقت می‌گذاشت تا تجربیات این سه سال را بدست آورد. این شاید تنها یک دلخوشی بود و شاید هم مسکنی آرامبخش برای افکار پریشان‌ش در مورد نقش کار در زندگی. کار او، آه کارش! کاری که از همان روز اول از آن متنفر بود اما به جهت درآمد خوبش و حالت کلاسیک و مهندسی‌مانندش به آن چسبید و تا سه سال تحملش کرد. حالا هر چند مانند انبوهی از جوانان هم سن و سالش رسماً بی‌کار بود اما برخلاف آنها حساب بانکی‌اش

پر بود و این اعتماد به نفسی برایش ایجاد می‌کرد که شاید هم فقط یک اعتماد بنفس کاذب بود. نگاهی به ساعتش انداخت. ده صبح بود. خشمش فروکش کرد و بیادش آمد در اصل برای چه از خانه بیرون زده است. علاوه بر تماشای آدمها و خیابانها یک دلیل ویژه هم برای ترک خانه داشت. پنجشنبه‌ی گذشته بنا بر عادت معمول هر روز یک روزنامه‌ی جام جم از باجه‌ی مطبوعاتی نیش خیابان محل سکونتش خریده و مطالعه کرده بود. روزنامه‌ی جام جم را از دیگر روزنامه‌هایی که در کشور منتشر می‌شدند اما با وجود بسیاری خودسانسوریه‌ها و احتیاط‌ها ممکن بود عمرشان به چهار ماه هم نکشد و درشان تخته شود بیشتر می‌پسندید. در بخش آگهی‌های بازرگانی روزنامه یک آگهی توجعش را جلب کرده بود. موسسه آموزشی سپهر جنوب مرکز آموزش زبان و کامپیوتر جهت ترم تابستانی ثبت نام می‌کند. انگلیسی، آلمانی، فرانسه، روسی، اینترنت، ویندوز، ICDL، رایانه‌کار درجه یک و دو، اتوکد، تایپ و تندزنی، فتوشاب. اما برای او فقط همان مورد اول اهمیت داشت. آموزش زبان انگلیسی. موسسه دو شعبه داشت. شعبه‌ی اول در محله‌ی اعیان‌نشین کیانپارس بود و شعبه‌ی دوم در مرکز شهر و نزدیک به چهارراه نادری. رفت و آمد به نادری برایش خیلی آسانتر و کم هزینه‌تر از کیانپارس بود. در کل چندان از منطقه‌ی کیانپارس خوشش نمی‌آمد. ساکنان آنجا را مشت‌ی تازه به دوران رسیده‌ی دهاتی می‌دانست که پس از انقلاب به شهرها راه پیدا کرده و با پدرسوختگی ذاتی داهاتی‌ها خود را پله پله بالا کشیده بودند. حالا که بی‌کار بود و معلوم هم نبود تا کی بی‌کار بیکار خواهد ماند بد نبود مدتی به آموزش زبان انگلیسی می‌پرداخت. دلایل دیگری هم بجز سرگرمی و تفنن برای یادگیری زبان داشت. کار او یک کار فنی بود و اگر می‌خواست دوباره به آن بپردازد برای پیشرفت در آن باید تلاش می‌کرد چند گواهینامه‌ی فنی معتبر بگیرد که اعتبار و اهمیت آنها از گواهینامه‌ی ساده و نه چندان مهم خودش بیشتر بود. برای گرفتن آن گواهینامه‌ها که از استاندارد بین‌المللی برخوردار بودند علاوه بر گذراندن چند دوره‌ی آموزشی به دو چیز دیگر نیاز داشت. پول و تسلط به زبان انگلیسی حداقل در حد خواندن و نوشتن اگر نه تکلم. بدون داشتن تسلط نسبی بر زبان انگلیسی کسب نمره‌ی لازم و قبول شدن در آزمونه‌ی پس از آموزش تقریباً ناممکن بود. پس خوب بود حالا که فرصت و فراغتی دست داده بود به تمرین و آموزش زبان انگلیسی مشغول می‌شد. آموزشگاه توی یک خیابان فرعی قرار داشت که شاید همیشه شلوغ‌ترین خیابان فرعی اهواز بود. نیش خیابان چند پاساژ دیده می‌شد که روی هم به بازار پاکستانی‌ها مشهور بودند و در آنها عمدتاً لباسهای ارزان قیمت اما پرطرفدار به فروش می‌رسید. پاساژهای متعدد دیگری هم که غالباً فروشگاه‌های البسه بودند در این خیابان وجود داشتند. به همین خاطر این خیابان کم عرض و فرعی همه وقت بسیار شلوغ و راه رفتن در آن بدون تنه‌زدن جمعیت به یکدیگر سخت بود.

به هر ترتیب از میان آن ازدحام سرسام‌آور می‌گذشت در حالی که به چپ و راست چشم می‌افکند تا بلکه تابلو یا نشانی از آموزشگاه مورد نظرش بیابد. سرانجام در سمت راست خیابان بر سر در یک مجتمع تابلوی بزرگ آبی‌رنگی دید که با رنگ سرخ روی آن نوشته شده بود موسسه‌ی آموزشی سپهر جنوب. بی‌توجه به دیگر مطالب نوشته شده روی تابلو راهش را از وسط خیابان به طرف در مجتمع کج کرد تا وارد آن شود. اما دستفروشی که انبوه اجناس گوناگونش را جلوی در آموزشگاه قرار داده و مشتریانی فراوان دورش را گرفته بودند کار داخل شدن او را سخت کرد. هر طور بود از آن سدهای متحرک عبور کرده داخل مجتمع شد. از پله‌ها بالا رفت. طبقه‌ی هم‌کف و طبقه‌ی اول را پشت سر گذاشت. در طبقه‌ی دوم روی دیوار کنار در یکی از دو واحد آن طبقه باز هم روی پلاکی نام موسسه را خواند. این مجتمع در محیطی قدیمی واقع بود و خود نیز ساختاری کهنه داشت. حتی از آسانسور هم خبری نبود. در باز اما روی هم بود. مطابق عادت پیش از ورود با پشت انگشت اشاره‌ی دست راست دو ضربه به در زده سپس آن را گشوده وارد شد. داخل سالن کوچکی شده بود که فضایی منظم و دلپذیر داشت. در برابر خود زن جوان و نسبتاً زیبایی را می‌دید که عینکی کوچک و خوش‌تراش بر چشم داشت و پشت یک میز دفتری نشسته بود. روی میز چیزهایی که بیشتر وسایل تحریر بودند بشکل مرتب چیده شده بود. حتماً او منشی آموزشگاه بود. در برابر زن جوان مرد جوانی با چند جلد کتاب به زبان انگلیسی در دست نشسته و با چهره‌ای درمانده با زن صحبت می‌کرد. به دیوارها کاغذ دیواری نارنجی‌رنگ چسبانده بودند که با رنگ جگری روکش مبل‌ها و قفسه‌های کوچک پر از کتابهای رنگارنگ آموزش زبان و حتی در کلاسها هماهنگی داشت. زن جوان با لبخندی ملیح و تکان سر و اشاره‌ی دست او را که تازموارد بود به نشستن دعوت کرد. حدسش درست بود، او منشی آموزشگاه بود. نشست و تماشای فضای محدود اطرافش را از سرگرفت. این واحد ساختمانی که وارد آن شده بود علاوه بر سالنی که در آن نشسته بودند و ابعادی تقریباً معادل هفت متر در چهار متر داشت دارای دو اتاق بود که کلاسهای آنجا محسوب می‌شدند. در هر دو کلاس باز بود و می‌توانست تا حدودی توی آنها را ببیند. کلاس اول بزرگتر و جادراتر بود و درون آن صندلی‌های تکی برای شاگردان گذاشته بودند. اما کلاس دوم که او تنها قادر بود کمی از بخش جلویی آن را تماشا کند بسیار کوچک و با فضایی محدود بنظر می‌آمد. ردیف اول از صندلی‌ها که می‌توانست آنها را ببیند از جنس همان نیمکت‌های سه نفره‌ی مدارس بودند. بر سطح دیوارهای هر دو کلاس نیز همان جنس و همان رنگ کاغذ دیواری توی سالن چسبانده شده بود. سرانجام سخن گفتن منشی جوان با مرد

پریشان حال پایان گرفت. او از میان حرفهای آن دو تنها توانست این را بفهمد که گویا مرد جوان آزمونی سخت و مهم شاید در یک دانشگاه در پیش داشت و نیازمند یک دوره‌ی پیشرفته و کوتاه آموزشی آن هم با شرایط ویژه بود که منشی او را از امکان برآورده شدن تقاضایش نا امید کرد. در هر حال مرد جوان مودبانه برخاسته پس از تشکر و خداحافظی آموزشگاه را ترک کرد. منشی جوان سپس نگاه دلفریب خود را که عینک ابداً از سوسه‌آمیز بودن آن هیچ نمی‌کاست متوجه‌ی او کرده گفت:

- فرمایشی داشتید؟

با لحن ملایم و زنی‌سندش دلیل خود را برای بودن در آنجا عنوان کرد.

- مدرک تحصیلی شما چی‌یه و تا چه حد با زبان آشنا هستید؟

بیادش آمد پدرش درآمد تا توانست دیپلم بگیرد! ریاضی همیشه یک دردرس بزرگ بود. معتقد بود ریاضی هرگز در مدارس ایران بصورت علمی و درست تدریس نمی‌شود. به همین خاطر بسیاری مانند او از این درس بیزار بودند و در آن درمی‌ماندند! اما او عادت نداشت در برابر مشکلات زیاد درمانده بماند! سالها بود که نمره در مدارس کشور مانند میوه در بازارهای تهر بار خرید و فروش می‌شد! شاگردان خریدار شده بودند و معلمان فروشنده! و در چنین آشفته‌بازاری همه انتظار داشتند سطح علمی مدرسه‌ها و دانشگاه‌های کشور همچنان بالا مانده نزول نکند!

خانم منشی که معلوم بود کاملاً بر زبان انگلیسی مسلط است و احتمالاً یکی از بی‌شمار لیسانسه‌های کشور است که کاری بهتر از منشیگری گیرش نیامده پیشنهاد داد برای تعیین میزان و درصد تسلط او بر زبان یک تست ساده و کوتاه از او بگیرد. برای این کار او را دعوت کرد به داخل دومین کلاس یا همان آخرین کلاس برود تا کمی بعد برای تست گرفتن به او بپیوندد. درخواست و با گامهای شمرده به طرف آن اتاق رفت اما زمانی که وارد شد عنوان اتاقک را برای آنجا مناسبتر دید. فضایی بسیار محدود بود که بیشتر به انباری شباهت داشت تا اتاق تدریس. دو ردیف چهارتایی نیمکت را در آنجا بسختی جا داده بودند که نهایتاً می‌توانست پذیرای شانزده دانش‌آموز باشد که در آن صورت اگر کلاس کاملاً پر می‌شد تنفس سخت می‌گشت. هنگامی که روی یکی از نیمکتها نشست متوجه‌ی در گشوده‌ای هم در برابر کلاس شد. آنجا دیگر برآستی یک انباری بسیار کوچک بود. اما در حقیقت آبدارخانه آموزشگاه بود که محیطی معادل دو متر در یک و نیم متر را شامل می‌شد. پس از کمی انتظار منشی وارد کلاس شد و بی‌مقدمه پرسید:

- آماده‌اید؟

با تکان سر به او پاسخ مثبت داد. مگر چه می‌خواست برسد؟ بهر حال چندین سال در مدرسه زبان انگلیسی خوانده بود و برخلاف ریاضی برای گرفتن دیپلم ریالی هم خرج زبان نکرده بود.

- what is your name?

این اولین سوال بود و ساده‌ترین پرسش. معنایش را فهمید اما هر چه به مغزش فشار آورد نتوانست به انگلیسی پاسخ منشی را بدهد! بشدت احساس حقارت کرد اما خشم ناشی از آن را ناگزیر فرو خورد. چند پرسش پیش افتاده دیگر هم از او پرسیده شد که تنها با yes یا no به آنها پاسخ داد در حالی که این بار حتی منظور پرسشگر را درک نکرده و او را مجبور کرده بود با حرکات دست و سر و لب به او بفهماند آیا از تابستان گرم بیشتر خوشش می‌آید یا زمستان سرد. سرانجام خانم منشی به خنده افتاده گفت:

- من فکر می‌کنم شما بهتره از دوره intro شروع کنید که پیش‌مقدماتی دوره‌های interchange است.

نه می‌دانست دوره intro چیست و نه از دوره‌های interchange آگاهی داشت. فقط می‌فهمید منشی احتمالاً دارد او را به نشستن سر کلاسی دعوت می‌کند که در ابتدا به او الفبای لاتین را آموزش می‌دهند و سپس شکل درست تلفظ همان yes و no را! سخت از خودش و سیستم آموزشی کشور که به او دیپلم داده بی‌آنکه حتی دو، سه جمله‌ی ساده‌ی زبان انگلیسی یادش دهد خشمگین بود! چطور توانسته بود نمرات لازم را در سالهای پیاپی از درس انگلیسی بدست آورد و نهایتاً دیپلم بگیرد؟ بیادش آمد در آن دوران همه‌ی درسها را یکی، دو هفته پیش از امتحان حفظ می‌کرد و یکی دو روز پس از امتحان از یاد می‌برد. با این حال با آن روش می‌توانست کامیاب گشته نمرات لازم را برای قبول شدن کسب کند. تنها ریاضی بود که چون غیر قابل حفظ کردن بود موجب دلدردش می‌شد. خب چه می‌شد کرد؟! این سیستم نظام آموزشی کشور بود که دانش‌آموزان را بجای یادگیری به حفظ کردن موقت مطالب درسی ترغیب می‌کرد.

پذیرفت در دوره‌ای که منشی پیشنهاد کرده بود ثبت نام کند. مبلغ شهریه را پرسید و پاسخ شنید پنجاه هزار تومان که البته می‌تواند بطور قسطی پرداخت کند. اما او قصد نداشت این مبلغ که از نظرش برای یک دوره‌ی سه ماهه‌ی آموزشی منصفانه و ارزان بود را بصورت قسطی بپردازد. در کل شخصی بود که همیشه ترجیح می‌داد نقد دریافت کند و نقد هم پرداخت کند. نام معلم را پرسید و منشی پاسخ داد:

- معلم دوره‌ی شما خانم کریمی هستند.

خانم کریمی! حتماً او یکی از بازنشسته‌های آموزش و پرورش بود که حالا برای سرگرمی و کسب درآمدی بیشتر از حقوق ناچیز بازنشستگی در این کالج خصوصی تدریس می‌کرد. هزار بار بیشتر ترجیح می‌داد

معلمش یک مرد باشد! خواست دهان باز کند و بپرسد آیا یک معلم مرد ندارند که همین دوره را تدریس کند. اما منشی جوان پیش از او بحرف آمد.

- میشه شماره تلفنی به ما لطف کنید تا هنگام تشکیل کلاس شما را خبر کنیم.

شماره تلفن خانه را به او داد و زمان تقریبی تشکیل کلاس را پرسید.

- بمحض به حد نصاب رسیدن تعداد ثبت نام کنندگان. احتمالاً تا دو، سه هفته دیگه. بهرحال قطعاً با آغاز تابستان چون این ترم تابستانی آموزشگاه ما است.

نگاهی به آن انباری که نام کلاس بر آن گذاشته بودند انداخت و با خود گفت مگر چقدر آدم می‌خواهند در آن لانه جا دهند؟! حد نصاب برای چنین کلاسهایی چند نفر است؟ سپس می‌خواست دوباره به پرسشی که در مورد جنسیت معلمها داشت بپردازد و امکان تغییر کلاس و حضور در کلاس یک معلم مرد، اما باز شدن در آموزشگاه و داخل شدن دو دختر جوان که آن دو نیز برای ثبت نام آنجا آمده بودند باز هم او را در ابراز موضوع ناکام گذاشت. مدتی ساکت و نشسته ناظر پرسش و پاسخ آن دو دختر با منشی آموزشگاه بود اما وقتی قرار شد از آن دو هم تست گرفته شود دیگر قید اظهار کردن مطلب را زد و برخاست تا آموزشگاه را ترک کند. در پاسخ به این که علاوه بر پول شهریه لازم است مبلغ دیگری هم پرداخت کند خانم منشی با لبخندی که این بار برخلاف اولین لبخندش اصلاً ملیح و جذاب بنظر نمی‌آمد گفت:

- خب در صورت تمایل می‌توانید کتابهایی را که برای دوره‌ی آموزشیتان نیاز دارید از خود ما بخرید که البته هزینه‌ی آنها جدا از هزینه‌ی شهریه محاسبه میشه و پول تستی که از شما بعمل آمد هم هزار تومان میشه.

خیلی مسخره بود که بخاطر چهار تا سوال و جواب هزار تومان بپردازد اما دست در جیب کرده همراه با لبخند و تشکر هزار تومان پرداخت کرد. سپس بی‌زینس کارت آموزشگاه را گرفت و پس از خداحافظی آنجا را ترک کرد.

نیم ساعت بعد راه رفته را بازگشته و در خانه بود. خانه‌ای در باهنر محله‌ای در بخش شرقی شهر. یک خانه‌ی ویلایی با وسعت سیصد و شصت متر مربع. اما این خانه‌ی نسبتاً بزرگ که بیشتر اوقات برای او رنگ تنهایی داشت اکنون مدتی بود حالتی ماتمزده نیز گرفته بود. درست از دو ماه پیش که مادرش بدنیا یک سگته مغزی و شش روز فرو رفتن در کما درگذشت و با مرگ غیر منتظره‌ی خود او را کاملاً تنها گذاشت. مرگ مادرش کمتر از دو هفته پس از بیکار شدنش رخ داد و این دو رویداد او را عمیقاً منزوی کردند. پدرش که یک افسر پیشین ارتش شاهنشاهی بود از رویدادهای پس از انقلاب سال پنجاه و هفت و تصفیه‌های خونین افسران ارتش بدست انقلابیون پیروز جان سالم بدر نبرده اعدام شد. مادرش که آن زمان آستن او بود پس از بدنیا آوردنش به بهانه‌ی بزرگ‌کردن و پرورش‌دادن فرزند اما در حقیقت به عشق شوهر کشته‌شده‌اش از ازدواج مجدد خودداری کرد. بدین ترتیب او بدون خواهر و برادر مانده و هرگز معنای داشتن پدر و برادر و خواهر را تجربه نکرده بود. هر چند هر چقدر دلش می‌خواست از عمو و دایی و عمه و خاله و زادگان آنها فراوان داشت اما هیچگاه رابطه‌ی نزدیکی با اقوامش نداشت. هنگام تولد در تهران بود و سال بعد در آغوش مادر در اهواز شهری که زادگاه پدر و مادرش بود. پدر و مادری که تنها بخاطر موقعیت شغلی ناگزیر از سکونت در تهران بودند. گاهی از نداشتن خواهر و برادر متاسف می‌شد و گاهی با دیدن انبوه مشکلات خانواده‌های پر جمعیت بخاطر تک فرزند بودن خود خدا را سپاس می‌گفت. اما در هر حال تا آنجا که بیاد داشت هر جا در جمعی می‌گفت تک فرزند است و خواهر و برادر ندارد تعجب شنوندگان و گاهی حتی ترحم آنها را برمی‌انگیخت. خب چه می‌شد کرد؟! زوجهای ایرانی عادت داشتند در بچه‌دار شدن با هم مسابقه بگذارند و کمتر زن و شوهری به یکی دو تا بچه بسنده می‌کرد!

بی‌درنگ پس از رسیدن به خانه ضبط صوت را روشن کرده صدای آن را بالا برد. آهنگ‌های ویگن آن خواننده‌ی قدیمی را بسیار می‌پسندید و جز او تقریباً به ترانه‌های هیچ خواننده‌ی دیگری گوش نمی‌داد. اما همیشه ناچار بود علاقه‌ی خود به این خواننده را هم از دوستانش پنهان کند. بی‌درنگ به او گفته می‌شد مگر پیرمردی که ویگن گوش می‌کنی یا مگر خواننده قحطی است؟! او که آواز نمی‌خواند فلسفه می‌سراید! اکنون سالها بود آموخته بود بیشتر اوقات حقیقت را هر چند برای عامه مردم پنهان است بیشتر باید از آنها پنهان کرد. لیوانی برداشته در آن کمی یخ ریخته بسمت یخچال رفت. یک بطری شیشه‌ای از داخل یخچال درآورده از مایع سرخ‌رنگ درون آن توی لیوان ریخت. پیش از آن که در یخچال را ببندد جرعه‌ای از شرابش نوشید و کمی احساس آرامش کرد. مدت‌ها بود که در مشروب افراط می‌کرد. زندگی بدون مشروب برایش بسیار دشوار می‌شد. آن هم در کشوری که می و میگساری بشدت ممنوع بود و کسی حق مشروب خوردن نداشت. در حالی که نبش هر خیابان و توی هر بازار و داخل همه‌ی پارکها و هر جایی که جمعیت رفت و آمد و سکونت داشتند مثل نقل و نبات انواع مواد مخدر دودی آن هم آمیخته به هر نوع کثافت و تقلبی به فروش می‌رسید برای خریدن و بدست آوردن کمی مشروب باید کلی در دسر کشید و گرفتار ترس و کابوس هشتاد ضربه تازیانه بود. اما او از این در دسرها نداشت. مثل خیلی چیزهای دیگر تنهایی و اتکا به خود اینجا هم بدر دس خورده بود. او مشروبش را نمی‌خرید بلکه خودش آن را درست می‌کرد. گاهی با آلبالو و گاهی با انگور سرخ تیرمرنگ

شراب می‌انداخت و با کشمش عرق می‌پخت و با کمک همان عرق می‌توانست کنیاک دستی خوش‌طعمی درست کند. مخصوصاً روی عرق حساسیت ویژه‌ای داشت. جز عرقی که خودش می‌پخت هرگز به عرق دیگری بویژه عرقهایی که در منطقه فقیرنشین و بدنام آخر آسفالت پخته می‌شد و به مردم فروخته می‌شد لب نمی‌زد. بسیار پیش آمده بود که بی‌شمار از این خریداران بدبخت نه تنها در اهواز که در بسیاری شهرهای دیگر قربانی این عرقهای مسموم شده و از بین رفته بودند. اکنون کوری و مرگ بر اثر مصرف این نوع عرقها بسیار رایج بود. هر چند میزان مرگ و میر بر اثر مصرف انواع مواد مخدر تقلبی بسیار بیشتر بود اما تعداد معتادها آنقدر زیاد شده بود که این موضوع اصلاً جلب توجه نمی‌کرد. بهرحال عقیده‌ی عامه این بود که چیزهای دودی حلال اما آبکی‌ها نجس و حرامند!

پس از نوشیدن لیوان شرابش هوس کرد کمی هم عرق بخورد اما یادش آمد شب گذشته تمام آنچه ته بطری باقی مانده بود را خورد و چیزی باقی نگذاشت. پس لازم بود امروز عصر کمی برای خودش عرق بپزد. روش او در تهیه عرق از کشمش بسیار ابتدایی اما جالب بود. همیشه در خانه چندین کیلو کشمش سیاه داشت که مدت پانزده روز توی آب خوابانیده گهگاه چنگ می‌زد یا در تشت ریخته با پا له می‌کرد. سپس توسط زودپز و دستگاهی که خود درست کرده بود از آن عرق می‌گرفت. دستگاه او یک حلبی بزرگ از آن نوع حلبی‌هایی که روغن‌های جامد هجده کیلویی را در آنها جای می‌دادند بود که او سه سوراخ توی آن تعبیه کرده بود. از دو سوراخ که بالا روی روی هم ایجاد شده بودند یک شلنگ مسی به طول تقریباً هشتاد سانتی‌متر عبور داده و اطراف سوراخها را که شلنگ از میان آنها عبور کرده با گچ و سیمان بسته بود. در سوراخی که پایین حلبی ایجاد کرده بود نیز یک قطعه ده سانتی از همان شلنگ مسی قرار داده و اطراف آن را هم با گچ و سیمان بسته بود. پس از ریختن مواد توی زودپز و گذاشتن آن روی اجاق گاز یک سر شلنگ را به زودپز متصل می‌کرد و سر دیگر را می‌فرستاد داخل یک بطری شیشه‌ای تهی. درون حلبی را هم پر از آب سرد می‌کرد. در تمام مدتی که زودپز روی اجاق قرار داشت آب سرد از بالای حلبی به داخل آن ریخته و از لوله‌ای که در پایین تعبیه شده بود خارج می‌شد. گاهی هم بجای این کار سر لوله پایینی را با پنبه و تکه‌ای پارچه یا پلاستیک می‌بست و بجای جریان روان آب توی حلبی مقداری یخ می‌ریخت. با این روش ابتدایی پس از مدتی تا حدی که لازم می‌دانست از کشمش عرق گوارایی می‌گرفت که علاوه بر خوش طعم بودن مورد اطمینان هم بود. تابستانها چندین صندوق هلو از میدان تره بار می‌خرید اما او تنها با هسته‌های آن همه هلو کار داشت و گوشت میوه برایش بی‌ارزش بود. هسته‌ها را خشک کرده هر بیست تا سی هسته هلو را توی یک ظرف دو، سه لیتری انداخته روی آنها عرق می‌ریخت. سپس به آنها مقداری شکر و انواع مواد خوشبوکننده نظیر وانیل و دارچین و هل اضافه می‌کرد. آنگاه ظرفها را در آفتاب و زیر نور خورشید می‌گذاشت. پس از تقریباً سه هفته عرق شفاف و بی‌رنگ، زرد و خوشرنگ می‌شد. حاصل کار کنیاک دستی خوش طعم و خوشبو و خوشرنگی بود که گاهی از آن به دوستانش هم هدیه می‌داد.

بدین ترتیب سعی می‌کرد روزها را با خوشی و سرمستی مصنوعی بگذراند. سعی داشت ابداً به آینده فکر نکند و گذشته را هم فراموش کند. زندگی بازیهای فراوان بر سرش آورده بود و دوست داشت بجای غم خوردن، از این همه رنگارنگی بدبختیها انرژی گرفته بر دنیای کوچک خود بتازد آن را لگام زده تنها برای خود نگهدارد. بهار پایان یافته و تابستان آغاز شده بود. البته این را تقویم رسمی سالانه اعلام می‌کرد و گرنه از لحاظ آب و هوای جوی و نوع طبیعت خوزستان بهار در همان آغازش در اینجا پایان می‌یافت و تابستان بی‌درنگ چهره‌ی گرم و سوزان و جهنم مانند جنوبی‌اش را به مردم اهواز نشان می‌داد. امروز یک روز برآستی کسالت‌آور و مسخره بود. صبح که از خواب بلند شد و از پنجره فضای بیرون از اتاق را نگاه کرد همه جا را زردرنگ دید. آسمان بجای آبی زرد بود و کلاً همه جا خارج از خانه در محیط باز زرد دیده می‌شد. در اهواز همه ساله این موقع از سال چنین پدیده‌ای پیش می‌آمد و مردم مانند گرما و شرجی‌های نفسگیر به آن عادت داشتند. غبار در هوا آنقدر زیاد بود که تا مسافت پنجاه متر را بیشتر نمی‌شد دید. چنین شعاع دید کمی آدم را بیاد هوای اغلب مه‌آلود صبحهای زمستان می‌انداخت. اما در آن هوا اگر آدم از خانه بیرون می‌رفت با سر و وضع خاک‌آلود درست مانند آن که روی زمینی خاکی غلطیده باشد به خانه بر نمی‌گشت! بهرحال اهواز کوهستانی نبود و فضای سبز بسیار کم و محدودی داشت. اگر چه ظاهراً در جلگه قرار گرفته بود اما در چند سال اخیر جلگه‌ی معروف جنوب غرب ایران بیشتر به بیابان شباهت پیدا کرده بود.

با وجود نارضایتی اولیه از آن هوای نامساعد کم کم آن حالت جوی بنظرش جالب و خوشرنگ و زیبا آمد. حداقل می‌شد بعنوان یک نوع تنوع رنگ در هوا به آن نگرست. مانند آن بود که شخص عینک زرد رنگ به چشمان خود زده و به تماشای فضا ایستاده باشد. حوالی ساعت یازده و نیم تلفن خانه زنگ خورد و با کمی معطلی گوشی را برداشت. پشت خط زنی بود که درخواست می‌کرد با خود او صحبت کند. خودش را معرفی کرد و کار او را پرسید. منشی آموزشگاهی بود که او دو هفته پیش در آن ثبت نام کرده بود. روز شنبه اولین کلاس ترم تابستانی آموزش زبان انگلیسی که برای شرکت در آن ثبت نام کرده بود آغاز می‌شد و منشی از او می‌خواست تا در کلاس حضور یابد. مدتی به مغزش فشار آورد تا بیاد آورد آن زن چه می‌گوید. کاملاً

فراموش کرده بود در کلاس زبان ثبت نام کرده و حالا پس از چند روز موضوع دوباره به یادش آمد. از منشی آموزشگاه تشکر کرد و پس از پرسیدن ساعت تشکیل کلاس خداحافظی کرده گوشی را گذاشت. خب این هم می‌توانست یک سرگرمی جدید باشد. منشی گفته بود کلاس راس ساعت پنج و نیم بعد از ظهر تشکیل می‌شود و ساعت هفت بعد از ظهر پایان می‌گیرد. یعنی یک ساعت و نیم.

عصر روز شنبه مطابق معمول اوقات خروج از خانه ریشش را تراشیده لباسی شیک و هماهنگ پوشیده در عطرهای خوشبو حمام کرده و بسیار آراسته از خانه بیرون زد. این آراستگی و کمالخواهی او همیشگی بود زیرا دوست داشت ظاهرش ستایش برانگیز باشد. به سبب استفاده زیاد از انواع عطرها که گاه به حد افراط می‌رسید همه گاه کم‌لباسها و حتی بسترش بسیار خوشبو بود. از این کمالخواهی افراطی حتی زمانهایی که برای کار دور از خانه و در محیطهای بیابانی و کوهستانی و بد جا حضور داشت نیز کاسته نمی‌شد. آنجا که دیگران ماهانه حتی حمام هم نمی‌کردند چه برسد به آن که ریششان را بتراشند و عطر بزنند. او در آن حال هم کوشش می‌کرد آراسته و برازنده باشد.

ساعت پنج عصر خانه را ترک کرده مسیر باهنر تا نادری را مطابق معمول با تاکسی طی کرد. ساعت پنج و نیم وارد همان کلاس کوچک شد که بیشتر برانزده‌ی نام انباری بود. حداقل ده نفر پیش از او توی آن کلاس کوچک حضور یافته بودند. نیمی از آنها دختر بودند و نیمی دیگر پسر. کالج‌های خصوصی برخلاف مدارس دولتی می‌توانستند مختلط باشند. بی‌توجه به شاگردانی که همگی یا جوانتر از او بودند و یا هم سن و سال او آخرین نیمکت ردیف راست کلاس که تنها نیمکت خالی آنجا بود را برگزید و بطرف آن رفت و نشست. کمی بعد پسر جوان دیگری هم وارد کلاس شد. چون می‌دانست جا کم است خود را کنار کشید و به دیوار چسبید تا برای نشستن کس دیگری نیز روی آن نیمکت جا باشد اما پسر جوان ترجیح داد از دختر جوانی که تنها روی نیمکت دوم سمت چپ نشسته بود خواهش کند برای او جا باز کند. فهمید این آخرین نیمکت که در بدترین جای کلاس بود جز او مشتری‌ای نخواهد داشت. تنها مزیتش آن بود که شخص می‌توانست راحت به دیوار تکیه داده زانویش را بالا آورده با چسباندن و فشردن آنها به میز اگر شخصی شکبیا باشد پاهایش را در حالتی آویزان نگهداشته با قرار دادن دستها پشت سر با ژستی جالب‌توجه و از نظر او مردانه بنشیند، درست از همان ژستهایی که بسیار دوست داشت. ساعت تقریباً شش شده بود اما هنوز از معلم خبری نبود. کم‌کم داشت صدای اعتراض شاگردان بلند می‌شد. یکی از آنها با نارضایتی می‌گفت مبلغ بیهوده‌ای هزینه کرده و با اژانس خود را به آموزشگاه رسانده تا از کلاس عقب‌نمانده پس از معلم وارد کلاس نشود. اما حالا گویا معلم در تاخیر داشتن دست همه را از پشت بسته! شاگردی هم برخاسته از کلاس بیرون رفته اعتراض خود و دیگر شاگردان را به اطلاع منشی رساند. سپس به داخل کلاس برگشته با لحنی طنزآمیز گفت:

- می‌گویند خانم کریمی توی ترافیک گیر کرده!

با شنیدن این حرف دوباره یادش آمد معلم کلاس زن است. کاش لااقل فامیلی دیگری داشت! از طنزهای زندگی او این بود که همیشه با کسانی که این نام خانوادگی را داشتند مشکل پیدا می‌کرد! اولین برخوردش با کریمی‌ها با ناظم دبیرستانی بود که در آن تحصیل می‌کرد. جناب ناظم پس از یک مشاجره‌ی لفظی کامل که نزدیک بود به کتک‌کاری بینجامد او را بخاطر غیبت‌های بیش از حد از دبیرستان اخراج کرده تنها با پدرمیانی دایه‌اش که با مدیر دبیرستان دوستی‌ای داشت توانست دوباره به آنجا بازگشته به تحصیل ادامه دهد. مشکل بعدی به همان وخامت اما این بار در زمینه شغلی بود نه تحصیلی. زمانی که در پروژه‌ای صنعتی در یک ایستگاه تقویت فشار گاز که در شمال غرب کشور در حال تاسیس بود مشغول کار بود یکبار بر سر مسائل تکنیکی با رئیس کارگاه که مهندسی نسبتاً جوان و از نظر او بی‌نهایت متکبر و بی‌ادب بود به مشاجره‌ای سخت پرداخت که آن هم نزدیک بود به قیمت اخراج شدنش تمام شود. از همان اولین برخورد از آن مهندس جوان که مانند خود او اصالتی خوزستانی داشت و اهل شهر مسجد سلیمان بود خوش نیامد. هنگام معارفه او با نهایت ادب و تواضع دو دستش را برای دست دادن جلو برده بود اما جناب مهندس با گوشه‌ای بسیار داراز و خنده‌دار و دماغی بیشتر شبیه یک بادمجان بی‌آنکه حتی نگاهی به او بیندازد تنها با دو انگشت به او دست داد. هنوز حالت دست آن مرد احمق که مانند هفت تیر کودکان به طرفش داراز شده بود را فراموش نکرده بود. هنگامی که به آن گوشه‌های مسخره و دماغ بادمجانی شکل و موهای کم پشت و وزوزی و چشمان تقریباً لوجی که یک عینک ذره‌بینی سعی می‌کرد کمک حالشان باشد فکر می‌کرد و چهره آن مرد را بخاطر می‌آورد متأسف می‌شد که چرا یک شب در تاریکی شب در خلوت‌گاهی گیرش نینداخته و قیافه‌اش را مجانی برایش تعمیر نکرده بود! از همان هنگام نسبت به مسجد سلیمان که یک شهر کوچک نفت‌خیز در شمال خوزستان بود حساسیت منفی پیدا کرد. نگهبان در کمپی که در یک پروژه در جنوب کشور استراحت‌گاه او و همکارانش بود هم یک کریمی دیگر بود. کار او با آن نگهبان زوار در رفته که از شدت اعتیاد به تریاک و خماری ناشی از آن غالباً بجای نگهبانی چرت می‌زد روزی به جر و بحث و مشاجره‌ای سخت بر سر خارج کردن یک جعبه محتوی بخشی از ابزار کار از انباری خوابگاه و انتقال آن به کارگاه کشیده شد. آن همکاری هم که برایش دردرس درست کرده بود و پس از مشاجره با وجود سن بالاییش که حوالی پنجاه سال



داشت مورد احترام و ترحم او قرار نگرفت و از دستش کتک مفصلی خورد نیز یک کریمی بود. اما این بار بخاطر آن که نتوانسته خود را کنترل کند و مردی که تقریباً دو برابرش سن داشت را در هم کوبیده تحقیر کرده بود گرفتار رنج وجدان شده بود که سرانجام هم سبب شد قید کار در پروژه‌های صنعتی را بزند و خودش را خانه‌نشین کند. همسایه دیوار به دیوار او هم یک کریمی بود که از او هم دل خوشی نداشت. همه آنها کریمی بودند و حالا هم یک کریمی دیگر در راه بود که البته فعلاً گویا در ترافیک گیر کرده بود!

امیدوار بود این خانم معلم که احتمالاً بخاطر سالها تدریس در مدارس و سر و کله زدن با شاگردان بازیگوش حالا در دوران کهولت و بازنشستگی جهت تدریس و پول درآوردن به کالج‌های خصوصی روی آورده بود دچار ضعف اعصاب که ویژه‌ی بیشتر پیرزن‌هاست نباشد و مشکل جدیدی برایش درست نکند. هر چند همیشه معتقد بود هر جا زن باشد مشکل هم هست!

یک شاگرد دیگر هم وارد کلاس شد. دختر جوانی بود که جلوی در ایستاده بود و گویا دنبال یک جای خالی برای نشستن می‌گشت. اما دید زدن او خیلی طولانی شد. تک تک نیمکتها و کسانی که پشت آنها نشسته بودند را از نظر گذراند. گویی نمی‌توانست جای مورد نظرش را برای نشستن پیدا کند. چشم به دختر جوان دوخته بود و منتظر بود ببیند کدام نیمکت را برای نشستن خواهد گزید. سرانجام دختر جوان چشم از نیمکتها و شاگردان برداشت اما بجای گزینش جا و نشستن چرخیده در کلاس را بسته دوباره رو به شاگردان کرده با لبخندی بر لب و لحنی محکم گفت:

- hello, you, re welcome. here is sepehr jonoob and I am solmaz karimi your English teacher.

تقریباً ده دقیقه یک نفس به زبان انگلیسی حرف زد در حالی که چشمانش پیاپی از این چهره به آن چهره روی رخسار شاگردان کلاس گردش می‌کردند. از مجموع حرفهای دختر جوان فقط توانست بفهمد که معلم کلاس اوست. نامش سولماز کریمی بود و در همین ابتدای کار استعدادی جالب و ستایش‌انگیز در اداره‌ی کلاس و تاثیر گذاشتن بر شاگردان از خود نشان داده بود. خانم معلم جوان سپس بطور مختصر شروع به برگردان صحبت‌هایش به پارسی کرد.

- خیلی خوش آمدید. نام من سولماز کریمی است. معلم این دوره‌ی زبان شما هستم و امیدوارم ترم خوبی با همدیگه داشته باشیم. کار من آموزش و یاد دادن زبان انگلیسی به شماست و کار شما کوشش برای یاد گرفتن این زبان با کمک من. اطمینان دارم توی سه ماهی که پیش رو داریم می‌توانیم جدای از بحث معلم و شاگرد دوستان خوبی هم باشیم. شما با گذراندن این دوره‌ی مقدماتی برای ثبت نام و گذراندن دوره‌های پیشرفته‌تر بعدی آماده می‌شوید. آگه با من همکاری کنید من موفقیت شما را تضمین می‌کنم. خیلخب، حالا می‌خواهم با تک تک شما آشنا بشم.

چشمانش از تعجب گشاد شده بودند! این کاملاً برخلاف انتظارش بود! در واقع یک رویداد کاملاً غیرمنتظره بود. در دل به خود نفرین می‌کرد. بسختی تحت تاثیر قرار گرفته بود و تجربه به او ثابت کرده بود هر کس در اولین برخورد بر او تاثیر بگذارد تاثیرش بسیار پایدار خواهد بود. آن پیرزنی که انتظار دیدارش را داشت دختری جوان و جذاب از آب درآمده بود که قرار بود برای مدت سه ماه هر هفته سه بار در روزهای زوج او را ببیند. سرانجام نوبت او شد که خودش را مانند دیگر شاگردان به زبان انگلیسی دست و پا شکسته معرفی کند. خانم معلم چند سوال روی تابلو نوشته و از شاگردانش خواسته بود بدون شرم و تا حدی که بلد هستند به انگلیسی هر چقدر هم ناشیانه و اشتباه به پرسشها پاسخ دهند. پرسشها عبارت بودند از این که نام شما چیست؟ چند سال دارید؟ میزان تحصیلاتتان چقدر است؟ چه کاره هستید و چند خواهر و برادر دارید؟ خوشبختانه چون از پیش حدس زده بود در مراسم معارفه ممکن است چنین وضعیتی پیش آید امروز از صبح زود با هوشیاری شروع به حفظ کردن چند جمله کلیدی کرده بود که اطمینان داشت اگر در کلاس باید به انگلیسی به چند سوال پاسخ می‌داد بدرخش خواهند خورد. پس از کمی مکث نگاهش را از روی تابلو برداشت و به خانم معلم که در انتظار پاسخ به او چشم دوخته بود نگریست. بنظرش آمد نگاه خانم معلم به او ژرفتر از نگاهش به دیگر شاگردان است. شاید هم این تنها زاده توهم او بود. اما اگر برآستی هم چنین بود در هر حال این نگاهها برایش تازگی نداشت. در هر جمعی که وارد می‌شد بیش از دیگر حاضران مورد توجه قرار می‌گرفت. شاید بخاطر نوع رفتار و حرکات گاه منحصر به فرد و نگاه زنده و پرکشش و شیک پوشیش بود. می‌دانست ظاهرش همیشه توجه زنها را جلب می‌کند. حالا که نشسته بود اما اگر برمی‌خواست قامت رعناش که کشیده و قلمی بود و همیشه با لباسهای خوش دوخت و خوشرنگ آراسته می‌شد دلپذیرتر جلوه می‌کرد. پوستی گندمگون، چشمانی درشت و میثی و موهایی سیاه و پر پشت که همیشه آرایشی ساده و مردانه داشتند او را دلخواهتر می‌کردند. سرانجام به حرف آمده شروع به معرفی خود کرد.

- I am naji barsham. I am twenty six years old. I have got my diploma. I am radiographer. this is my job. and I have no brother and sister. in fact I am only child.

بیوگرافی او برخلاف دیگر شاگردان لبخند بر لب خانم معلم نشانده. سپس به او هم مانند دیگر شاگردان گفت:  
- حالا خودت را به پارسی هم معرفی کن.

خیلی راحت با شاگردانش برخورد می‌کرد. تا آن لحظه با هیچیک از شاگردها رسمی صحبت نکرده و در مورد هیچیک ضمیر شما بکار نبرده بود. با کاربرد ضمیر تو تسلط خود را بر آنها و بر کلاس بعنوان یک معلم بیشتر نشان می‌داد. به خواست او مانند دیگر دانش‌آموزان خودش را به زبان پارسی هم معرفی کرد.

- من ناجی برشام هستم. بیست و شش سال دارم. تحصیلاتم تا حد دیپلم متوسطه است. کارم و تخصصم رادیوگرافی یا به زبان خودمان پرتونگاری‌یه و خواهر و برادر هم ندارم.  
خانم معلم رو به شاگردان کرد و به زبان انگلیسی مطالبی بیان کرد. اما او چیزی متوجه نشد. بعد دوباره رو به او کرده این بار به پارسی گفت:

- قبول دارید بیوگرافی ناجی از بقیه ما جالبتره؟ او برخلاف همه ما نه خواهر داره و نه برادر. درسته ناجی؟  
او شاگردانش را نیز به اسم کوچک خطاب می‌کرد. بدون عنوان آقا یا خانم. لبخندی زده پاسخ داد:  
- درسته.

- خوب تک فرزند بودن چه احساسی داره ناجی؟

- I do not know, sometimes very nice sometimes very bad.

به انگلیسی پاسخ پرسشی را داده بود که استاد کلاس به پارسی بیان کرده بود. اگر امروز تمرین نکرده بود و مانند روز ثبت نام کردنش به آموزشگاه پا گذاشته بود بی‌تردید این چنین حال و روز خوبی نداشت.

- I did not understand what was your job?

معنای این پرسش خانم معلم را فهمید اما دیگر به این پرسش قادر نبود به انگلیسی پاسخ دهد. این پرسش تازه‌ای نبود. کار او برای بیشتر مردم ناشناس بود. اشخاص گوناگونی در پروژه‌های صنعتی بزرگی که مرتبط با نفت و گاز بودند کار می‌کردند اما شاید کار هیچ یک برای دیگران تا این حد مبهم نبود. یک جوشکار تنها کافی بود بگوید من جوشکارم. همین کافی بود تا دیگران قانع شوند در حالی که ممکن بود ندانند جوشکاری حرفه‌ای است فوق‌العاده متنوع. اما رادیوگرافی همیشه برای دیگران ایجاد پرسش می‌کرد. ناگزیر به پارسی شروع کرد در مورد شغل خود توضیحاتی دادن.

- خب کار ما به زبان ساده یک نوع عکاسی اما از نوع بسیار خطرناکشه. من یک پرتونگار صنعتی هستم و کار عمده‌ام عکسبرداری از قطعاتی است که جوشکارها به هم می‌دوزند!  
و چون در اینجا بخاطر طنزی که به کار برده بود تعدادی از شاگردان خندیدند کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- حالا این قطعات ممکنه لوله‌هایی با سایزهای گوناگون خیلی کوچک یا خیلی بزرگ باشند یا قطعات فلزی دیگه. همانطور که پزشک برای تشخیص بیماری داخلی یک بیمار او را به رادیولوژی می‌فرسته تا با اشعه ایکس از او عکسبرداری بشه و با دیدن عکس می‌فهمه اندام مورد نظر دچار مشکله یا نه و اگه هست مشکل چی‌یه و دقیقاً کجاست و بعد برای درمانش اقدام می‌کنه ما هم با پرتونگاری کردن از سرجوش‌هایی که جوشکار جوش داده و بعد با ظاهر کردن فیلم‌هایی که درست شبیه همان فیلم‌های رادیولوژی‌ای هستند که در پزشکی استفاده میشن نشان می‌دهیم آیا کار جوشکار ایرادی داشته که ممکن باشه در آینده مشکل ایجاد کنه یا نه، کارش درست و بدون ایراد بوده؟ و اگه احیاناً کار جوشکار تو نقطه‌ای دچار مشکل بوده با تعیین دقیق آن بخش به تعمیر آن اقدام میشه.

- خب حالا خطر این کار شما چی‌یه که از آن صحبت می‌کنی؟

- عکسبرداری از جوشها توسط اشعه گاما انجام می‌گیره که بسیار زیان‌بارتر و خطرناکتر از اشعه ایکسه. ضررهای پرتو گاما برای بدن انسان می‌توانند خیلی مرگبار باشند.

این پایان گفتگوی خانم معلم با او بود. خانم معلم پای تابلو رفت و پس از پاک کردن پرسشهایی که روی آن نوشته بود مطالب جدیدی نوشت و درس را آغاز کرد که تا سی دقیقه‌ی بعد یعنی تا ساعت هفت ادامه یافت. در تمام مدت ناجی اگر چه مطالبی که خانم معلم می‌گفت را مانند دیگر شاگردان یادداشت می‌کرد اما توجه او بیشتر به معلم کلاس بود تا خود کلاس! معلمی جوان و جذاب. نخستین پرسش آن بود که زن است یا دختر؟! حلقه‌ای بر دستش دیده نمی‌شد پس شاید دختر بود. هر چند این نمی‌توانست دلیلی قاطع و روشن باشد. فقط یک حدس بود. نگاه‌ها و حرکاتش نیز بیشتر به دخترها شباهت داشت تا زنها! رفتار دخترها و زنها اگر چه دختر سی ساله و زن شانزده ساله باشد باز با هم تفاوت‌های چشمگیر داشت! چند ساله بود؟ بنظر می‌آمد کمابیش هم سن و سال خودش باشد. شاید هم سن و سال بودند. ناجی نکته‌سنج بود و عادت داشت به ظرافتهای ظاهری وجود خودش و دیگران توجه کند. خانم معلم بلند قامت و لاغر اندام بود. ناجی او را با خود مقایسه کرد. قامتش کمی از ناجی کوتاهتر بود و بنظر می‌آمد کمی هم از او لاغرتر باشد. مانند کوتاه و سیاه و ساده‌ای به تن داشت که زیر آن تک‌پوشی سبزرنگ پوشیده بود همراه با یک شلوار لی جین تنگ که چسبان بودن آن از چسبیدن پارچه بر ساق پا معلوم بود. روسریش سبز بود اما بر سر کردن آن طوری نبود که از نمایش

موهای صاف و سیاه و گلوی کشیده و خوشحالتش جلوگیری کند. با معیارهای قوانین جامعه اسلامی او را می‌شد کاملاً در گروه بد حجابها جای داد. هنگامی که بسوی تابلو دست داراز می‌کرد تا از میان نوشته‌های روی آن گزینه‌ی مورد نظرش را نشان دهد زیبایی دستش چشمان ناجی را نوازش می‌داد. آستینهای مانتو را تا آنجا که می‌شد بالا کشیده بود. دستهای ظریف و بسیار زیبایی داشت که پوست آنها هم‌رنگ پوست صورتش بود. رنگی بسیار خوشرنگ که ناجی نمی‌دانست آن را دقیقاً چه می‌تواند بنامد؟ سبزه‌ی کم‌رنگ یا سبزه‌ی رنگ‌پریده و یا زیتونی روشن؟ چشمهایش درشت و سیاه و شگفت‌انگیز گیرا بودند. گیراتر از شرابی که در پس‌شبی بی‌خوابی در صبحگاه نوشیده شود. در همین مدت کم نشان داده بود خیلی خوب می‌تواند با چشمهایش بازی کند و با ژستهای زیبا و متنوع آنها را بکار گیرد. استعدادی که ناجی خودش هم خوب از آن برخوردار بود. بینی‌اش خوش‌فرم بود و بنظر نمی‌آمد مانند بسیاری از دختران طبقه‌ی متوسط به بالای جامعه‌ی ایرانی آن را به تیغ جراح سپرده باشد. حالت طبیعی و دست‌نخورده بینی‌اش سبب شده بود صورتش کلاً حالتی طبیعی و دست‌نخورده داشته باشد. و دهانش که هنگام سخن گفتن به انگلیسی تغییر حالت می‌داد ظرافتی زیبا و دخترانه داشت. ماتیک‌ی که به لبهایش زده بود سرخ تیره بود. در کل آرایش ساده‌ای داشت. پس از پایان درس و خروج خانم معلم از کلاس اولین کس از میان شاگردان که بسرعت کلاس و آموزشگاه را ترک کرد ناجی بود. در راه برگشت به خانه در این فکر بود که آیا دوباره سر آن کلاس حاضر شود یا قید آموزشگاه و آموزش زبان را بزند؟ این جدال تا ساعتها در ذهن او ادامه داشت. احساس می‌کرد باز هم در زندگی گرفتار شده است ولی این گرفتاری از نظرش برآستی مسخره بود. اما شب سرانجام در دفتری که مطالب منفرقه و از جمله گاهی بعضی از خاطرات و عقایدش را در آن می‌نگاشت نوشت، بخدا تا به حالا نه من معلمی چون تو داشته‌ام و نه تو شاگردی چون من.

## بخش دوم

(( دکتر و کشیش! همیشه در لحظات در دناک زندگی وضع همین طور است ))

(( لوئی فردینان سلین... سفر به انتهای شب ))

(( خدا و خدایان همه دروغند تو خود خدای خود باش ))

جلسه ی دوم خانم معلم روسری ای آبی بر سر داشت و جلسه ی سوم روسری ای سرخ . اما در جلسه ی چهارم که در اولین روز هفته برگزار شد مقنعه ای سیاه به سر کرده هر چند تا حد ممکن آن را عقب کشیده و موهای سیاهش کاملاً از سرپوش سیاهش متمایز بودند . خانم معلم در این چهار جلسه نشان داده بود کارش را خیلی خوب بلد است و مهارتی کامل و ستایش انگیز در تدریس زبان انگلیسی دارد . از همان ابتدا گفته بود که انگلیسی را با لهجه ی آمریکن تدریس خواهد کرد که لهجه ی مورد علاقه اش بود و آن را زیباتر از لهجه ی بریتیش می دانست . او معلمی بود که از ظاهرش گرفته تا صدا و کلام و رفتارش هر لحظه هماهنگ با جو کلاس تغییر می کرد . نحوه ی تدریسش که تک تک شاگردان را به تحرک و ورود به بحث و کنار گذاشتن شرم و ترس تشویق می کرد در همین چهار جلسه تاثیر مثبت خود را بروشنی نشان داده بود . همه ی شور و جنبشی که در کلاس برقرار بود از شور و نشاط او سرچشمه می گرفت . خانم معلم بسیار پر انرژی بود و در طول یک ساعت و ربعی که در کلاس حضور داشت کسی حق رخوت و سستی نداشت . در دو جلسه پس از جلسه نخست خانم معلم هر دو بار پس از یک ربع مانده به شش عصر وارد کلاس شد و ناجی فهمید زمان کلاس او در واقع یک ساعت و ربع است نه یک ساعت و نیم . به همین جهت امروز برخلاف دیگر شاگردان ده دقیقه مانده به شش بعد از ظهر و تقریباً پنج دقیقه پس از ورود خانم معلم به کلاس پا درون کلاس گذاشت و با اعتراض خانم معلم هم روبرو نشد . تصمیم گرفت از آن به بعد ورودش به آموزشگاه همیشه ساعت شش ده کم عصر و پس از ورود خانم معلم باشد . این شاید نوعی بی انضباطی بود اما حسی در ناجی پدید آمده بود که او را ترغیب می کرد تا بکوشد بیش از دیگران توسط خانم معلم دیده شود و می دانست با این کار بیشتر در معرض توجه قرار می گیرد . با آنکه تنها یک نفر در آن کلاس و آن هم معلم آن کلاس مورد توجه ناجی بود اما او ناخواسته در همین مدت کوتاه تاثیر سنگین خود که ناشی از شخصیت مبهمش بود را بر فضای کلاس تحمیل کرده بود . وقتی وارد کلاس می شد همه ی نگاهها بسوی او کشیده می شد در حالی که خود توجهی به دیگران نداشت . نه مانند بعضی از شاگردان لال بود و نه مانند بعضی دیگر وراج . فقط وقتی پرسشی در رابطه با درس پیش می آمد زبان می گشود و پرسشهایش هم غالباً بدرد همه ی شاگردان می خوردند . در این یک هفته ی گذشته دو تا از پسرهای کلاس ثابت کرده بودند دلچک های خوبی هستند اما دلچک بازیهایشان نهایتاً ممکن بود فقط لبخند بر لب برخی بنشانند . اما دو سه باری که او بنا بر جو شاداب کلاس که برخواسته از شادابی معلم آن بود ناگزیر شد در گفته های خود از طنز بهره گیرد کلاس از خنده منفجر شده حتی خود خانم معلم هم بسختی توانسته بود از خندیدن تا حد اشک ریختن جلوگیری کند . و شاید از همه مهمتر توجه ی ظاهراً ویژه ای بود که معلم کلاس نسبت به او نشان می داد .

آخرین روز از ماه تیر ، روز جمعه بود . ناجی عصر آن روز پذیرای پسر جوانی بود که در کالج همشاگردی او بود و با هم رابطه ی دوستانه ای برقرار کرده بودند . نامش مزدک و دو سال از ناجی کوچکتر بود . خانه اش در محله ای نزدیک محل سکونت ناجی قرار داشت و این نقشی مهم در ایجاد و پایداری این دوستی داشت زیرا مسیر رفت و برگشت آن دو تقریباً یکی بود و غالباً پس از پایان کلاس در بازگشت هر دو با هم همراه می شدند . اشتراک بزرگ آن دو فعلاً شاید بی کاریشان بود . مزدک تا مدتی پیش برای پخش محصولات یک شرکت بزرگ داروسازی بازاریابی می کرد اما مدعی بود این آواخر در کارش بسختی شکست خورده و چهار ملیون تومان ضرر کرده و بدهی بالا آورده . این نخستین بار بود که یکی از آن دو به خانه ی دیگری پا گذاشته بود . ناجی معمولاً ترجیح می داد همیشه میزبان باشد تا مهمان . احساس می کرد اینطور تسلط بیشتری بر مخاطب خود خواهد داشت . این همان چیزی بود که در ارتباطات اجتماعی بسیار به آن توجه داشت و سعی می کرد در هر رابطه ای آن را ایجاد کند . بحث امروز آن دو بیشتر درباره مسائل اقتصادی و اجتماعی و تا حدودی هم صحبت در مورد کلاس زبانی بود که هفته ای سه بار در آن شرکت می کردند و آنجا با یکدیگر آشنا شده بودند . مزدک با اشاره به یکی از دو دلچک کلاس گفت :

- از آن خر پول هاست ! واقعاً مایه داره . یک بوتیک کفش فروشی تو پاساژ کارون داره . یکبار به او سر زدم . رفتارش تو مغازه زمین تا آسمان با کلاس فرق داره ! دو تا شاگرد پا دو داره . هر چقدر تو کلاس مسخره بازی در می آورده و می خنده تو مغازه اش خشک و رسمی یه . هم با پادوها و هم با مشتریها . ناجی لبخندی بر لب آورده کمی از قهوه ای که خود درست کرده خورد .

- خب شاید کارش اینطور ایجاب می کنه . کسی که پا به دنیای بیزینس می گذاره باید شخصیتش هم مثل همان دنیای تجارت رنگارنگ باشه .

- برای من که خوش یمن نبود . تو چی ؟ نمی خواهی شانست را امتحان کنی ؟

- آدمی که شنا بلد نیست بهتر است سوار کشتی نشود .

مزدک پیپی را که قبلاً توی آن توتون قرار داده بود از داخل کیفش درآورده با آتش کبریتی آن را روشن کرد . در حالی که دود توتون را به هوا می فرستاد دوباره زبانش را هم به کار انداخت .

- من از سیگار متنفرم . اصلاً نمی توانم تحملش کنم . اما پیپ چیز خیلی خوبی یه . هم به آدم اعتبار می دهد و هم خوش طعمه !

ناجی گویی که چندان با این حرف موافق نباشد شانه بالا انداخت .

- اما در هر حال سیگار خیلی کم در دسترزه .

- تو سیگاری نیستی ؟

- گهگاه می کشم اما حرفه ای نیستم . گاهی تفریحی .

مزدک بحث را از پسرها به دخترها کشاند .

- نظرت درباره مهری چی یه ؟ همان دختر لاغره را می گویم که از همه ساکت تر و سربزیرتره .

- چطور مگه ؟ چیز خاصی در او دیدی ؟

- خب همین سکوت و سربزیری این روزها میان دخترها کم دیده میشه و اگه دختری تا این حد سربزیر باشه طبعاً زیاد تو چشم می زنه .

- بنظر من که اصلاً سربزیر نیست . فقط فکر می کنم سعی می کنه بیش از حد موقرانه رفتار کنه .

- آه گور پدر همه ی دخترها ! همه ی آنها فقط سعی می کنند هر چه بیشتر تظاهر کنند . تا شش ماه پیش که هنوز ورشکست نشده بودم یک نامزد خوشگل ماه شهری داشتم . ظرف یک هفته از دست دادمش . آدم نمی توانه بفهمه آنها چی می خواهند ؟ کاش اصلاً وجود نداشتند ! زن نقطه ضعف مرده ! جز تحریک کردن و در دستر دست کردن هیچ سودی ندارند ! جدیداً هم با وجود تمام محدودیتهای اجتماعی با زرنگی تمام همه جا دارند جای ما مردها را می گیرند . اینطور که پیش می رود بزودی حتی بنایی هم به یک حرفه ی زنانه تبدیل میشه .

ناجی با آنکه که قلباً فکر می کرد حق با دوست تازه اش است خلاف عقاید او موضع گرفت .

- آه دوست من ! بخاطر خدا یک کم در منطق دست و پا بزنی ! اگه ما مردها داریم جایگاه خود را از دست می دهیم فقط بخاطر بی عرضگی ما و با عرضگی زنها نیست . شرایط اجتماعی فعلی خیلی چیزها را به جبر بر ما تحمیل کرده . من شک دارم هیچ زنی آرزو داشته باشه خودش سرکار باشه در حالی که شوهرش خانه نشین و پرستار بچه است . وآنگهی ، آیا تو بخاطر از دست دادن نامزد زیباییت متأسف نیستی ؟

مزدک با بی تفاوتی شانه بالا انداخت .

- او زن احمقی بود و یک زن هر چقدر احمقتر باشه خطرناکتره ! هرگز این را فراموش نکن ! فکر می کنم اگه با او ازدواج می کردم ظرف یکسال مرا به خودکشی وادار می کرد . در هر حال زنها اصلاً قابل اعتماد نیستند .

نگاه خیره ناجی سبب شد مزدک احساس حماقت کند . ناگزیر بحث را عوض کرد .

- اما راست گفتمی ، هیچ چیز سر جای خودش نیست . مردم با دست چپ می نویسند و با دست راست توی توالت خود را می شویند . من که اصلاً از حال و روز خودم راضی نیستم . تا چند ماه پیش مدام به خدا پناه می بردم و پشت سر هم دعا می خواندم اما دریغ از اجابت یکی از آنها . نمی دانم این آخوندها چطور شب و روز روی منبر می گویند خدا هیچ دعایی را بدون پاسخ نمی گذاره . خسته شدم از بس که مانند دیوانگان و زنان جنون زده در خلوت نشستم و استغاثه کردم . اگه روبروی یک شتر آن همه خواهش و تمنا همراه با گریه و زاری و سجده پشت سر سجده کرده بودم بی تردید از شدت ترحم و دلسوزی به زبان خودم به حرف می آمد و دلداریم می داد . سرانجام هم قید دعا خواندن و زار زدن را زدم و به آن که می گویند خداست گفتم متأسفم برایت ای خدای ناخدا که مانند مردان نامردی . راستش حالا دیگه به خودم می گویم خدا و خدایان همه دوروغند تو خود خدای خود باش .

اینها را گفت و از جا بلند شد . گویا پای چپش خواب رفته بود چون وزن خود را روی پای راست انداخته و با دو دست شروع کرد به مالیدن پای چپ . سپس سعی کرد چند گام عقب و جلو رفته و کمی راه برود . ناجی دقیقتر او را برانداز کرد . کشیده قامت بود با اندامی تو پر و شانه هایی نسبتاً عریض . کمی هم شکم آورده

بود. اما شکم زدنش طوری نبود که بتوان او را چاق نامید. پوستی برنزه موهایی کوتاه و تخت و چشمانی درشت و ملتهب که بیشتر اوقات اضطراب در آنها موج می زد از دیگر ویژگیهای بارز ظاهر او بودند. ناجی لبخندی زده گفت:

- سرانجام نفهمیدم تو از زن شکایت داری یا از خدا؟!!

مزدک دوباره سر جای خود برگشته نشست.

- هر دو مثل همد! هر دو ساعتها به حرفهایت گوش می دهند اما گوش شنوا ندارند!

- و لابد هر دو هم بی نهایت زرنگند چون گول حرفها و ناله های تو را نمی خورند؟!!

مزدک با صدایی خفه خندید. گویی باز هم ایده ی جدیدی درباره زنها به ذهنش رسیده بود.

- اتفاقاً تو این مورد هیچ اشتراک و شباهتی با هم ندارند! ساده ترین کار دنیا گول زدن زنهاست! اما در رابطه با آن یکی، این اوست که از روز تولد تا روز مرگ تو را فریب می دهد!

ناجی دستی در هوا تکان داده گفت:

- فکر کنم بهتره برگردیم به همان موضوع پیشین. حداقل تجارت زیاد ربطی به فلسفه نداره. این روزها فکر کردن به پول و حرف زدن از آن آرام بخش تر از یاد و ذکر خداست.

- موافقم. هر چند خودم شخصاً دیگه جرات اقدام در زمینه های مربوط به بیزینس را از دست داده ام.

- یعنی دیگه هرگز؟

- نمی دانم... شاید پولی جمع کنم و یک سر بروم دبی. این فکر خیلی وسوسه ام می کنه. بویژه که آشنایانی هم دارم که مدام تو خط تهران، دبی تو رفت و آمد هستند. البته تنها کمک آنها می تواند مشاوره باشه. مشکل

اینجاست که من ساپورت مالی نمی شم. آگه موفق بشم می توانم ادامه بدهم در غیر این صورت آگه

ورشکست بشم اینبار دیگه باید به فکر یک طناب و یک سقف و یک چهارپایه باشم!

ناجی آرام خندید.

- و البته یک جای خلوت!

- بله یک جای خلوت.

- ولی خودکشی توی این کشور غیر قانونی یه.

- قانون در این جا پشمکه!

ناجی این بار با صدای بلند به خنده افتاد. برآستی هم که در ایران قانون پشمک بود. مزدک نشان داده بود

می تواند برای ناجی آدم جالبی باشد. او از این جور آدمها خوشش می آمد. ضمناً اینکه مانند خود او

پرسشهای خصوصی طرح نمی کرد و اصرار نداشت از تاریخچه ی زندگی فرد مقابلش کاملاً آگاه شود

مصاحبت با او را دلپذیرتر می کرد. ناجی از پرسش و پاسخ در زمینه های خصوصی و خانوادگی افراد

اکراه داشت و معتقد بود اشخاص بدون دانستن نام پدر و مادر یکدیگر و این که مادر بزرگشان چند سال عمر

کرده نیز می توانند با هم دوست باشند.

مزدک گفته بود روز بعد بجهت انجام کاری نمی تواند در کلاس حضور یابد. ناجی نیز پس از آنکه مانند

جلسات گذشته پس از تشکیل کلاس خود را آنجا رسانده بود او را در کلاس حاضر نیافت. خانم معلم مانند

معمول و مطابق روش کار خود قبل از آغاز درس شاگردانش را دو به دو در برابر هم قرار داده از آنها می

خواست conversation جلسه قبل را که باید حفظ می کردند بصورت دیالوگ با هم اجرا کنند. اما امروز

تعداد نفرات کلاس فرد بود و ناجی نیز که هم آخر همه می آمد و هم آخر همه می نشست زوجی برای دیالوگ

نداشت. خانم معلم که روی یک صندلی روبروی شاگردانش نشسته بود گفت:

- مثل اینکه فقط من برای تو باقی مانده ام ناجی. حضوری با من دیالوگ کنی؟

این چیزی بود که ناجی از خدا می خواست.

- با کمال میل.

خانم معلم کتاب یکی از دانش آموزان را قرض گرفت زیرا او خودش مجبور نبود conversation حفظ کند.

ناجی برخلاف دفعات گذشته که این برنامه را خیلی راحت رو در رو با یک شاگرد اجرا می کرد در برابر

این هم دیالوگی جدید گرفتار مشکل شد. هر چی حفظ کرده بود ناگهان و برخلاف انتظار و اعتماد بنفسی که

به خود داشت از ذهنش پرید و خانم معلم بجای یک دیالوگ تقریباً یک مونولوگ اجرا کرد. آن روز در پایان

کلاس خانم معلم به شاگردان خود گفت:

- حالا یک ماه شده که شما آموزش زبان را شروع کرده اید و کم کم باید برنامه های جدیدی برای آموزش

بهتر تو کلاس پیاده کنیم. یکی از روشهای مورد علاقه ی من تاپیکه. از این به بعد هر هفته من یک موضوع

به شما می دهم و از شما می خواهم در مورد آن مطلبی آماده کنید و این جا سر کلاس به انگلیسی و از حفظ

بیان کنید. ببینید! برنامه من ریپدینگ نیست. نمی خواهم کسی اینجا برایم انشاء بخواند. خوب حالا اولین تاپیک درباره چی باشه؟

قبل از آن که کسی نظری بدهد یکی از دلکهای کلاس باخنده گفت:

- اول بگو آزادی بیان تا چه اندازه است ؟  
 - تا بی نهایت ! بشرط آنکه فقط به انگلیسی نظر هایتان را بیان کنید .  
 ناجی در دل شجاعت او را ستود . این روزها هیچ معلمی حتی در همین کالج های خصوصی چنین جسارتی در دادن آزادی بیان کامل از خود نشان نمی داد . سرانجام خود خانم معلم موضوع نخستین تاپیک کلاس را برگزید .  
 - خب این جا همه جوان هستند و می دانم بیشتر از هر چیز سوژه ی عشق برایتان جذابیت داره . با این سوژه فکر کنم بیشتر با همدیگه خودمانی می شوید .  
 آنگاه بصورت درشت روی تخته نوشت Love .  
 - پس این موضوع تاپیک شما است برای پس فردا .  
 دو روز بعد وقتی ناجی تاپیکی که از قبل نوشته و حفظ کرده بود را سر کلاس بیان کرد با نگاه به چهره ی معلم و شاگردانش دریافت بیش از همه خود معلم تحت تاثیر تاپیک ساده ی او قرار گرفته است .  
 - what is love ? listen to me ! this is love , sometimes frightful sometimes wonderful ! love is danger but that is nice ! love is a story , big story about you and me . love is sin , but I like sin ! I am sinful ! and I will not fear from love .listen to me ! I tell you something . love is ...  
 با ساده ترین جملات همراه با حرکات دستها و بازیهای چشمانش بیشترین تاثیر را بر کلاس گذاشته بود . یکی از دلکها سعی کرد او را دست بیندازد اما ناجی خود به استقبال او رفت .  
 - البته در این دوره و زمانه حرف زدن از عشق بیشتر شبیه به یک شوخی می ماند اما آگه خود شکسپیر هم زنده می شد درباره عشق تو اوضاع فعلی بهتر از این نمی توانست حرف بزنه !  
 کلاس به خنده افتاد و خانم معلم فریاد ساکت باشیدش به هوا بلند شد . سپس دست بسوی ناجی داراز کرد .  
 - تاپیک تو خیلی جالب بود اما مشکلات گرامری زیادی داشت . آگه نوشته آن را داری به من بده تا تصحیح کنم و برایت بیاورم .  
 ناجی از دفترش که یک سالنامه متعلق به شرکتی بود که سابقاً برایش کار می کرد دو برگ کاغذ جدا کرده بدست خانم معلم داد . خانم معلم با لبخندی آن دو برگ را از او گرفته درون کیفش جای داد و وعده داد دو روز بعد تاپیک او را بصورت اصلاح شده تحویلش دهد .  
 ناجی جلسه بعد با این امید که با پایان یافتن ترم حداقل دست خطی از خانم معلم یادگاری خواهد داشت وارد کلاس شد . اما بر خلاف انتظارش خانم معلم را سر کلاس حاضر نیافت . شاگردان به صحبت کردن و حفظ کردن conversation سرگرم بودند و در انتظار ورود معلم بسر می بردند . تقریباً پنج دقیقه پس از نشستن ناجی در کلاس گشوده شده خانم معلم داخل شد . در حالی که عصبی نشان می داد گفت :  
 - آخ که چقدر گرمه ! کولر این کلاس به اندازه یک پنکه هم خنک نمی کنه !  
 یکی از دلکها پرسید :  
 - چرا این قدر دیر کردی خانم کریمی ؟  
 - ماشینم کمی ایراد پیدا کرده بود .  
 - حتماً آن را به دیوار کوبیدی ؟  
 خانم معلم نگاهی خشم آلوده به پسر جوان انداخت .  
 - شاید آن را به کله ی پوک یک شاگرد بی مزه بکوبم اما به دیوار نمی کوبم .  
 پس ماشین هم داشت . خانه اش هم که در کیانپارس بود ، در بهترین جای آن محله اعیان نشین . ناجی حالا می دانست او از خانواده ای نسبتاً مرفه و مایه دار است . خانم معلم در این یک ماهه هنگام آموزش و در میان بحثهایی که بین او و شاگردان پیش می آمد خواسته و ناخواسته چیزهای زیادی درباره ی خودش گفته بود . همچنین از آنجا که ناجی همیشه در رفتار ساده و دخترانه او دقیق می شد شناختی هم از ویژگیهای ذاتی و اخلاقی او پیدا کرده بود . خصوصیتی مانند یکرنگی و بی پروایی و دوری از ریاکاری را خوب در او تشخیص داده بود . سرشتی مانند دریا دگرگون داشت . گاه آرام و بی تفاوت بود و گاهی بسیار احساساتی و هیجان زده رفتار می کرد . در هر حال با وجود شغل معلمی واقعیت آن بود که او یک دختر جوان بود . این را گفته بود که مجرد است و خواستگار هم ندارد . اگر چه همه کلاس را خندانده بود اما خودش از این بابت اعلام رضایت و خوشحالی کرده بود . شاید جالبتر از همه بیان این نکته بود که خانواده اش اصالتاً مسجد سلیمانی هستند و خودش هم مسجد سلیمان را بسیار دوست دارد . اما حتی مسجد سلیمانی بودن خانم معلم و دلبستگی او به آن شهر هم سبب نشده بود تغییری در نگاه منفی ناجی به آن شهر ایجاد شود .  
 ناجی امروز از زمان ورودش به آموزشگاه پیاپی شگفت زده شده بود . اولین مورد که برآستی عجیب و چندان آور بود . در طبقه هم کف و پیش از آن که از پله ها بالا آید یک موش بزرگ ناگهان در برابرش ظاهر شده و سرعت از جلو پایش رد شد اما در گوشه ی میان دیوار و پله گیر افتاده بود . ناجی می دانست ساختمان

قدیمی و کلنگی است و وجود موش در آنجا چیز غیر عادی ای نیست . اما ظهور ناگهانی آن موش و عبور سریع آن از جلوی پایش چنان او را ترسانده بود که بی اختیار از شدت ترس فریاد کشیده و به هوا پریده بود . او می توانست بی تفاوت مانده از پله ها بالا رود ولی با دیدن گیر افتادن موش نتوانست خشم ناشی از آن ترس مسخره را سرکوب کند و با لگدی جانور را کشته بود . اما گویا او تنها کسی نبود که با دیدن آن موش فریاد کشیده و به هوا پریده بود . خانم معلم که خسته و پریشان خود را روی صندلی رها کرده بود بی آنکه از میان شاگردانش مخاطب ویژه ای برگزیده باشد گفت :

- خرابی ماشین و هوای گرم و هزار تا بدبختی دیگه کم بود که لاشه ی یک موش هم جلوی پایم سبز بشه و حالم را به هم بزنه .

ناجی بی اختیار به کشتن آن موش اعتراف کرد .

- آه ، متاسفم . آن موش را من کشتم . چون دیدنش آن هم بطور ناگهانی برای خود من هم ناخوشایند بود .

در کنار خنده ی شاگردان خانم معلم تنها لیخندی زد .

- خب لااقل بلندش می کردی می انداختی دور .

ناجی از اعتراف غیر ضروریش پشیمان شد .

- شاید قاتل باشم اما نعش کش نیستم !

از این که هر اظهار نظرش کلاس را می خنداند چندان راضی نبود اما اهمیت زیادی هم برایش نداشت .

خانم معلم مانند کسی که ناگهان چیز مهمی را بیاد آورده باشد ابرو در هم کشید و ظاهراً که با هیجان و

تاسفی واقعی گفت :

- ای وای فراموش کردم تاپیک تو را با خودم بیاورم ! آن را تصیح کردم اما توی خانه جا ماند .

و پس از کمی مکث از جا بلند شده افزود :

- خیلخب بچه ها . این جور کارها را باید به من یاد آوری کنید . اگه موردی مثل مورد تاپیک ناجی پیش بیاید

بهتره دو ، سه ساعت قبل از شروع کلاس با من تماس بگیرید و آن را بخاطرم بیاورید . من شماره ی

همراهم را روی تابلو می نویسم .

آنگاه بدون توضیح اضافی یک شماره تلفن را که شماره ای خوش ترکیب و رند هم بود روی تابلو یادداشت

کرد . ناجی مانده بود که این کار او را به حساب همان سادگی در رفتارش بگذارد یا حسابگری و مکرر زنانه

؟! اما جدا از هر چیز ، خانم معلم آن روز با وجود سیمای نسبتاً گرفته و خشمگینش برآستی زیبا و دلفریب بود

. در مواقعی که او درس می داد یا روی تابلو مطلبی می نوشت ناجی غرق تماشایش می شد . اما زمانی که

رو به سمت شاگردان می کرد ناجی چشمهایش را به کتابی که جلویش روی میز گشوده بود می دوخت . با

وجودی که اکنون کارش در برابر این زن از ستایش به جایگاه پرستش رسیده بود هنوز هم دوست نداشت در

حال تماشا کردن غیر عادی زیبایی های او توسطش غافلگیر شود . غرور همچنان بر خواسته های آتشین او

مهار می زد . غروری که همیشه درزندگی او را در اسارت جبارانه خود داشت و در بسیاری از کارها و

جاها بزرگترین مانع پیشرفت و کامیابی اش بود . آن روز خانم معلم شاید کمتر از هر روز دیگر به ناجی نگاه

کرد و توجه نشان داد اما در پایان درس و پیش از ترک کردن کلاس در حالی که ناجی نیز مانند دیگر

شاگردان برای پاسخ دادن به خداحافظی اش به او می نگریست همراه با لبخند سحرآمیز یک زن رویایی چنان

نگاه وسوسه آمیز و پر تمنایی به مرد جوان انداخت که ذهن او تا ساعتها پس از آن جز اندیشیدن به آن لبخند و

آن نگاه توان پرداختن به کار دیگری را نداشت .

حوالی ساعت یازده و نیم شب ناجی در حالی که از شدت مستی حتی درست نمی توانست گمهایش را تنظیم

کند سرانجام تسلیم احساسات و خواهشهای قلبش شد و بر خلاف فرمانهای عقلش گوشی تلفن را برداشته به

شماره ای که از نظرش زیباترین شماره تلفن دنیا بود و قشنگترین اعداد در ترکیب آن بکار رفته بودند زنگ

زد . ابتدا خانم معلم را نشناخت زیرا صدای او پشت خط تلفن همراه متفاوت با آن صدایی بود که ناجی سر

کلاس می شنید . صدایش کمی لرزنده بود . لحنی بود گرفته اما بسیار لطیف و ملایم . این صدا با وجودی که

پشت تلفن تغییر کرده بود متعلق به همان زن و بسیار برایش گوشنواز بود . ظاهراً او هم ناجی را نشناخته

بود . ناجی خیلی عادی با لحنی که سعی می کرد کمی چاشنی طنز داشته باشد خودش را شاگرد ممتاز اما بی

استعداد کلاس ناجی معرفی کرد ! لحن خانم معلم شاد و صمیمی بود .

- آه آقای ناجی شما هستید؟! خب چه خبر!؟

ناجی بد ندید که موضوع تاپیک و برگه های تصیح شده را دستاویز آغاز گفتگو قرار دهد .

- زنگ زدم یاد آوری کنم آن برگه ها را همین امشب توی کیفتان بگذارید تا جلسه بعد فراموش نکنید آنها را

برایم بیاورید !

خانم معلم دوباره با همان لحن دوستانه اما اینبار کمی شتاب زده گفت :

- آه نه ! نه ! فراموش نمی کنم . حتماً آنها را برای شما می آورم . خب کاری ندارید ؟ خداحافظ !



تماس را قطع کرد بی آنکه به ناجی حتی فرصت خداحافظی دهد در حالی که او به اندازه یک کتاب حرف برای گفتن ساخته بود. ناجی چنان بهت زده و شوکه شده بود که تقریباً به مدت یک دقیقه بدون هیچ حرکتی گوشی را در دست خود نگهداشته بود. خوشی از سرش پرید و سخت احساس حقارت کرد. چه لزومی داشت به او زنگ بزند و خود را یک احمق و دلچک نشان دهد؟ او ده ها شاگرد مانند او داشت و شاید هم هر ترم عادت داشت شماره تلفن به آنها بدهد. آیا دچار یک سوء تفاهم ابلهانه شده بود؟ آیا آن لیخند و نگاه پایان کلاس را بی خودی در ذهن خود افسانه ای و دارای پیام نپنداشته بود؟ این چه او همامی بود که سبب شده بود چنین خود را خوار و حقیر کند؟ امشب برخلاف روال همیشگی توی کلاس، جلوی اسمش آقا قرار گرفته بود و ضمیر تو جای خود را به ضمیر شما داده بود. خواست شماره را پاره کند و دور بیندازد اما نتوانست. با خشم از جایش برخاست و تصمیم گرفت دیگر هرگز پا توی آن آموزشگاه نگذارد.

صبح روز بعد اما هر چند قبلاً سوگند خورده بود در مورد کارش فکر نکند و از ملامت کردن خود بپرهیزد ذهنش سخت آشفته و پریشان بود. از سوئی نمی توانست خودش را بخاطر تلفن شب گذشته اش سرزنش نکند و از سوئی مدام با خود می گفت او خودش شماره تلفن داد پس من تقصیری نداشتم. تصمیم شب گذشته اش هم برای ترک کردن آموزشگاه سخت متزلزل شده بود و سرانجام هم تا پیش از عصر تغییر کرد. ناجی خود را نبخشیده بود اما اطمینان داشت کار دیشبش را دیگر هرگز تکرار نخواهد کرد.

ماه مرداد نیز به اواخر خود رسیده بود. در اوج گرمای اهواز هوا تقریباً هر روز شرجی و نفسگیر بود. تنها یک ماه دیگر ترم سه ماهه تابستانی به پایان می رسید. ناجی آن روز از ظهر مشروب خوردن را آغاز کرد. پیش از شروع به نوشیدن با خود پیمان بسته بود امروز از رفتن به سر کلاس خوداری کند اما حالا که مست شده بود نمی توانست در برابر وسوسه رفتن و دیدار خانم معلم پایداری کند. امروز یک پیشنهاد جدید برای کار دریافت کرده بود. باز هم یک پروژه صنعتی و مکانش هم نه چندان خوش جا. ناجی پیشنهاد را رد نکرده و گفته بود درباره اش فکر می کند. احساس می کرد دوباره وقت آن شده برای مدتی از شهر و اجتماع بشری دور شود و به دشت و کوه پناه ببرد. خانه نشینی و یک درد بزرگتر که نمی دانست از کجا پیدایش شد و گریباننش را گرفت کاملاً خسته و درمانده اش کرده بودند. تنهایی و خانه نشینی مغزش را پریشان ساخته اما قلبش گرفتاری دیگری داشت.

در گرمای غیر قابل تحمل بعد از ظهر ناجی در حالی که میان عرق تن و مشروب و بوی عطر غوطه می خورد به در ورودی آموزشگاه نزدیک می شد.

- hi naji ! how are you ?

سر برگردانده سمت چپش را نگریست. خانم معلم بود. این بار دیگر زودتر و دیرتر از هم به آموزشگاه نرسیده بودند بلکه با هم رسیده بودند. زیبا و شاداب بود. در حقیقت ناجی را غافلگیر کرده بود. با وجود گرمای جانفرسای هوا سرمای عجیب در عمق نخاع و ستون فقرات مرد جوان پدید آمد و او را لرزاند. معمولاً هنگام راه رفتن سر به هوا بود و به دیگر رهگذران توجهی نداشت. معلوم نبود خانم معلم چه مدت و از کجا او را زیر نظر داشته؟ هنگام ورود به آموزشگاه حاضر نشد پیش از خانم جوان داخل شود. هنوز هم مانند دوران کودکی و نوجوانی به روابط محترمانه میان شاگرد و معلم پایبند بود. ناجی پله ها را پشت سر خانم معلم طی کرد اما چون خانم معلم پس از ورود یکر است بطرف میز منشی رفت و سرگرم صحبت کردن با او شد دیگر برای ورود به کلاس درنگ نکرد.

آن روز خانم معلم یک روسری آبی به سر داشت و غالب لحظات لیخندی زیبا بر لبهایش بود. ناجی تا حالا بیشتر خنده های او را دیده بود. براستی احم واقعی او چگونه بود؟ بی تردید آن هم قشنگ و دلپذیر بود! ناجی تحت تاثیر فریادش او با خود گفت یک زن واقعی، بی غرورتر از آفتاب. خانم معلم مانند بیشتر اوقات روسری خوشرنگ خود را بدون سخت گیری روی سر انداخته بود. موهایش آن روز به پشت گوشهایش که دو گوشواره به آنها آویزان بود رانده شده بودند. ناجی با دقت و نکته سنجی ویژه ای به گوشهای خانم معلم نگریست. گویشهای کمی کشیده بودند. اگر پسر بود ممکن بود این مدل گوش ها توی ذوق بزنند. اما آیا گوشهایی که کمی داراز باشند برای یک زن ایراد بزرگی هستند؟ ناجی چنین فکر نمی کرد. نه! از دید ناجی در آن لحظه این برای ظاهر یک زن ایراد بزرگی نبود. در واقع حالت گوشهای خانم معلم بر زیبایی و جاهت او می افزود. بار دیگر با خود گفت آه خدایا، چرا اینقدر خوشگل است؟ لحظه دیدار او که می رسید حال عجیبی پیدا می کرد. نمی دانست این چه حالی بود؟ در عین حال که بدترین حال را داشت بهترین حال را هم داشت. خوشترین لحظات او دردناکترین لحظات او هم بود. اکنون دیگر شاگردان و خانم معلم با هم خودمانی شده بودند. آن دو دلچک گاهی به خود اجازه می دادند با خانم معلم شوخی هایی خارج از چارچوب شوخی های ساده و معمولی کنند. پاسخ آنها گاهی یک لبخند، گاهی سکوت و گاهی یک پرخاش ملایم اما محکم بود. امروز در پاسخ شوخی یکی از آن دو خانم معلم گفت:

- اگه فکر می کنی معلم هیچ احترامی نداره حداقل یاد بگیر به بزرگتر از خودت کمی بیشتر احترام بگذاری.

پسر جوان با خنده گفت :

- مگه تو چند سالته ؟

- در هر حال از تو بزرگترم .

- آگه دختر بودم با تو همدردی می کردم . فکر کنم داره وقتش می گذره ! حالا دقیقاً چند سالته ؟

اما بجای خانم معلم دلکک دوم پاسخ داد :

- چه بی تربیتی که سن و سال یک خانم را می پرسی . از پیامدهایش نمی ترسی ؟

خانم معلم لبخندی بر لب آورد .

- هیچ پیامدی نداره . سن و سال هم هیچ وقت نمی توانه نقطه ضعف خانمها باشه . من بیست و پنج سالمه . سه سال پیش لیسانس گرفتم و فقط یک ماه پس از گرفتن مدرک تو این آموزشگاه بعنوان معلم شروع به کار کردم . اولین جلسه ای که سر کلاس حاضر شدم از شدت هیجان و اضطراب لرزش صدا داشتم اما ربع ساعت بعد همان حس و حالی را داشتم که حالا دارم . یعنی این که ترس من خیلی زود تبدیل به تسلط و قدرت شد . حالا سه ساله که دارم تو هر دو شعبه ی این موسسه درس می دهم اما بخدا تا حالا هیچ کلاسی به رنگارنگی و عجیب و غریب بودن کلاس شما نداشتم .

سرانجام فهمید او دقیقاً چند ساله است . چیزی که در این دو ماهه تنها می توانست آن را برای خود تخمین بزند . پس خانم معلم یک سال از او کوچکتر بود . اینبار پس از پایان درس برخلاف همیشه ناجی برای ترک کردن کلاس شتابی از خودش نشان نداد . در دو ، سه جلسه ی اخیر مزدک سر کلاس حاضر نشده بود و او امروز هم باید تنها به خانه بر می گشت . همه ی شاگردان کلاس را ترک کرده بودند اما او هنوز بر جای خود در انتهای کلاس نشسته بود . سرانجام برخواست و کلاس را ترک کرد . خانم معلم روبروی مبلی نشسته و با دختری گفتگو می کرد که از شاگردهای کلاس بعدیش بود که حدوداً نیم ساعت دیگر آغاز می شد و دوره ای پیشرفته تر بود و تا پایان ساعت کاری آموزشگاه یعنی تا ساعت نه شب طول می کشید . ناجی در حال گذشتن از کنار او نگاهی به صورتش انداخت و آموزشگاه را در حالی ترک کرد که با خود می گفت این شاید آخرین نگاه بود .

آن شب ناجی غرق در دنیای اندوه و افسوس سرانجام تصمیم نهایی خود را گرفت . دیگر نمی توانست خود فریبی کند . او سخت گرفتار یک داستان عاطفی شده بود . شاید هنوز زود بود نام آن را عشق بگذارد و شاید همان روز نخست درگیر عشق شده بود . در هر حال قصد داشت به این ماجرای بی فرجام پایان دهد . عقاب اگر چه عقاب باشد حق نزدیکی به طاوس را ندارد . شاهین آسمانها شاید بر تمام مرغان زمین برتری داشته باشد اما یک جا از آنها عقب است و آن زمانی است که لازم شود روی زمین راه برود . صبح روز بعد به پیشنهادی که برای کار داشت پاسخ مثبت داد و آماده سفر شد . این کار هم مانند غالب کارهای پیشین خارج از شهر و در نقاط دور افتاده بود . اما امیدوار بود کار و دوری از اهواز دوباره سبب شود زندگی اش روال عادی خود را باز یابد هر چند ته دل معتقد بود زندگی اش هیچگاه روالی عادی نداشته است . عصر روز بعد بجای رفتن به آموزشگاه به ترمینال رفته پس از تهیه بلیط سوار اتوبوس شده به سوی مقصدی جدید حرکت کرد . کار جدید او در حوالی شهر جهرم در استان پارس بود . قبلاً سابقه کار و کپی مدارک خود را توسط پست برای شرکتی که قرار بود برای آن کار کند فرستاده و مصاحبه هم توسط تلفن انجام گرفته بود . شرکت به او آدرس سایتی را در حوالی جهرم داده بود که گویا بیست کیلومتر دورتر از شهر در سمت شمال آن قرار داشت . همچنین به او گفته بود در حال حاضر یک تیم رادیوگرافی در سایت مشغول کار است که بجهت اعمال طرح اقماری و برای آنکه آنها بتوانند رست ده روزه خود را بروند شرکت اقدام به استخدام و تشکیل یک گروه دیگر برای کار در جهرم کرده است . گویا یک نفر دیگر را نیز همزمان با او به آنجا می فرستادند تا آن دو همراه با هم بعنوان تیم جدید کار خود را در سایت آغاز کنند . با ورود آنها به سایت تیم قبلی فرصت استراحت می یافت و اعضای آن می توانستند برای ده روز به خانه های خود بروند . ناجی از زیرکی شرکت در تشکیل تیمهای دو نفره اصلاً خوشش نیامده بود . در استاندارد بین المللی تیم های پرتونگاری باید حداقل با سه عضو تشکیل می شدند . اطمینان داشت در سایتی که در حال رفتن بسوی آن است حتی یک فیزیک بهداشت هم که وظیفه اش نظارت بر حسن انجام کارهای مربوط به بهداشت و سلامتی پرتونگاران بود حضور ندارد . در واقع شرکتی که او پذیرفته بود برای آن کار کند شرکت نامدار و معتبری نبود .

صبح روز بعد در ترمینال کاراندیش شیراز از اتوبوس پیاده شد و با وجود خستگی ناشی از نه ساعت نشستن در اتوبوس باز هم بی درنگ بر نخستین اتوبوسی که از شیراز بسمت جهرم می رفت سوار شد . کنار او پسر جوانی تقریباً هم سن و سال خودش نشسته و جزوه ای را مطالعه می کرد . ناجی متوجه شد جزوه ای که در دست او قرار دارد و مشغول مطالعه ی آن است مربوط به کارهای رادیوگرافی است . اگر چه کنجکاو شده بود اما او همیشه در کنترل کنجکاوای خود مهارت داشت . ولی سرانجام هنگامی که پسر جوان ماشین حسابی از جیب خود درآورده مشغول محاسبه ی چیزی شد فهمید او به کمک نیاز دارد . لبخندی زد و با لحنی دوستانه به همسفر خود گفت :

- با این روش و از روی جزوه نمی توانی زمانش را حساب کنی .  
 پسر جوان با تعجب به او نگرست . اما تعجب خیلی زود در چهره او جای خود را به شادی داد .  
 - نکنه تو هم رادیوگرافی؟!  
 - آگه خدا قبول کنه !  
 پسر جوان خندید . جا خورده بود . انتظار نداشت در طول مسیر یک همکار ناشناس کنارش باشد .  
 - خب این فرمول زمانه . یک هفته است دارم تمرین می کنم اما نمی توانم مدت زمان لازم برای پرتو دهی به جسم را توسط آن تعیین کنم .  
 - دلش اینه که درست عملیات ریاضی آن را اجرا نمی کنی . خب حالا فرض کن قطعه ای به ضخامت چهار میل داری و می خواهی با دوربینی به قدرت چهل کوری از آن پرتونگاری کنی . فیلمت هم  $mx125$  است .  
 sfd را هم هشتاد و یک بگیر . مطابق فرمول انجام بده ببینم چکار می کنی .  
 پسر جوان عملیات مورد نظر را توسط ماشین حساب اجرا کرد . سرعت او نظر ناجی را جلب کرد . اما زمان را اشتباه محاسبه کرده بود . ناجی که ناظر بر کار او بود گفت :  
 - کارت خوبه . فقط یک اشتباه داشتی که همان موجب شد زمان پرتو دهی را درست محاسبه نکنی . تو خود رقم تکنیس را بجای کوری هاورز تو فرمول قرار می دهی که البته تعیین کوری هاورز هم خودش یک فرمول جداگانه داره .  
 پسر جوان لبخندی زد و سری خاراند .  
 - پس بخاطر همین یک اشتباهه که یک هفته ی تمام مغز خودم را ترکانده ام .  
 - کوری هاورز را می توانی با فرمول  $1.5238$  ضربدر  $1.045$  به توان 2 بدست آوری . فرمول زمان را هم که می دانی . sfd به توان 2 ضربدر فیلم فاکتور ضربدر کوری هاورز ضربدر 60 . نتیجه هم تقسیم بر رقم ثابت 32000 و ضربدر رقم کوری دوربین . بعضی عناصر فرمول ثابت هستند و بعضی متغییر .  
 پسر جوان دوباره ماشین حساب را بدرون جیب خود برگرداند و همچنان لبخند بر لب گفت :  
 - اسمم داووده . از تهران برای کار اینجا آمدم . قراره بعنوان رادیوگرافر مشغول کار بشم . اما اصلاً تجربه ی کاری ندارم . استخدام تازه شرکت هستم .  
 قیافه ی بانمک و دلنشینی داشت . صورتی لاغر و آفتاب زده با چشمانی درشت و دهانی ظریف . از لهجه اش معلوم بود آذری است . ناجی بدون اشاره مستقیم به این موضوع پرسید :  
 - اهل تبریزی یا اردبیل ، یا شاید هم یکجای دیگه ؟  
 - تبریز . اما ساکن تهرانم .  
 ناجی با وجودی که تقریباً همه چیز را حدس زده بود نام شرکتی که او را استخدام کرده بود پرسید . حدسش درست بود . این شخصی که حتی یک روز تجربه ی کار عملی در زمینه رادیوگرافی نداشت همان نفر دیگر اعزامی شرکت بود . ناجی نمی توانست از این که باید با کسی کار کند که اصلاً کار بلد نیست چندان خوشحال باشد . دانست که تیم او در واقع یک تیم تک نفره است و خودش تنها باید تمام کارها را انجام دهد . احتمالاً از این پسر تنها می توانست برای حمل دوربین رادیوگرافی که وزن سنگینی داشت استفاده کند و نقش آموزش دهنده را هم که از همین حالا آغاز کرده بود بر عهده بگیرد . این هم سیاست زیرکانه دیگری از جانب شرکت بود . با استخدام اشخاص بی سابقه و کم تجربه می توانست از نا آگاهی آنها بهره برده و هنگام پرداخت کارمزد ، مزایایشان را کامل پرداخت نکند . ناجی در حالی که دستش را در دست داوود گذاشته بود خود را معرفی کرد .  
 - ناجی برشام هستم . در واقع ما هر دو توسط یک شرکت استخدام شده ایم و قراره با هم کار کنیم . آه بله ! می دانم برای تو هم غیر منتظره بود ! این هم از آن برخوردهای ناگهانی جالبه که برای دو نفر ممکنه پیش بیاید .  
 تا هنگام رسیدن به مقصد میان آن دو حرفهای زیادی مبادله شد . اما از همه جالبتر این سخن داوود بود که گفت از تهران تا آن جا به درخواست شرکت یک دوربین سیگمای تازه بارگذاری شده که هشتاد کوری توان داشت را با اتوبوس همراه خود آورده است . با ورود این دوربین به سایت دوربین ضعیف شده فعلی که یک دوربین تکاپس بود به تهران فرستاده می شد . بار اول بود که ناجی می شنید شرکتی دوربین هایش را آن هم دوربین نیرومند تازه بارگذاری شده ای را با اتوبوس به این سو و آن سو می فرستد . آیا در صورت روی دادن یک اشتباه کوچک ممکن نبود مسافران بی گناه و نا آگاه در معرض ساعتها تشعشع رادیواکتیو قرار گیرند ؟ این کار اگر جنایت نبود حداقل یک حرکت برای اقدام به جنایت بود . با این حال ناجی موضوع را مسکوت گذاشت و در رابطه با آن مطلبی به داوود نگفت . مقصر از نظر او نه آن شرکت سودجو بود و نه این جوان خام و بی تجربه در کار . ایراد در سیستمی بود که بر کشور حاکم بود و نه تنها خود برای جان و سلامتی مردم پیشیزی ارزش قائل نبود بلکه خود مردم را هم در مسیر این بی توجهی به یکدیگر هدایت می کرد .

\*\*\*\*\*

\* تکنيس : ضخامت

\* كورى هاورز : ضريب نفوذ پرتو در اجسام .

\* sfd : فاصله فيلم تا منبع پرتو دهى .

\* فيلم فاكاتور : وضعيت دانه بندى فيلم مورد استفاده . دانه درشت يا دانه ريز . كيفيت و مرغوبيت فيلم .

\* كورى دوربين : توان پرتو دهى منبع راديوم كه درون دوربين پرتونگارى تعبیه شده است .

در جهرم ناجی و داوود از اتوبوس پیاده شدند و پس از تحویل گرفتن دوربین که در قسمت بار اتوبوس در کنار ساکها و وسایل متنوع دیگر مسافران قرار داده شده بود یک تاکسی کرایه کرده بسمت سایت که آدرسش را شرکت به هر دو آنها داده بود حرکت کردند . سایت در محیط جغرافیایی مناسبی قرار نداشت . ناجی بمحض ورود به آنجا متوجه شد تلفن همراهش اصلاً کار نمی دهد . البته فرقی هم نمی کرد چون کسی نبود که بخواهد به او زنگ بزند . تیم قبلی رادیوگرافی امروز صبح و با آگاهی از آمدن آنها سایت را ترک کرده بود . اتاقی در یک کانکس دو اتاقه که متعلق به تیم قبلی بود در اختیار تیم جدید قرار گرفت . توی اتاق دو تختخواب پاکیزه و مرتب و یک تلویزیون موجود بود . داوود بی درنگ بطرف تلویزیون رفت و آن را روشن کرد . اما تلاشش بیهوده بود ! حتی نتوانست یک کانال را هم بگیرد . ناجی خندیده گفت :

- عجب جایی است اینجا ! منطقه کور کور است . فکر نکنم حتی رادار هم اینجا کار بدهد ! عجب جایی را برای احداث این سایت انتخاب کرده اند .

سایت در دشتی کوچک محصور میان کوه از سه جهت شمال ، غرب و جنوب در حال احداث بود . از سمت شرق راه باز بود و از همین سمت با گذراندن تقریباً نیم کیلومتر راه می شد خود را به یک روستا رساند که نزدیکترین آبادی به آنجا بشمار می رفت .

ناجی و همکار بی تجربه اش از همان شب کار خود را با پرتونگاری از یک لوله شانزده اینچ آغاز کردند . پیش از کار ناجی کلید تاریک خانه را تحویل گرفته سری به آنجا زده بود . می خواست دقیقاً تاریک خانه را که بخش مهم و اساسی کار در آنجا صورت می گرفت و ارسی کند . اما نتیجه ی این و ارسی برایش امید بخش نبود . تجهیزات تاریک خانه ناقص و عمدتاً کهنه و دارای اشکال بودند . هنگامی که می خواست فیلم ببرد متوجه شد کاتر خوب کار نمی کند و بهمین جهت بخشی از فیلمهای رادیوگرافی که به لحاظ قیمت گرانشان با هزینه ای زیاد خریده می شدند تباه می شد . چندین بار ناچار شد لبه های فیلم ها را میلیمتری ببرد و تنظیم کند . هنگرها نیز که در مرحله ظاهر کردن عکسها نقش بسیار مهمی داشتند و نگهدارنده فیلمها درون مایعات ظهور و ثبوت بودند کم تعداد و از نظر کیفیت نامطلوب بودند . البته این مسئله ی تازه ای نبود . ناجی می دانست در همه جای ایران آقایان با دادن کمترین و بدترین امکانات انتظار دریافت بیشترین و بهترین نتایج را داشتند .

در سایت ها و مراکز صنعتی برخلاف خطوط لوله ی طولانی صدها و گاه هزاران مایلی کار پرتونگاری باید شبها انجام می گرفت . بجهت خطرات فراوان پرتوگاما رادیوگرافرها باید تا پایان ساعات رسمی کار همه ی پرسنل شاغل در کارگاه منتظر می ماندند و آنگاه خود همراه با تجهیزاتشان به تنهایی وارد مرکز صنعتی مورد نظر شده کار پرتونگاری را آغاز می کردند . آنها پیش از شروع کار حتی نگهبان شب را مرخص کرده و بدین ترتیب محوطه های گاه بسیار عظیم برخی از سایتها منحصراً تنها در اختیار آنها قرار می گرفت . البته این سایت یک سایت متوسط بود و در برابر سایتهای بسیار معظم پتروشیمی در عسلویه که ناجی در آنها کار کرده بود خیلی حقیر بنظر می آمد .

ناجی از داوود خواست کارت بزند که بخشی آسان از کار رادیوگرافی بود و با بهره گیری از آن که با کمک حروف سربی و چیدن آنها روی یک صفحه ی ژلاتینی انجام می گرفت می شد شماره ی فیلم و تاریخ پرتونگاری و مشخصات کلی مربوط به بخش پرتونگاری شده را مشخص کرد . اما خیلی زود دریافت که او حتی قادر به آماده کردن یک کارت هم نیست . داوود تقصیری نداشت . از لحاظ تئوری تقریباً همه چیز را می دانست اما از نظر عملی حالا حالاها باید آموزش می دید . ناجی حروف سربی را که شامل بیست و چهار

حرف لاتین بودند روی یکی از برگه های رکوست ریخت که کاغذی بود شامل درخواستهای بخش بازرسی از رادیوگرافر و مطابق با رکوست دیگر سرگرم چین و مرتب کردن آنها روی کارت شد. پس از کارت زدن که حالتی آموزشی برای داوود داشت یک عدد فیلم بریده و آماده شده را برداشته بطرف سرجوش مورد نظرش رفت. در همان حال از داوود خواست همه جا با او باشد و با نگاه کردن و پرسش ایرادات خود را برطرف کند. ناجی نحوه کانکشن کردن اجزای دوربین را هم به داوود یاد داد و پس از آن کار آغاز شد. آن شب آن دو ساعت هشت بعد از ظهر کار خود را آغاز کردند که تا ساعت سه بامداد طول کشید. سپس فیلمهای اکسپوز که همان عکس های گرفته شده یا به اصطلاح فیلم های سیاه بودند را همراه با تجهیزات رادیوگرافی برداشته به تاریک خانه رفتند. حالا باید مرحله نهایی کار انجام می گرفت. ناجی فیلمهای اکسپوز را روی میز مقابل خود نهاده چند هنگر را هم در برابر خود گذاشت. پس از خارج کردن فیلمها از توی کاور که پوشش دور فیلمها و تشکیل شده از دو لایه ی نازک خارجی مقوایی و داخلی سربی بود و قرار دادن آنها توی هنگرها بطرف ظرفهایی رفت که مایعات ظهور و ثبوت فیلم در آنها موجود بود. همیشه از این قسمت کار بیشتر از دیگر بخشها بدش می آمد زیرا مستقیماً باید با مواد شیمیایی ای کار می کرد که بوی آزار دهنده ای داشتند و تماسشان با دست موجب سوزش پوست می شد. پس از انجام مرحله پروسس و ظاهر کردن عکسهای گرفته شده چراغهای تاریک خانه را روشن کرد و با گرفتن فیلمها مقابل دستگاه ویور به بررسی آنها پرداخت. کار خودش که ایرادی نداشت اما جوشکارها گویا خیلی ناشی بودند. بیشتر جوشها ایراد داشتند. ناجی شگفت زده شده بود. آیا از جوشکارها پیش از شروع کار تست W.Q.T که همان تست سنجش کیفیت و مهارت جوشکار و رد یا پذیرش آنها براساس آن است گرفته نشده بود؟ بهر حال این مسئله به او ربطی نداشت. کار امشب او پایان گرفته بود.

ده روز گذشت اما دردی دوا نشد. ناجی چه چشمانش را می بست و چه باز نگهمیداشت، چه هنگام کار و چه هنگام بی کاری، چه وقتی که بیدار بود و چه وقتی که شناس می آورد و می توانست پس از تقلا بی جانفروسا چند ساعتی بخوابد در همه حال تصویر رخسار خانم کریمی را در برابر چشمان خود داشت. دلبستگی او کاهش که پیدا نکرده بود هیچ چند برابر هم افزایش یافته بود. تصور او از این که کار و دوری از اهواز همه چیز را از ذهنش خواهد زدود کامل اشتباه از آب در آمده بود. با وجودی که داوود نشان داده بود برای پرتونگاری اصلاً مستعد نیست و تقریباً هنوز هیچی یاد نگرفته بود ناجی هر شب بخش قابل توجهی از کار را به او می سپرد و تنها به دادن توضیحاتی ناچیز اکتفا می کرد. در عوض خودش توی تاریکی شب شروع می کرد به قدم زدن در محوطه ی باز و وسیع سایت و در دریایی از فکر و رویا شناور می شد. هر گاه به آسمان سیاه شب و ستارگان درخشان آن چشم می دوخت دلش تنگ می شد و آرزوی دیدار مجدد آن زن را می کرد. ناجی بسختی دلتنگ شده بود.

وضع داوود نیز بهتر از او نبود. او هم در این مدت کوتاه نشان داده بود مرد پروژ و کار در کوه و دشت نیست. این اولین تجربه ی او بوده و بسیار برایش سخت و دشوار بود. اکثر عکسها بد و نامرغوب از آب در می آمدند و بسیاری از جوشها بشکل ناشیانه ای اشتباه و خنده دار پرتونگاری می شدند. چنان که خود ناجی هم باورش نمی شد و گاه بی اختیار از تماشای آنها به خنده می افتاد. اما مسئولین سازنده ی این سایت گویا تنها می خواستند بهر ترتیب آن را بر پا کنند و به پایان برسانند. نه کیفیت کار جوشکارها برایشان اهمیت داشت و نه رادیوگرافرها و نه احتمالاً دیگر پرسنل شاغل در آنجا. در چنین شرایطی محیط بی اندازه کسالت بار جلوه می کرد. داوود از نظر ناجی پسری ساده و دوست داشتنی بود اما شخصیتش برای ناجی جذابیتی نداشت. ناجی همیشه در مورد او با خود می گفت آدم خیلی خوبی یه، اما بی درنگ این اندیشه در ذهنش پدید می آمد که خب! آدم خیلی خوبی یه! خب که چی؟! گاو هم موجود خیلی خوبی یه! سادگی آن هم از نوع احمقانه اش هرگز در نظر او یک فضیلت نبود.

بیشتر از ده شب بود که لبی تر نکرده بود. اکنون خسته و پریشان بسختی نیاز داشت کمی بنوشد. اما در آن جای دور افتاده که مشروب گیر نمی آمد. ناجی بیاد آورد اکنون مدتها بود در بقالی ها و داروخانه ها و عطاری ها الکل طبی به فروش می رسید و مردم بدبخت هم گروه گروه خریدار آن بودند. شاید در یکی از بقالی های آبادی مجاور شناس می آورد و می توانست یک شیشه از آن زهر مار را گیر آورد. ساعت از هشت شب گذشته بود و دیگر باید سر کار می رفتند. اما ناجی داوود را کنار کشیده گفت باید برای خرید چیزی به روستا برود و در عوض می توانند امشب یکی دو ساعتی دیرتر کار را آغاز کنند. بویژه که آن شب کار سبک بود و کسی هم کاری به کار آنها نداشت. هنگامی که از در سایت خارج می شد با نگهبانان دربان آنجا احوالپرسی کرد و در جواب پرسش آنها که حالا که هوا تاریک شده به کجا می رود گفت برای خرید به دهات سری می زند. یکی از نگهبانها به او گفت اگر چیز ضروری ای نیاز ندارد از رفتن به سوی روستا در آن هنگام پرهیز کند زیرا آن نواحی سگهای ولگرد خطرناکی داشت که بمحض تاریک شدن هوا از سوراخهایشان بیرون می زدند و ممکن بود برایش خطری درست کنند. ضمناً گفت اگر سیگارش تمام شده می تواند از او بگیرد. اما از نظر ناجی سگ موجود وحشتناکی نبود. ضمناً میل به مشروب و امید به یافتن حداقل

یک شیشه الکل طبی آنقدر در او شدت یافته بود که نمی توانست از رفتن بسوی روستا خوداری کند . پس از تشکر و ابراز اطمینان که تا حد ممکن مواظب خود خواهد بود سایت را ترک کرد و بسوی روستا به راه افتاد . از زمانی که پاتوی سایت گذاشته بود این اولین بار بود از محوطه ی آنجا خارج می شد . شبها که سر کار بود و روزها هم پس از ساعتی خوابیدن که البته کار چندان ساده ای نبود به گردش داخل سایت و تماشای کارهای متنوع کارگران سازنده ی آنجا می پرداخت . این روش همیشگی او در همه ی پروژه های صنعتی مختلفی بود که در آنها حاضر بود . گاه حتی در حمل و نقل محموله های گوناگون به کمک کارگران شتافته و از این طریق با آنها و حتی مافوقهایشان دوست می شد . این گونه معاشرتها کمک می کرد او با کارهای فنی گوناگونی آشنا شده و چیزهایی بیاموزد که شاید هیچ ارتباطی به کار تخصصی اش نداشتند اما بهرحال برای کسی که کارش در پروژه های صنعتی عمدتاً مربوط به نفت و گاز بود بدرد بخور بودند .

تقریباً صد متر مانده به روستا صدای پارس کردن یک سگ ناجی را کمی نگران کرد . صدا از روبرویش می آمد . در آن تاریکی نمی توانست حیوان را ببیند اما از روی صدا می توانست بفهمد جانور در برابر اوست . ناجی با اعتماد به این مثل معرف که محل سگ نگذاری پارس می کند و خود به خود خفه خون می گیرد نگرانی را از خود دور کرده باز هم به پیشروی ادامه داد . بیست قدم دیگر که برداشت پارس کردن حیوان قطع شد اما همچنان صدایی به گوش می رسید . سگ دیگر پارس نمی کرد اما از حنجره اش زوزه ای خفه بیرون می داد . ناجی حداقل می دانست این جانور هنگامی که قصد هجوم دارد چنین صدایی از حنجره خود بیرون می دهد . اما باز هم چند گام به جلو گذاشت . ناگهان در تاریک روشن فضایی که فقط نور ستارگان کمی آن را قابل دیدن می کرد جسم بزرگ سپید رنگی را دید که بسوی او می آمد . دانست جانور به سمت او هجوم آورده . تا آن هنگام با چنان وضعیتی روبرو نشده بود . ترس سرآپایش را گرفت و قدرت تفکر را هم از او سلب کرد . فقط می دانست فرار بیهوده است . جانور او را تعقیب می کرد و به او می رسید . در آن هنگام تنها فکری که به ذهنش رسید مقابله به مثل بود . او نیز بسمت حیوان شروع به دویدن کرد و در حال دویدن دیوانه وار فریاد می کشید و ناسزا می گفت ! امیدوار بود با این کار جانور را بترساند و وادار به فرار کند . در همان حال دست راستش را هم مشت کرده و به عقب کشیده بود تا اگر حیوان بجای ترس و گریز همچنان به هجوم خود ادامه می داد هنگام پرش با مشت به پوزه او بکوبد . اما هنگامی که به هم نزدیک شدند این ناجی بود که راهش را بسوی چند چراغ روشنی که در روستا قرار داشتند کج کرده دیوانه وارتر از قبل شروع به دویدن کرد ! دویدن او اینبار هجوم نبود بلکه گریز بود . در همان حال مدام داد می زد کمک ! کمک ! بدادم برسید ! در حال دویدن لحظه ای رو برگردانده پشت سرش را نگاه کرد . سگ دو ، سه گام بیشتر با او فاصله نداشت و ناجی اطمینان یافت بزودی فشار دندانهای او را بر ساق پای خود احساس خواهد کرد . اما او حالا به نزدیکی روستا رسیده بود و همین سبب رهایی اش از تعقیب جانور شد . فریاد هایش ساکنان اولین خانه را بیرون کشید . سه نفر دو پسر جوان و یک زن میانسال فریاد زنان با پرتاب سنگ و کلوخ به کمکش شتافته جانور را از او دور کردند . سگ گریخت و ناجی در حالی که دنیا جلوی چشمهایش از خود شب هم سیاه تر شده بود از چنگش رهید . یکی از دو پسر جوان با لهجه بومیان آنجا که واژه ها را محکم و کوتاه بیان می کردند به ناجی گفت :

- چرا فرار می کردی ؟ نباید می دویدی . وقتی با یک سگ پر رو روبرو شدی بجای فرار کردن باید چوبی ، سنگی ، چیزی بلند کنی و آن را بزنی . با این کار می ترسه و فرار می کنه !  
اما ناجی تبحر او و دیگر دهاتیها در جنگ با سگها را نداشت . نفس ، نفس زنان به دنبال دمپایی هایش که در پایان آن معرکه سرانجام از پایش درآمده بودند می گشت .

- این لامصب که سگ نبود ! خرس قطبی بود ! بزرگترین سگی بود که تا حالا دیدم .

زن میانسال هم با همان لهجه پرسید :

- حالا اینجا چه می خواهی ؟

- برای خرید آمدم . مغازه ، عطاری یا چیزی شبیه اینها اینجا پیدا میشه ؟

- هست اما حالا همه تعطیلند . دیر وقته .

از نظر ناجی تازه سر شب بود ولی بهرحال اینجا که شهر نبود . حتی خیلی از شهرها هم قبل از تاریک شدن هوا به حالت تعطیل در می آمدند . میل به مشروب نیز دیگر در او فروکش کرده بود و می خواست بجای ورود به روستا هرچه زودتر به سایت برگردد . با نگرانی گفت :

- من باید برگردم . فکر می کنید دوباره دنبالم بیفتند !؟

به او اطمینان دادند اگر از سگها نترسد و در برابر آنها اعتماد به نفس داشته باشد هیچ سگی به دنبالش نخواهد افتاد .

ناجی شتاب زده و نگران در حالی که به زمین و زمان و کار در پروژه و همه ی سگهای دنیا ناسزا می گفت با دست خالی راه رفته را بازگشت ! جلوی در نگهبانها که اوضاع پریشان او را دیدند علت را پرسیدند و او هم پنهان نکرد . نگهبانها خندیدند و تز دهاتیها را درباره ی جنگ با سگها برایش تکرار کردند . باید بجای

دویدن و گریختن می ایستاد و با یک سنگ جانور را فراری می داد . ناجی با صدایی آرامتر از توان شنیدن نگرهبانها با خود زمزمه کرد :

- فرار فرار فرار ! کاش بلد بودم فرار کنم .

یکی از نگرهبانان چایی ته استکانش را روی زمین ریخت و گفت :

- حالا خوبه این دهاتیها اطرافشان این همه سگ دارند و باز هر شب خانه ی یکیشان را دزد می زنه . دزدها به گاو و گوسفند و بزهایشان که هیچ به دخترهایشان هم رحم نمی کنند . معلوم نیست سگها آن موقع چکار می کنند؟!

این حادثه اگر چه رویدادی مهم و شگفت انگیز نبود اما بر انزجار ناجی از کار در پروژه بشدت افزود . انزجاری که مدتها پیش در او پدید آمده و هرگز هم کاهش نیافته بود . اکنون برآستی دچار تردید شده بود . شاید بهتر بود راه دیگری بجز بازگشت دوباره به پروژه ها و مراکز صنعتی دور از شهر برای دور شدن از عشق ناخواسته و درد آورش برمی گزید ؟ سرانجام ضربه ی نهایی بر روحیه ی مقاومت پذیر ناجی را داوود بر او وارد کرد . از همان روز نخست پیدا بود داوود محیط سخت و یکنواخت پروژه را تاب نمی آورد اما ناجی انتظار نداشت تحمل او تنها ظرف مدت دو هفته به پایان برسد . داوود با تراشیدن ده ها بهانه عطای کار در آن شرایط را به لقایش بخشیده با ترک کردت سایت و بازگشت به تهران ناجی را دست تنها رها کرد . ناجی ناگزیر با تلفن با شرکت تماس گرفته تقاضای کمک کرد اما شرکت نیروی ذخیره ای در اختیار نداشت تا به یاری او بفرستد . تیم سابق که از رست بازگشته بود برای کار به مکانی دیگر اعزام شده بود . همچنین شرکت به ناجی اطلاع داد بخاطر کمبود نیرو امکان عمل کردن به توافق قبلی بر مبنای بیست روز کار و ده روز رست وجود ندارد و وضعیت جدید او سی روز کار و ده روز رست است . ناجی اطمینان داشت این سی روز ماندن در پروژه به چهل روز و پنجاه روز هم خواهد رسید . حالا دیگر بی برنامهگی شرکتی که برایش مشغول کار شده بود حالش را به هم می زد . به سفارش شرکت رئیس کارگاه هر شب کارگر بی نوایی را که از صبح تا شب جان کنده بود و حالا شبش را هم از او گرفته بودند برای کمک و دستکاری در اختیار ناجی قرار می داد . مردک بی نوا قادر به تشخیص الفبای لاتین از یکدیگر نبود و حتی نمی توانست کارت بزند . ناجی به خود اجازه نمی داد از او زیاد کار بکشد هر چند جز بلند کردن دوربین سنگین رادیوگرافی و جا به جا کردن آن کار دیگری هم از دستش بر نمی آمد . چند شب اول بیشتر سرجوشهایی که باید رادیوگرافی می شدند دو اینچ یا زیر سایز بودند . ناجی این سرجوشها را با تکنیک های الپ تی کال و سوپر ایم پوز که سخت و زمانبر نبودند رادیوگرافی کرد . این روشها به آن جهت ساده بودند که او سنجش فاصله ها را می توانست با کمک انگشتانش و گاهاً وجب کردن و حتی بعضی جاها تنها با نگاه کردن و تخمین های ذهنی اندازه گرفته و برای تعیین فاصله ها به متر نیازی نداشت . ضمن آنکه بخشهایی که با این روشها رادیوگرافی می شدند ضخامت کمی داشتند و این سبب می شد زمان پرتو دهی به جسم کاهش یابد . اما سپس دوباره نوبت به لوله های شانزده اینچی و بزرگتر رسید . دوباره کار سخت و پر دردسر شده بود . داوود اگر چه ناشی بود اما در هر حال الفبای کار را یاد گرفته و کمک خوبی بشمار می رفت . کارگری که در اختیار ناجی بود معمولاً یکی ، دو ساعت پس از شروع کار بی اختیار در گوشه ای به خواب می رفت و ناجی اگر جای خواب او مناسب و دور از خطر پرتوگیری بیش از حد بود اقدام به بیدار کردنش نمی کرد . او از این آم بدبخت انتظار معجزه و بیست و چهار ساعته بیدار ماندن آن هم نه برای یک شب و دو شب که برای روزها و شبهای متوالی را نداشت .

آن شب درست سه هفته از ورود ناجی به سایت و یک هفته از در رفتن داوود می گذشت . اگر کار روال طبیعی خود را طی کرده بود او امروز باید رستش را می رفت . پس از دو ، سه ساعت کار کردن ناجی متوجه شد کارگر بیچاره اش با تمام کوششی که می کند دیگر قادر نیست خودش را روی پا نگهدارد . ناجی از او خواست برای جلوگیری از خطر اشعه به پشت فنداسیونی که از بتن ساخته شده و قرار بود زیر ساز یک مخزن نسبتاً بزرگ باشد برود و بخوابد . پس از آن که تنها شد دوباره کار را از سر گرفت . مدتی بعد پس از کارت زدن و سنجش فاصله ها و بستن متر سربی که اعداد آن با حروف سربی مشخص می شدند به دور سرجوش لوله و چسباندن فیلم روی خط جوش لوله و ست کردن نوک گاید دستگاه روی سرجوش ، دوربین را فعال کرد . سپس تایمر را به کار انداخت تا زمان مورد نظرش را تحت کنترل داشته باشد . آنگاه خواست مانند همیشه سرعت از محوطه ی باز دور شده و در فاصله ای مناسب پشت دیوار یا یک جای کم خطر پناه گیرد . اما پیش از گام برداشتن حس کرد پاهایش در زمین فرو رفته اند . گویی پایند بر پاهایش گذاشته بودند . لرزشی بر تنش افتاده بود که از پلک ها و لب ها تا زانوهایش گرفتار آن بودند . لحظه ای تعجب ، لحظه ای ترس و خواهشی برای فریاد در او پدید آمده اما همه در یک نقطه فرو رفته خاموش شدند . آن نقطه یک سیاهی محض بود که در آن لحظه قابل تعریف نبود . هنگامی که بهوش آمد بشدت گیج و منگ بود . آرام و با احتیاط از جا برخاست و به تایمرش که بر دست بسته بود نگاه کرد . بی درنگ به خود آمد و دستگاه را آف کرد . فاصله ی بیهوشی و بهوش آمدنش یک ساعت بود و در این مدت دستگاه فعال و او در نزدیکی آن افتاده

بود . می دانست یک ساعت در برابر تشعشع دستگاه بودن چقدر خطرناک است و تا چه اندازه برای سلامتی اش گران تمام شده . شک نداشت درصد پرتوگیری بسیار زیاد بوده و باید با سلامتی خود تاوان آن را بپردازد . اما به آن اهمیتی نداد . آنچه موجب تشویش و تعجبش شده بود آن بود که بدون سابقه قبلی چشمانش تار رفته ، تشنج کرده و بی اختیار بر زمین افتاده بود . در آن هنگام او سبب این رویداد را تنها می توانست خستگی زیاد و پریشانی روحی بدانند . اما وقتی دو شب بعد و این بار در تاریکخانه بار دیگر دچار حمله و تشنج شد دانست حالش وخیم تر از حدس و گمان های ساده است . اکنون هفته ها بود علائم ناخوشایندی را در خود احساس می کرد اما تا این زمان که گرفتار مشکل جدی نشده بود چندان خطر را احساس نکرده بود . ناجی حالا یک چیز را خیلی خوب می دانست . پروژه دیگر جای او نبود و باید هر چه زودتر به خانه برمی گشت . با روشن شدن هوا سایت را ترک کرد و آنجا را بدون رادیوگرافرها کرد.



## بخش سوم

(( آه ای میهن من ، هنوز چقدر وحشی هستی ))

( استاندال ... سرخ و سیاه )

(( آدمم ، آدمم شهر من . آدمم تا در آغوشت بخوابم ، خوابی که جاودانیست . خواب در تو ای گهواره ی من . در تو ای پرورشگاه من . خواب در آغوش تو ای همیشه بیدار ، ای شهر من . ))

پاییز آغاز شده بود . اما اهواز همانگونه که با بهار بیگانه بود پاییز را هم نمی شناخت . مردم این شهر تنها در سالنامه های خود نام بهار و پاییز را داشتند اما در محیط جغرافیایی و طبیعت محل زندگی با این دو فصل غریبه بودند . یک هفته از بازگشت ناجی به اهواز می گذشت . پس از قطع همکاری و رها کردن سایت حتی یک تماس تلفنی هم با شرکت نگرفته بود . هر چند سه هفته برای شرکت کار کرده و مبلغی طلبکار بود اما این مبلغ برای او ارزشی نداشت . می دانست برای کار و پول درآوردن رنج سفر و حضور مجدد در یک پروژه را به جان نخریده بود . نیازی به این مقدار پول نداشت و حاضر نبود بخاطر آن به شکایت مدیران شرکت که بی تردید از او بخاطر ترک مسئولیت آن هم بدون آگاهی دادن به آنها شاکی بودند گوش دهد . پس از بازگشت به اهواز بی درنگ به یکی از بهترین پزشکانی که می شناخت و دوا دور یک پیشینه ی آشنایی خانوادگی نیز با هم داشتند مراجعه کرد و بطور دقیق مورد معاینه قرار گرفت . آزمایشهای ریز و درشت زیادی برایش تجویز شد که همه ی آنها را انجام داد و باید چند روزی برای دریافت پاسخشان منتظر می ماند . از همان روز نخست بازگشت به هیچ چیز به اندازه دیدار دوباره با کسی که اکنون دوری تقریباً یک ماهه از او دیوانه اش کرده بود نمی اندیشید . یکی از آزمایشهای انجام گرفت که واقع در نادری و نزدیک به آموزشگاه بود . صبح روزی که برای گرفتن جواب آزمایش خود به آزمایشگاه رفته بود پس از دریافت جواب آزمایش نتوانست در برابر وسوسه ی سر زدن به زبانکده تاب آورد . ساعت ده صبح بود . منشی آموزشگاه بگرمی از او استقبال کرده از دیدار ناگهانی او پس از یک غیبت ناگهانی و بدون اطلاع قلبی اظهار شگفتی کرد . ناجی بهانه آورد که کاری بسیار فوری برایش پیش آمده و ناگزیر شده به خاطر تعهدات کاری و حرفه ای بی درنگ برای انجام آن اقدام به سفر کند . سپس بحث را به موضوع کلاسهای زبان کشاند . خانم منشی در پاسخ گفت :

- دوره intro که شما در حال گذراندن آن بودید هفته پیش تمام شد و دو روز بعد هم شاگردها امتحان دادند . درست از همین امروز ترم پاییزی ما آغاز میشه و شاگردهایی که ترم قبل دوره intro را گذراندند می توانند در کلاس interchange 1 شرکت کنند . تمایل دارید اسم شما را هم برای دوره جدید یادداشت کنم ؟

- فرمودید از همین امروز ؟

- بله ، امروز و مانند دوره ی قبل همان ساعت شش عصر .

- معلم این دوره کی یه ؟

- خود خانم کریمی هستند .

ناجی که از شنیدن نام خانم کریمی مسرور شده بود بهترترتیب ممکن هیجان قلبی خود را مهار کرده با بی تفاوتی ظاهری گفت :

- خب من این شانس را نداشتم که دوره ی قبلی را کامل به پایان برسانم اما فکر می کنم با کمی تلاش بتوانم خودم را با کلاس جدید هماهنگ کنم . پس لطف کنید و اسم مرا برای این دوره هم بنویسید . راستی شاگردهای دوره ی قبل هم تو این دوره حضور دارند ؟

- بیشتر آنها برای این دوره هم ثبت نام کرده اند .

ناجی از جا برخاست .

- پس اولین جلسه این ترم همین امروز عصره . خب حداقل در این مورد خوش شانس بودم . می توانم از ابتدا سر کلاسها حاضر باشم .

خانم منشی نیز از جا بلند شده همراه با لبخندی گفت :

- حتماً می پذیرید که آدم وقتی کاری را شروع می کند عقلاً باید تا زمان نتیجه گیری آن را ادامه بده .  
- بدون شک همین طوره که می فرمایید . بسیار خب ، پس تا عصر . من شهریه ی این ترم همراه  
با مبلغی که برای دریافت کتابها و سی دی های آموزشی نیاز است را عصر همین امروز به شما  
پرداخت می کنم .

ناجی آموزشگاه را ترک کرد . از یک باجه ی مطبوعاتی مجله ای خریده سوار تاکسی شده راه برگشت به  
خانه را در پیش گرفت . در آن حال مجله را ورق می زد و تیتراها و مطالب درشت را از نظر می گذراند .  
یکجا چشمش به بخش ضرب المثل های اقوام گوناگون دنیا خورد . اولین ضرب المثل یک ضرب المثل  
اسکاتلندی بود که گویا خطاب به او گفته شده بود . عشق را دنبال کن ، از تو فرار خواهد کرد ، از عشق فرار  
کن تعقیبت خواهد کرد . مجله را بست و به مناظر بیرون از تاکسی چشم دوخت . اما فکرش جای دیگری  
پرواز می کرد . هنگامی که به خانه رسید سخت احساس تنهایی کرد . کمی در خانه دور زد و کمی مشروب  
خورد . اما حس تنهایی در او کاهش نیافت . آرام با خود زمزمه کرد :

- چقدر تنهایی تو باشکوه مرد .

عصر با وجودی که چندان حال مساعدی نداشت خانه را ترک کرد و راهی زبانکده شد . رفت تا دوباره  
شاگرد شود و از شاگردی خود لذت ببرد . سر کلاس بیشتر همشاگردیهای سابق خود را دوباره دیدار کرد .  
بیش از همه دیدن مزدک او را خوشحال کرد . دیدن او هم دیگران را خوشحال کرده بود . گویی بدون او  
کلاس یک ستون خود را کم داشت ! با وجودی که مطابق روال گذشته دیرتر از معمول سر کلاس حاضر شده  
بود و انتظار داشت شاگردان را در حال گوش دادن به تدریس خانم معلم ببیند اما اینبار هم مانند ترم گذشته  
خانم کریمی در اولین جلسه کلاس تاخیر کرده بود . ناجی شک نداشت این یکی از ترفندهای او برای تاثیر  
گذاری بر دانش آموزانی است که بار اول او را می بینند . وقتی بیاد آورد خودش نخستین بار از دیدار او  
چقدر شگفت زده شد این رفتار کاملاً برایش توجیه پذیر می نمود .

ورود خانم کریمی به کلاس مانند گذشته بی درنگ فضای خشک و بی روح آنجا را تغییر داد . لبخند و صدای  
دلپذیرش مانند زیباترین آواها همه را بوجد آورد . مانتویی کوتاه و سیاه و مقنعه ای سیاه رنگ که مثل گذشته  
روی موهای سیاهش عقب کشیده شده بود آن روز پوشش او بودند . مانند ترم قبل نخست خود را معرفی کرده  
بعد از شاگردان خواست خود را معرفی کنند . دیدن ناجی در انتهای کلاس در همان گوشه ای که سابقاً می  
نشست او را شگفت زده کرد . جا خوردنش از هیچ کس پنهان نماند . با خنده و درحالی که به ناجی اشاره می  
کرد به انگلیسی مطالبی را خطاب به او بیان کرد . ناجی از گفته های او که سنگین تر از حد آموخته هایش  
بودند چیزی نفهمید اما خودش هم خندان سر تکان داده در پاسخ بصورت دست و پا شکسته چیزهایی درباره  
ی دلیل نیمه کاره رها کردن ترم قبلی گفت .

در تمام طول مدت کلاس ناجی حالی متغیر با حال چند هفته ی اخیرش داشت . بسیار سرخوش بود و اصلاً  
احساس بیماری و کسالت نمی کرد . درد و درمان او همین جا بود . این کلاس با فضای محدودش و تهویه  
نامناسب برای او پرستشگاهی بود و او پرستنده ای در این پرستشگاه . در بازگشت دوباره با مزدک همراه  
شد . مزدک چند بار از غیبت ناگهانی و حضور غیرمنتظره ی دگر بار او اظهار شگفتی کرد . کلی هم در  
مورد خودش و این که دارد آماده می شود دوباره کار بازاریابی را از سر گیرد حرف زد . اما ناجی که  
همچنان سخت در شوق و شغف دیدار مجدد با معلم زیباییش بود چندان در بند توجه به حرفهای دوستش نبود .  
برای آن که پاسخی به او بدهد گهگاه مهملاتی در مورد کار و سختی های معیشتی مردم به هم می بافت و با  
بیان آنها گفتگو را تکمیل می کرد . ذهن او تنها با خاطر یک نفر درگیر بود . دیدار خانم کریمی نه تنها  
تشنگی او را برطرف نکرده بلکه آن را دو چندان کرده بود . سعی می کرد جزء جزء لحظات گذشته ی  
امروز بر سر کلاس را در ذهن خویش بازسازی کند زیرا با این کار وجودش سرشار از لذت می شد .  
خانم معلم امروز برآستی زیبا جلوه کرده بود . بنظر می آمد در ترم دوم تسلطش بر کلاس زیادتر هم شده  
بود .

ناجی در پندار و رفتار هیچگاه شور مذهبی از خود نشان نمی داد . او حتی گاهی به خود اجازه می داد در  
وجود خدا هم شک کند و بر عکس گاه دوست داشت به وجود خدایان باور داشته باشد . در کل اگر گاهی به  
مذهب می نگریست دیدگاهش در جامعه سخت پابیند به مذهب ایرانی نگاهی تفننی و هنرمندانه بود . آن شب تا  
نیمه شب بیدار بود و زیر آسمانی که صاف و پر ستاره بود در حیاط خانه قدم می زد . خود را مرد شب می  
دانست و شب را بیشتر از روز دوست داشت . درد خود را می شناخت اما درمانش را نه . هر چند قلب  
حساس و سرشار از هیجانش او را سرخوش نگه میداشت اما احساس می کرد جسماً و روحاً ناتوان است . با  
خود گفت دنیا چقدر بزرگ است و بعد اندیشه اش حالت پرسش گرفت ، جایگاه من در این دنیا کجاست ؟  
جلسه ی بعد سر کلاس موضوعی نظر او را جلب کرد . دلکهای ترم پیش در این ترم هم حضور داشتند .  
یکی از آنها که با خانم معلم کلاس خصوصی هم داشت امروز تقریباً آواخر وقت وارد کلاس شد . او پس از  
ورود مجله ای را به خانم معلم داد که ناجی آن را می شناخت و بهترین انواع آن را در اختیار داشت . یک

ژورنال لباس بود که دختران جوان معمولاً به داشتن و مطالعه کردن آن علاقه ی زیادی داشتند . ناجی یک چمدان از این نوع مجلات که همگی ژورنال های قدیمی پیش از انقلاب بودند و در حال حاضر بطور عادی در هیچ فروشگاهی یافت نمی شدند در اختیار داشت . آنها را چند سال پیش از یکی از آشنایانش که قصد سفر و خروج دائمی از کشور را داشت بطور یکجا خریده بود . آن زمان بعلت عدم دسترسی به ماهواره و اینترنت این نوع مجلات برای جوانان جذابیت بسیار بیشتری نسبت به حالا داشتند .

شب دوباره کشمکش جانفرسا در مغز ناجی شکل گرفت . چند بار دستش بسوی گوشی تلفن رفت و هر بار بی درنگ باز پس کشیده شد . قبلاً سوگند خورده بود دیگر هرگز با آن شماره ی زیبا و خوش ترکیب تماس نگیرد اما حالا که به واقعیت می اندیشید درمی یافت آن سوگند تا چه حد سست و از بنیان بی اعتبار بوده است . سرانجام تسلیم خواهش دل شده با خود گفت شاید پیمان و سوگند سختترین سدهایی باشند که یک مرد بتواند در برابر همه ی خواهشها و تمناهای گیتی بنا کند اما عشق سیلی است آنچنان توانا که هر سدی را درهم می شکند . ناجی گوشی تلفن را برداشته مشغول گرفتن شماره ی تلفن همراه خانم کریمی شد . امیدوار نبود پاسخی دریافت کند زیرا ساعت یک نیمه شب بود . اما به تماس او پاسخ داده شد . دلپذیرترین صدایی که ممکن بود با او سخن بگوید . لحظاتی درنگ کرد . سپس بی مقدمه چینی گفت :

- من هستم ، ناجی . فکر نمی کردم تا این موقع از شب بیدار باشید آن هم با آن همه کار و فعالیت .

- اوه شما هستید ! خب باید زندگی کرد دیگه . بعضی از خواب خسته هستند و بعضی ها محتاج یک ساعت آن .

در تن صدای خانم معلم باز هم همان لرزش و گرفتگی ملایم و گوشنواز شنیده می شد . اما ناجی این بار دریافت در این طپش و لرزش دلپسند چیزی نهفته است و آن هیجان است . هيجانی که شاید او پشت تلفن برخلاف درون کلاس خود را نیازمند کنترل کردن آن نمی یافت و شاید هم در آن لحظات و احتمالاً در اتاقش و روی تختخوابش توان کنترل آن را نداشت . کمی با هم حرف زدند . ناجی تند حرف می زد اما آهسته پاسخ دریافت می کرد . بنظر نمی آمد اینبار قطع کننده تماس او باشد . سرانجام با قاطعیت گفت :

- من یک پرسش از شما دارم .

- بپرس .

- شما به ژورنال های خارجی علاقه دارید ؟

- در چه مورد ؟

- مد ، لباس و اینجور چیزها .

- به چه زبانی ؟ انگلیسی ؟

- خب معمولاً بیشتر انگلیسی هستند . امروز دیدم آن پسر ... آه خدایا اسمش چه بود ؟

خانم معلم اسمی را که او فراموش کرده بود بیادش آورد .

- بله درسته . دیدم برایتان یک ژورنال آورد که فکر کنم ژورنال لباس بود . بهر حال اگر علاقه داشته باشید من می توانم چندتایی از بهترین ها را برایتان بیاورم و بعد از کلاس تقدیمتان کنم . از ژورنال های خارجی زمان شاه که حالا دیگه تو بازار گیر نمی آیند .

امیدوار بود با یک مچکرم بیاورید ، گفتگو پایان گیرد اما خانم معلم پرسید از کجا ؟ و او مجبور شد داستان خرید ژورنال ها را برای او تعریف کند . نمی دانست داستان برای خانم جوان جالب است یا ادامه گفتگو با او که در آن ساعت بجهت تاثیر مشروب کمابیش در اوج مستی بسر می برد ؟ هنوز پاسخ پرسش پیشین را نداده خانم معلم پرسش دیگری مطرح می کرد . سرانجام برای رها شدن ، خودش نیز سوالاتی مشابه طرح کرد . ناجی چندان متوجه پرسشها و پاسخها نبود . در آن لحظات فقط داشت از گفتگویی رویایی و شنیدن صدایی دلنشین لذت می برد . صدا بقدری از نظر او زیبا و دلپسند بود که در میانه ی گفتگو تحت تاثیر احساسات سرکشی که داشتند دیوانه اش می کردند به دختر جوان گفت :

- شما چه صدای قشنگی دارید .

اما آن صدای قشنگ با این گفته ی او خاموش شد . ناجی بخود آمد و احساس کرد از محدوده ی رسمی گفتگو خارج شده است . پوزش خواهانه گفت :

- مرا ببخشید . من عادت دارم زیباییها را ستایش کنم .

بار دیگر صدای خانم کریمی گوش او را نوازش داد .

- مهم نیست ، شما طبع شاعرانه ای دارید .

یک زن غریبه چیزی را به او گفت که خودش خوب می دانست اما اولین بار بود از کسی دیگر آن را می شنید . غرور ناجی دوباره تحریک شد . احساس کرد یکبار دیگر خود را در برابر این زن پشت تلفن تحقیر کرده است . همزمان پلکها و دندانهایش را به هم فشرده لحظه ای بعد خداحافظی کرده گوشی را گذاشت .

جلسه ی بعد به عهد خود وفا کرد و پس از پایان کلاس چند مجله مد را از کیف خود درآورده به خانم معلم

داد . خانم کریمی پس از گرفتن ژورنال ها لبخند بر لب گفت :

- انگلیسی هستند ؟

- بیشتر به زبان انگلیسی هستند و چندتایی هم فرانسوی .

خانم معلم تشکر کرده افزود :

- تا پایان ترم پیش من امانت می مانند و بعد به شما پشیمان می دهم .

اما ناجی نسبت به باز پس گیری ژورنالها بی تفاوت بود .

- من دیگه نیازی به اینها ندارم . شاید به درد شما بخورند چون حداقل به انگلیسی تسلط دارید .

یک هفته ی دیگر هم گذشت . ناجی در حال رفتن به آموزشگاه با یک بدشمنی غیرمنتظره روبرو شد . در

خیابان آدامس جویده شده ای که بر کف زمین انداخته شده و بر اثر شدت گرما و حرارت کاملاً تفتیده بود

به کفش او چسبیده و کمی از پاچه ی شلوارش را هم گرفتار کرد . بی اختیار خشمگین شد و تقریباً داد زد :

- ای سگ تو این شانس !

درحالی که سعی می کرد به نوعی خود را از شر آن ماده ی چسبناک رها سازد پشت سر هم به کسی که از

ابتدایی ترین آداب شهرنشینی ناآگاه بود و آدامس جویده اش را کف پیاده رو تف کرده بود ناسزا می گفت . اما

کوششش بیهوده بود . وضع بدتر شد که بهتر نشد . ناگزیر با همان وضعیت بطرف آموزشگاه راه افتاد . پس

از ورود به کالج کفش و شلوارش را به منشی نشان داده از او اجازه خواست از جعبه دستمالی که روی میز او

قرار داشت چند برگ دستمال برای پاکیزه کردن کفش و لباس خود بردارد . خانم منشی که هم خنده اش گرفته

بود و هم با او همدردی می کرد پیشنهاد کرد به آبدارخانه برود و از لوله آب ظرفشویی آنجا نیز استفاده کند .

ناجی پذیرفت و بطرف آبدارخانه که روبروی کلاس آنها بود گام برداشت . در کلاس بسته بود . معلوم بود

کلاس آغاز شده . ناجی پا درون آبدارخانه ی بسیار کوچک آموزشگاه گذاشته شیر آب ظرفشویی را باز کرده

یکی از دستمالها را خیس کرد . سپس خم شده نشست تا به تمیز کردن کفش خود بپردازد اما پیش از آن که

کاری انجام دهد چشمش همان جا به یک کیف پولی کوچک زنانه برخورد . با خود اندیشید این حتماً به یکی از

شاگردان آموزشگاه تعلق دارد و با این فکر که شاید متعلق به یکی از دختران هم کلاسی اش باشد آن را

برداشت و بدنبال یک نشانی درونش را جستجو کرد . مبلغی پول و یک کارت در آن بود . بی توجه به پولها

کارت را درآورده نگاهی به آن انداخت . یک گواهینامه ی رانندگی بود متعلق به خانم سولماز کریمی . ناجی

هم تعجب کرد و هم خنده اش گرفت . بالای ظرفشویی یک آینه قرار داشت و او بارها متوجه شده بود دختران

جوان پیش از ورود به کلاس وارد این مکان می شوند . بی تردید برای استفاده از آینه و تنظیم آرایش خود پا

توی این مکان خفقان آور با این ظرفشویی و آینه محقر و بی ریخت می گذاشتند . حتماً خانم معلم هم یکی از

آن دخترها بود که غالباً پیش از ورود به کلاس به اینجا می آمد و در آینه نگاهی به خود می انداخت . معلوم

نبود امروز کیف پولش را چگونه در اینجا جا گذاشته ؟ بهر حال قدر مسلم هنوز فقدان آن را احساس نکرده

بود . ناجی کیف پولی را برداشت و درون کیف دستی خود گذاشت تا بعد از کلاس آن را به صاحبش تحویل

دهد . سپس تا حد ممکن کفش و شلوارش را پاک کرد و پس از شستن دستهایش از آبدارخانه خارج شد . در آن

حال پیش از ورود به کلاس به سمت منشی برگشت و از او تشکر کرد . خانم منشی پاسخ تشکر او را داد اما

پس از آن حالت چهره اش به شکلی که گویی چیزی را بیاد آورده باشد تغییر کرده افزود :

- راستی آقای برشام من فراموش کرده بودم که شما دوره ی پیش توی آزمون پایان ترم شرکت نکردید . بدون

امتحان دادن و کسب نمره لازم نمی بایست تو دوره ی جدید در مقطعی بالاتر سر کلاس می نشستید .

ناجی تاحدودی با نارضایتی و ناراحتی گفت :

- خب حالا می فرمایید باید چکار بکنم ؟

- باید حتماً امتحان بدهید . تا زمانی که مطابق آزمون ترم گذشته از شما تست گرفته نشه تو دوره ی جدید و

سر این کلاس حکم مهمان را دارید .

ناجی شانه بالا انداخته پرسید :

- خوب حالا کی باید از من امتحان بگیره ؟

- خود خانم کریمی این کار را انجام می دهد .

- و زمانش چه موقع است ؟

- هر موقع آماده بودید .

ناجی اطمینان داشت این جور آزمونها در کالج های خصوصی کاملاً فرمایشی هستند و در هر صورت حتی

اگر او تنها برگه آزمون را سیاه کند و تحویل دهد قطعاً نمره قبولی دریافت خواهد کرد .

- خیلخب . پس برای آن که زودتر از حالت مهمان بودن بیرون بیایم همین امروز امتحان می دهم .

اطمینان بنفس او منشی را متعجب کرد .

- شما مطمئنید می خواهید همین امروز امتحان بدهید؟! نمی خواهید پیش از آزمون کمی درسهای گذشته را

مرور کنید ؟

- نه خانم عزیز! ترجیح می دهم همین امروز امتحان بدهم . بقول معروف بهتره کار امروز را به فردا نیندازیم ! ما که تمام عمر در حال امتحان پس دادن بودیم این هم روی همه آنها ! مطمئنم از پشش بر می آیم !

- از کجا اینقدر مطمئنید ؟

- خدا مرا مطمئن آفریده !

- خانم منشی آرام خندیده گفت :

- خب پس در این صورت با خانم کریمی در این باره صحبت کنید .

پس از پایان کلاس ناجی خواست در مورد امتحان با خانم معلم صحبت کند اما او بعد از ترک کردن کلاس سالن را هم ترک کرده کلا از آموزشگاه خارج شد . ناجی با کمی درنگ به دنبال او بیرون رفت . او را در راه پله ای که به طبقه ی بالاتر می رفت دید در حالی که با موبایلش مشغول گفتگو بود . ناجی آرام و سر بزیر در برابر او ایستاده و به دیوار تکیه داده بود . خانم معلم در حال صحبت کردن چند بار به او نگاه کرد و لبخند زد . سرانجام لحظه ای موبایل را از گوش خود جدا کرد و گفت :

- ناجی با من کاری داری ؟

- گفتند باید امتحان بدهم چون ترم پیش بدون هماهنگی غیبت کردم و توی آزمون پایان دوره شرکت نکردم . گویا شما باید از من امتحان بگیرید .

- همین امروز ؟

- امروز باشه بهتره .

خانم معلم دوباره سرگرم صحبت کردن با موبایل شد و ناجی برای آن که ادب را رعایت کرده باشد از پله ها پایین رفت . دقایقی بعد خانم کریمی او را صدا زد .

- باید منتظر بمانی تا کلاس کناری خالی بشه . من ساعت هفت و نیم کلاس دارم . کلاس کناری کمی بعد از شروع کلاس من خالی میشه و می توانم آنجا از تو امتحان بگیرم .

ناجی رضایت خود را با لبخندی ابراز کرد . آنگاه کیف دستی خود را گشوده کیف پولی خانم کریمی را از داخل آن در آورده بطرف او گرفت .

- بیشتر مراقب باشید خانم . تو این بازار گمشده ها دیگه پیدا نمی شن !

- خانم معلم شگفت زده گفت :

- آه خداوندا ! این کجا بود؟! اصلاً متوجه ی گم شدنش نشدم .

- تو آبدار خانه افتاده بود . اما دیگه مهم نیست . حالا دوباره پیش شماست .

ساعتی بعد ناجی در کلاسی که جفت کلاسشان بود و از لحاظ وسعت و کیفیت تهویه ی هوا بسیار بر کلاس کناری خود برتری داشت نشسته بود و پرسشنامه ای چهار برگه ای که خانم کریمی در برابرش گذاشته بود را پر می کرد . کلاس خانم کریمی یک ربع به نه پایان می گرفت و یک ربع بعد آموزشگاه هم ساعت نه تعطیل می شد . خانم معلم از ناجی خواسته بود حداکثر تا یک ربع مانده به نه پرسشنامه را تکمیل کرده آن را تحویل دهد . اما او انتظار یک پرسشنامه ی کوتاه دو برگه ای را داشت نه چیزی که فقط خواندن و ترجمه ی پرسشهای آن یک ساعت برای او زمان می برد . با این حال سعی می کرد هر طور شده با سرعت زیاد پرسشنامه را زودتر تکمیل کند . در طول مدتی که امتحان می داد خانم کریمی دوبار به او سر زد و با لبی خندان از او خواست اگر در بخشی از آزمونش دچار مشکل است و به کمک نیاز دارد آن را مطرح کند . ساعت یک ربع به نه کلاس درس خانم کریمی تعطیل شد و ناجی که توی کلاس بغلی تنها نشسته بود و برگه ها را پر می کرد دید که شاگردان آرام آرام آموزشگاه را ترک می کنند . با این حال پنج دقیقه هم بیشتر از آن زمانی که به او وقت داده شده بود صرف پاسخ دادن به پرسشنامه کرد . دوست داشت آن را درست و کم اشتباه به خانم معلم تحویل دهد . سرانجام از جا بلند شد و آخرین نگاه ها را به پرسشها و پاسخهای خود انداخت . پاسخ یکی از پرسشها را تغییر داد و خواست کلاس را ترک کرده و پس از تحویل دادن پرسشنامه آموزشگاه را ترک کند . اما بازگشت سراسیمه و همراه با جیغ و فریاد یکی از شاگردان که دختری بود جوان به داخل آموزشگاه و دنبال او ورود پسری جوان به آنجا همه چیز را به هم ریخت . پسر جوان خشمگین و نعره زنان چند بار فریاد زد :

- گفتم بیا اینجا .

ناجی دانست درسر ناچوری پیش آمده . پرسشنامه و خودکار را روی میز رها کرده با گامهای بسیار آهسته بطرف در رفته آنجا در آستانه ی در کلاس ایستاد . تا جایی که ممکن بود سعی کرده بود بدون صدا و بی جلب توجه خود را به آنجا برساند . پسر جوان در فاصله ی دو متری او بود . توی دستش یک لیوان قرار داشت که بیشترین دلیل کنجکاو ی و نگرانی ناجی از بابت همان بود . بیشتر شاگردان آموزشگاه را ترک کرده بودند و تنها دو ، سه نفر همراه با منشی و خانم معلم هنوز آنجا حضور داشتند که همگی نیز اکنون در برابر جوان خشمگین ایستاده بودند . آن دو ، سه شاگرد از وحشت خود را به دیوار چسبانده و منشی نیز تقریباً به زیر میز کارش خزیده بود . تنها خانم کریمی بود که در برابر پسر جوان ایستاده و سعی داشت با سخنان نرم و ملایم او

را آرام کند . دختر هم پشت معلم خود پناه گرفته و با هر نعره ی جوان خشمگین به خود می لرزید و متقابلاً نه از روی خشم بلکه از روی ترس جیغی می کشید . پسر جوان مدام او را دعوت می کرد از پشت معلم خود بیرون آمده در برابر او قرار گیرد . خانم کریمی سرانجام از او پرسید :

- آخه با او چکار داری ؟

بجای پسر دختر با گریه گفت :

- خانم بخدا لیوان توی دستش پر از اسیده .

تردید ناچیز ناجی به یقین تبدیل شد و حدسش درست از آب درآمد . دیگر درنگ جایز نبود . اطمینان داشت اگر مداخله نکند یکی از فاجعه هایی که در جامعه ی ایران رایج شده بود همین جا و جلوی چشمان او و چند بدبخت دیگر روی خواهد داد . موقعیت خوبی داشت و می توانست از پشت سر جوانی که می خواست به جمع دیگر اسید پاش های مملکت افزوده شود را غافلگیر کند . با حرکتی سریع نیز چنین کرد و پیش از هر کار با یک ضربه محکم بر دست پسر جوان لیوان را از دستش خارج کرد . لیوان بر زمین افتاد و محتوی آن که واقعاً هم اسید بود روی زمین واکنش وحشتناک خود را نشان داد . ناجی آنگاه موهای پسر را که نسبتاً بلند هم بودند از پشت سر به چنگ گرفت و محکم او را به دیوار کوبید . بجهت خشم و غافلگیری توانایی دفاع در برابر این هجوم غیرمنتظره را نداشت . ناجی او را روی میز منشی خواباند و با دو دست گلویش را گرفت و فشرد . حالا هر دو رو در روی هم داشتند و چشم در چشم هم . ناجی سعی داشت فقط به نگهداشتن او اکتفا کند و چندان جدی اقدام به فشردن گلوی او نمی کرد . تلاشهای پسر جوان برای برخاستن و رهایی از چنگ حریف نیرومندش بیهوده بود . او که درگیری فیزیکی را کاملاً باخته بود به سخنان رکیک روی برده ناسزاهای شنیدنی نثار ناجی کرد . تا آن ناجی هنگام خشمگین نشده بود اما ناسزاهای بسیار رکیک و بی شرمانه پسر جوان او را به خشم آوردند . ابتدا گلوی او را رها کرد و با گرفتن یقه اش یکبار او را بلند کرده محکم روی میز کوبید . نفس پسر جوان بند آمد اما خشم ناجی فروکش نکرد . اینبار با دست راست مشت محکمی به دهان جوانک کوبید . خون حتی به صورت خود ناجی هم پاشید . بی شک چند تا از دندانهای پیش خود را از دست داده بود اما در هر حال فعلاً این ضربه توان حرف زدن و ناسزا گفتن را از او گرفته بود . ناجی که حال او را زار دید بار دیگر یقه اش را گرفت و او را از روی میز منشی که هر آنچه روی آن بود اکنون به اطراف پخش شده بود بلند کرده روی زمین انداخت . سپس با انگشت اشاره ی تهدید آمیزی به او کرده درحالی که خودش هم در اثر درگیری و کشمکش به نفس نفس زدن افتاده بود گفت :

- حالا گورت را گم کن و از این جا برو . یک کلمه ی دیگر حرف بزنی خدایی از تو در می آورم که عبرت بنده های خدا شوی .

پسر جوان طوری درهم کوبیده شده بود که حتی اگر هم می خواست قادر به حرف زدن نبود . درحالی که دستش را جلوی دهان خون آلودش گرفته بود بسختی توانست از روی زمین برخیزد و پس از بلند شدن نیز بسرعت آموزشگاه را ترک کرد . آموزشگاه در سکوتی محض فرو رفته بود . ناجی رو به سمت دیگران برگرداند اما نگاه او تنها متوجه ی خانم معلم بود . دیگر کسی پریشان و هراس زده نبود . شاید همه در دل ناجی را ستایش می کردند اما او خانم کریمی را می ستود که شاگردش را پشت خود پناه داده و جلوی دیوانه ای اسید بدست ایستاده بود . حرفی زده نمی شد . همه از این پیشامد ناگوار سخت شگفت زده بودند و شاید از همه بیشتر خود ناجی . او همچنین از اینکه ناچار شده بود در مورد بدبختی به آن شدت خشونت بکار بگیرد که یا خواستگاری ناکام بود و یا از شمار بی شمار جوانان روانی یک جامعه ی فروپاشیده سخت متأسف بود . می خواست بدخل کلاس برگردد و کیفش را بردارد و اینبار برآستی برای همیشه آموزشگاه را ترک کند اما پیش از ورود به کلاس لحظه ای دنیا در برابر چشمهایش تیره شد و بی اختیار بر زمین افتاد .

وقتی چشم گشود خود را در بیمارستان یافت . خواست دست چپش را مقابل صورتش بالا آورده به ساعتش نگاه کند اما دردی که در پی آن آمد مانع شد و او را متوجه سرمی ساخت که سرنگ آن را به دستش فرو کرده بودند . از سه طرف پرده های سپید رنگ در چپ و راست و روبروی او کشیده شده بودند . نمی دانست در کدام بیمارستان است اما اطمینان داشت در بخش اورژانس قرار دارد . در این هنگام پرده ی جلویی کنار رفت و خانم کریمی جلوی چشمان او ظاهر شد . با دیدن بهوش آمدن ناجی لبخندی بر لبش نشست .

- چطوری قهرمان؟! قدرت و ضعف سر تو با هم دعوا دارند .

ناجی با بی حوصلگی پرسید :

- ساعت چنده ؟

- دوازده شب .

- کی مرا به بیمارستان آورد ؟

- من و دو تا از شاگردها .

- اینجایند ؟

- نه ، بعد از پذیرش تو آنها را فرستادم بروند خانه .

ناجی چشمانش را لحظاتی بست و دوباره گشود .  
 - دیر وقته خانم . شما هم باید بروید .  
 خانم معلم با همان لبخند دلنشین به او نزدیک شده کنار تخت نشست . تمام اجزای ناجی شروع به مورمور شدن کردند . این نزدیکی علاوه بر سرخوشی برای او رنج نیز به همراه داشت .  
 - دکتر کلی عکس و آزمایش برایت نوشت . فردا صبح باید همه آنها را انجام بدهی .  
 ناجی به چشمهای زیبای او نگریست .  
 - نیازی نیست . دو برابر همه ی آنها را انجام داده ام و جوابهایشان هم داخل کمدم دارند خاک می خورند . می خواهم مرخصم کنند . باید به خانه بروم .  
 - امشب باید تحت نظر باشی .  
 - نه ، واقعا نیازی نیست . من خوبم . تحمل اینجا را ندارم . باید به خانه بروم .  
 خانم معلم کمی طنز به لحن دلپذیر خود افزود .  
 - توی خانه کی منتظرته که اینقدر برای دیدنش عجله داری ؟  
 - تنهایی !  
 با اصرار ناجی خانم کریمی مراحل مرخص شدن او از بیمارستان را انجام داد . پس از آنکه سرم را از دستش درآوردند از روی تخت بلند شد و در کنار خانم معلم با گامهای آرام بیمارستان را ترک کرد .  
 - خب ، مرا ببخشید . من کم دردرس درست می کنم اما وقتی هم درست می کنم حسابی پر زحمت از آب در می آید .  
 در برابر این گفته ی ناجی خانم معلم با لبخندی وسوسه انگیز گفت :  
 - فکر نمی کنم آدمی باشی که دردرس درست کنی . فقط مثل خودم لجباز و یک دنده ای .  
 ناجی آرام خندید .  
 - حق با شماست . اما لجبازها هم برای خودشان اصولی دارند . بهرحال از این که امشب بی نهایت برام زحمت کشیدید ممنونم . خب ، دیگه باید به خانه بروم . راستی شما چطور به خانه می روید ؟ بهتره تاکسی کرایه کنم و اول شما را برسانم .  
 دختر جوان هم با خنده ای آرام گفت :  
 - نگران رسیدن و رساندن نباش . ماشین خودم همین جاست .  
 و با اشاره دست یک پراید سپید رنگ به او نشان داد .  
 - اول تو را می رسانم بعد هم خودم به خانه می روم . بیا سوار شو .  
 در ستایش دست فرمان دختر جوان تنها گفت :  
 - راننده ی خوبی هستی .  
 - می خواهی تو برانی ؟  
 - من یک دوچرخه را هم نمی توانم برانم .  
 - شوخی می کنی !؟  
 ناجی به لبخندی اکتفا کرد . اما خانم کریمی دست بر نداشت .  
 - واقعا رانندگی بلد نیستی ؟  
 - حتماً خیلی عقب مانده بنظر می آیم ، درسته ؟  
 - نه منظورم این نبود اما باور نمی کنم .  
 - از رانندگی بدم می آید . اعصابم را خراب می کنه . راننده های ایرانی ...  
 در اینجا کمی مکث کرده بعد با لبخندی ادامه داد :  
 - البته منظورم آقایان هستند نه خانمها که همیشه آهسته و منظم می رانند . ایرانیها غالباً راننده هایی بی تربیت و اعصاب خورد کن هستند . هیچ قانونی بدرد بخوری هم برای کنترل رفتارشان وجود نداره . اصلاً در ایران چیزی که وجود نداره قانونه . بگذریم ... نمی گویم گواهینامه ندارم یا اینکه بلد نیستم ماشین را روشن کنم و صد متر عقب و جلو ببرم اما اگر بخوام تو شلوغی عصر توی شهر رانندگی کنم با این بی حوصلگی و ضعف اعصاب بی تردید فاجعه درست می کنم .  
 خانم کریمی با مناطق شرقی شهر اصلاً آشنایی نداشت . ناجی خیلی زود متوجه شد تمام نواحی برای او تازگی دارند . گویی به شهری جدید وارد شده بود ! ناجی نگران بود او هنگام بازگشت به مشکل برخورد .  
 - موقع برگشتن دچار دردرس نمی شی ؟ دوست ندارم راه را گم کنی و تا صبح داخل خیابانها چرخ بزنی و آخرش هم از یک جای عجیب و غریب سر در بیاری .  
 دختر جوان در حالی که دنده عوض می کرد خندیده گفت :  
 - آه نه ، من حافظه ی خوبی دارم . یکبار اگه مسیری را بروم تا ده سال بعد هم فراموشش نمی کنم .

- تو خوش حافظگی ات که هیچ شکی ندارم . درست بر عکس خودم . کنار دفتر و قلم حافظه ی من یک پاک کن قرار داره که سرعت عملش بی نظیره !  
خانم معلم پس از آنکه ناجی را مقابل در خانه اش پیاده کرد با لبخندی بر لب به او شب بخیر گفته افزود :  
- خب پس تا پس فردا خدانگهدار .  
ناجی سر تکان داده گفت :

- بدبختانه حافظه ی طعیم این جور جاها خیلی قوی میشه . دیگه نمی توانم به آن آموزشگاه بیایم . آنجا را فراموش می کنم اما بهترین معلم دنیا را هرگز از یاد نمی برم .  
شاید خانم کریمی حرف او را چندان جدی نگرفت اما ناجی براستی دیگر قصد نداشت دوباره پا توی زبانکده سپهر جنوب بگذارد .

ناجی آن شب تا صبح حتی برای دقایقی نتوانست بخوابد . او بکل موضوع بیماریش را فراموش کرده بود . از بردن و نشان دادن آزمایشهای گوناگونش به پزشک خود داری کرده و در این مدت با سرسختی احمقانه ای به خود قبولانده بود بیماریش رفع شده و آن حالات غیر عادی مربوط به خستگی ناشی از حضور مجدد در پروژه بوده است . اما حالا باور داشت خود فریبی کرده و بی تردید بیماریش جدی است .  
بعد از ظهر تمام آزمایشهایش را برداشت و با خود به مطب پزشک معالجش برد . دکتر یکبار دیگر تکرار برخی از آزمایشات را برای او تجویز کرد . چند روز بعد با یک حقیقت تلخ روبرو شد . یک بیماری غیر قابل علاج . به لحاظ آشنایی ای که میان او و پزشکش برقرار بود صحبت کردن و بیان حقایق کار سختی نبود . وانگهی ناجی از آن دسته افرادی نبود که گناه بیماریش را بگردن پزشک انداخته یا از او با چشمانی اشکیار تقاضای معجزه کند . دکتر تا آنجا که می توانست وضعیت را برایش تشریح کرد . در پایان پیشنهاد کرد به یکی از مجربترین پزشکان کشور در تهران هم سری زده توسط او هم معاینه شده و آزمایشاتی انجام دهد . دکتر خود گرفتن یک نوبت اضطرابی را برای او تضمین کرد . بدین ترتیب ناجی تقریباً یک ماه را در تهران گذراند و پس از انجام انواع آزمایشات سخت و آسان و تحمل هزینه ای گزاف از بابت اقامت در یک هتل متوسط و پرداخت هزینه های پزشکی سرسام آور قاطعانه به او گفته شد بیماریش پیشرفته و غیرقابل درمان است . تنها روش درمانی که پزشک به او پیشنهاد کرد تن دادن به شیمی درمانی بود . آرامش و خونسردی مرد جوان هنگام صحبت کردن با پزشک درباره ی بیماریش سبب می شد پزشک از دادن پاسخ و نظر صریح و گفتن واقعیتها به او طفره نرود . او فقط دو پرسش عمده داشت . نخست آنکه آیا با شیمی درمانی کاملاً درمان خواهد شد و از چنگال بیماری رها می شود که پاسخ آن منفی بود . فقط بطول عمر او افزوده می شد . پرسش دوم آن بود که بدون تن دادن به شیمی درمانی چقدر فرصت زندگی و زنده ماندن داشت ؟ پاسخ پزشک شش ماه یا کمی بیشتر از شش ماه بود . آخرین حرف ناجی بیان اعتقاد همیشگیش به مسئله ی مرگ بود .

- حالا که قرار است بمیرم بهتر است زیبا بمیرم .  
او از تن دادن به شیمی درمانی و پذیرش تأثیرات آن بر ظاهر خود سر باز زد و تنها از پزشک درخواست کرد داروهایی برایش تجویز کند که شدت درد و بویژه احتمال حملات تشنجی را در او به حداقل برساند .  
در واقع تنها انتظار او این بود که این شش ماه برایش قابل تحمل باشد . ناجی توقعی بیشتر از این نداشت .

هنگامی که در عصر دلگیر یکی از روزهای پایانی آبان ماه هواپیمایی که ناجی در آن نشسته بود بر باند فرودگاه اهواز فرود آمد او خسته و پریشانتر از هر زمان پا به شهری گذاشت که دوری از آن همیشه موجب دلنتگی اش می شد . در حالی که همراه با دیگر مسافران از هواپیما دور می شد با خود زمزمه کرد :

- آمدم ، آمدم شهر من . آمدم تا در آغوش بخوابم ، خوابی که جاودانیست . خواب در تو ای گهواره من . در تو ای پرورشگاه من . خواب در آغوش تو ای همیشه بیدار ، ای شهر من .  
ناجی از تاکسی سرویس فرودگاه یک تاکسی کرایه کرد . اما بجای گفتن آدرس خانه از راننده خواست او را به کنار رودخانه ی بزرگ کارون ببرد . جایی که او بیش از هر جای دیگر شهر اهواز دوست داشت . ناجی همیشه خلوت ترین جای ساحل را برمی گزید . ایستادن در ساحل رودخانه و تماشای آب روان و گوش دادن به آواز پرندگان بی شماری که هزاران سال بود با آواز خود رود با شکوه را ستایش می کردند برای او دلپذیر و آرامبخش بود . و او اکنون بیش از هر زمان دیگری نیاز به آرامش داشت .



## بخش چهارم

(( هنر زندگی هنر گذشت و مصالحه است ))  
( جورج گیسینگ ... خیابان نیوگرا ب )  
(( باید پیش از خداحافظی با زندگی کمی بیشتر با بازیهای آن بازی کرد ))

با شروع ماه آذر هوا رو به سردی گذاشت . آسمان ابری شده گاه باران بشکل نم نم شروع به بارش می کرد . ناجی تا چند روز از خانه خارج نشد . او ارتباط خود را با دنیای بیرون از خانه اش قطع کرده و حتی به تلفن هم پاسخ نمی داد . پزشک استفاده از مشروبهای الکلی را اکیداً برای او ممنوع کرده بود . تنها پناه او اکنون موسیقی و رویاهایش بودند . دوست داشت فکر کردن به مرگ و انتظار آن را کشیدن تمام ذهن و اندیشه اش را درگیر خود کند . اما مرگ تنها گوشه ای از ذهن همیشه فعال او را سرگرم می کرد . حتی حالا هم بجای ترس از مردن در شور و اشتیاق عشق می سوخت . هفته ها بود خانم کریمی را ندیده بود و حالا دوباره توان از کف داده بود . پیش از مرگ حداقل باید یکبار دیگر او را می دید و با او سخن می گفت . سرانجام کار به جایی رسید که کمابیش مردن را فراموش کرد و باز هم تمام اندیشه اش درگیر شد با عشق به خانم کریمی . چطور می توانست دوباره او را ببیند ؟ زمستان نزدیک بود . آیا دوباره به زبانکده برگردد و اینبار برای ترم زمستانی ثبت نام کند ؟ آنقدر فرصت داشت تا حداقل یک ترم دیگر شاگرد او باشد و در هفته سه بار از دیدار او لذت ببرد . اما آیا فکری ابلهانه تر از این هم ممکن بود آن هم با شرایط ویژه ی او ؟ سرانجام تصمیم گرفت دست به حرکتی بزند که شاید ناکامی در آن آنچنان بر غرورش تاثیر می گذاشت که بجای انتظار مرگ را کشیدن تصمیم می گرفت خود به سراغ آن رود . باید خانم کریمی را به یک شام در یک رستوران خوش جا دعوت می کرد . این می توانست آخرین دیدار و متفاوت با همه ی دیدارهای پیشین باشد . یا دعوت او را می پذیرفت و یا رد می کرد . در هر حال آن چه اهمیت داشت اقدام او بود . باید یکبار هم که شده خانم معلم را دعوت می کرد و با او همنشین می شد .

ناجی رستوران هتل فجر را در نظر گرفته بود . بهترین و مجلل ترین هتل اهواز در ساحل شرقی رودخانه ی کارون . چهار شنبه شب شماره تلفن خانم کریمی را گرفت و برخلاف همیشه که در صحبت کردن با او دچار استرس و کمی هیجان می شد پس از پاسخ دادن به پرسشهای او در مورد وضع جسمانی و سلامتی اش خیلی صریح و دوستانه او را برای جمعه به صرف شام در رستوران هتل دعوت کرد . مکث خانم معلم نشان می داد انتظار این دعوت را نداشته است . سرانجام به حرف آمد و به این بهانه که آن هنگام شاگرد خصوصی دارد دعوت ناجی را رد کرد . ناجی سخت ضربه خورد و احساس کرد غرورش از هم پاشیده شده است . کمی دیگر با هم صحبت کردند و بعد ناجی خود به گفتگو پایان داد . اما پنج دقیقه ی بعد دوباره شماره تلفن خانم معلم را گرفت و اینبار بی مقدمه با لحنی نسبتاً تند شروع کرد به حرف زدن .

- چرا دعوت مرا رد می کنی ؟ بخاطر خدا ... می دانم ما هم سطح نیستیم اما حالا تو این دنیا تنها یک آرزو دارم که فکر نمی کنم خیلی بزرگ و دست نیافتنی باشه و آن هم خوردن یک شام با تویه . آن شاگرد لعنتی هر وقت دیگه که بخواد می تونه تو را ببینه اما اگه این دعوت مرا رد کنی شاید من دیگه هیچوقت شانس دیدن تو را پیدا نکنم .

سخنانش آنقدر قاطع و صادقانه بودند که بتوانند هر زنی را به تمکین وادارند . زیباترین پاسخی که در همه ی زندگیش شنیده بود صدایی لرزنده و لطیف بود که به او گفت ، باشه ساعت هفت آنجا منتظرم باش . صبح روز بعد ناجی به یک جواهر فروشی سر زده یک جفت گوشواره ی ظریف و خوش تراش از جنس طلا خریداری کرد . او داشت بسیار احساساتی رفتار می کرد . خودش به این واقعیت واقف بود . چه بسا خانم معلم تنها به او می خندید و در دل او را که دم مرگ تا سر حد مرگ عاشق شده بود جوانی دیوانه و رومانیک می خواند . اما چه باک ؟ کار او تمام بود و باید پیش از خداحافظی با زندگی کمی بیشتر با بازیهای آن بازی می کرد .

عصر روز جمعه ناجی از ساعت شش و نیم تا هفت و نیم در لابی هتل در انتظار نشسته بود . دیگر داشت نا امید می شد و می خواست هتل را ترک کند که خانم معلم مانند طاووسی زیبا و غزالی بی همتا پا درون هتل

گذاشت . ناجی از جا بلند شد و ایستاد . اما پیش از برخواستن هم خانم معلم ناجی را دیده بود . با لبی خندان بسوی او رفت . ناجی با لحنی که نشانه های سپاسگذاری در آن آشکار بود گفت :

- خوشحالم که آمدی ، خیلی خوشحالم .

خانم کریمی همچنان لبخند بر لب گفت :

- مرا ببخش که دیر کردم . آخه دیر کردن عادت منه .

آرام خندیدند .

به درخواست ناجی از لابی هتل به رستوران آنجا رفتند و پشت یک میز دو نفره نشستند . رستوران خلوت بود . چند نفری هم که آنجا بودند ایرانی نبودند . قیافه ی بعضی نشان می داد چینی هستند و دیگران هم اغلب اروپایی و به احتمال زیاد فرانسوی بودند . اینها تقریباً همگی تکنیسین های بیگانه ای بودند که در صنایع ریز و درشت ایران پست های کلیدی داشتند و در اهواز اقامتگاهشان غالباً همین هتل فجر بود . این هتلی که هر روز یک نام داشت . روزی هتل رویال آستوریا پیش از انقلاب و امروز هتل فجر بعد از انقلاب . فردا حتماً باز نامی دیگر . هیچ چیز در ایران پایدار نیست ! حتی نامها !

پیش از آنکه حرف خاصی بین آن دو رد و بدل شود گارسنی سمت آنها آمد و منوی غذا ها را جلویشان گذاشت . ناجی انتخاب غذا را به عهده ی خانم معلم گذاشت و او هم در گزینش غذا خوش سلیقگی اش را نشان داد .

هر غذایی که خانم کریمی انتخاب کرد ناجی هم برای خودش از همان سفارش داد . غذا سبزی پلو با ماهی ، نوشیدنی آب پرتقال ، سالاد ، سالاد فصل و دسر میوه ی فصل . خانم معلم سپس در حالی که به ناجی

می نگریست باز هم لبخند بر لب گفت :

- امیدوارم نگوئی عاشقم شدی ، آن هم تو این اوضاع و احوال جهنمی که ایران درگیر آن است .

ناجی نیز لبخندی بر لب نشانده در پاسخ گفت :

- در جهنم هم می توان عاشق شد .

- تو واقعاً عاشق من شده ای ؟

ناجی با نگاهی عمیقتر به او نگریست .

- بگذارید از عشق سخن نگوئیم . باور کنید شما را برای ابراز عشق اینجا دعوت نکردم . هیچوقت هم خودم را دارای چنان جسارتی نمی دانم . من فقط آرزو داشتم یکبار دیگر شما را ببینم . وقتی تو آموزشگاه ثبت نام کردم و در مورد معلم پرسیدم گفتند معلم شما خانمی به نام خانم کریمی به . بدون هیچ تردیدی فکر کردم خانم کریمی حتماً یک پیرزن بازنشسته ی آموزش و پرورشه که حالا بعد از بازنشست شدن برای گذراندن اوقات فراغت و کمی بیشتر پول درآوردن شروع به تدریس تو آموزشگاه های خصوصی کرده . وقتی وارد کلاس شدی خیال کردم یکی دیگه از شاگردهای آموزشگاه هستی و وقتی شروع کردی به حرف زدن و معرفی خودت آن وقت ...

ناجی مکث کرد اما خانم کریمی بی درنگ او را تشویق کرد به ادامه دادن حرفش .

- و آنوقت ؟

- آنوقت فقط به خودم و بخت و اقبال و سرنوشت می خندیدم زیرا تو همان اولین برخورد فهمیدم گرفتارت شده ام .

- گرفتارت من ؟! من آن روز متوجه ات بودم . اما دیدی که نه پیرزنم و نه بازنشسته .

- اولین باره با یک کریمی مشکل از نوع وارونه اش پیدا کرده ام !

- این یعنی چی ؟

ناجی آرام خندید و شروع کرد به بازگو کردن بخشهایی از خاطراتش در مورد برخوردهایش با افرادی که نام خانوادگی کریمی داشتند .

- پس من یک مشکل از نوع وارونه هستم !

- نه خانم کریمی ، منظورم اینه که ...

- سولماز !

- چی ؟

- گفتم سولماز . از این به بعد مرا به اسم کوچکم صدا کن . شاید اسم زیاد قشنگی نباشه اما فکر می کنم برایت دلپذیرتر از نام خانوادگی کریمی باشه .

- ولی من به خودم اجازه نمی دهم شما را به اسم کوچکتان صدا بزنم .

- این خواسته ی خودمه ، تو که نمی خواهی مرا ناراحت کنی .

ناجی آرام سر تکان داد .

- نه ، هرگز . نام تو زیباترین نامهاست .

و لحظاتی مکث کرده افزود :

- سولماز .

در این هنگام گارسن سینی بدست بسوی آن دو آمد و شروع به چیدن غذا روی میز کرد . پس از پایان کار و دور شدن او سولماز تکه ای گوشت ماهی در دهان گذاشت و گفت :

- خوب ناجی ، خیلی راحت بگو از چه چیز من خوشتر آمده ؟ وقتی با مردی آشنا می شم قبل از هر چیز همین را از او می پرسم . البته این بار اوله که مرد مقابلم یکی از شاگردانمه .  
- نفر قبلی کی بود ؟

- مدیر آموزشگاه . اما به اندازه تو حساس و دوست داشتنی نبود . ضمناً او چهل و پنج سالشه .  
- خب علاوه بر زیبایی که من همیشه تحت تاثیر آن قرار می گیرم شاید شباهت روانی و اخلاقی تو در سه زمینه به خودم باشه . توی این کشور مردم سه چیز را خوب یاد می گیرند . دروغ ، ریا ، ترس . من از هر سه ی اینها بیزارم . تو بارها و از جمله همین حالا تو آخرین حرفهایت نشان دادی مثل من با این سه ویژگی غریبه ای . پس بیا مغرورانه خودمان را ستایش کنیم .

- پس تو غرور را هم دوست داری .

- تنها غرور تو این دنیا ارزش نگهداشتن را داره .

کمی سکوت میان آن دو برقرار شد . سکوت را سولماز شکسته گفت :

- من و تو از آن آدمهایی هستیم که خودمان را به بازیهای زندگی عادت داده ایم . یک چیزهایی در موردت می دانم . البته در همان حد که سر کلاس بحث پیش می آمد و مثل بقیه ی شاگردها تو هم درباره زندگی ات چیزهایی می گفتی . فکر می کنم خیلی تنها هستی . از خانواده ات بگو . دوست دارم بیشتر بدانم .

- من خانواده ای ندارم و دیگر هیچوقت هم نخواهم داشت . خانواده و بستگان من چه پدری و چه مادری از آنهایی بودند که همه چیز بودند و می توانستند باشند اما در نهایت هیچ چیز نبودند و چیزی نشدند . درست مثل خود من . در واقع من نماد همه ی آنها هستم .

و در دل افزود که رو به خاموشی می روم . ناجی در مورد وضعیت خانوادگی هم صحبتش پرسشی مطرح نکرد . اما سولماز خودش در مورد خانواده اش شروع به صحبت کرد .

- بر عکس تو دور و بر من حسابی شلوغ شلوغه . من ته تغاری خانه هستم . سه تا خواهریم و یک برادر . خواهر اولم چهل و یک سالشه . یک پزشک متخصص پوست و مو و زیبایی یه . برادرم بعد از او دنیا آمده . سی و هشت سالشه و کارش تجارته . یک دفتر تجاری توی دوی داره . یک پایش ایرانه و یک پایش آن ور آب . زن و بچه و در کل خانه و زندگی اش تو همان دبی یه . وضع مالیش خیلی خوبه . راستش حسابی مایه داره . خواهر دومم سی و سه سالشه . تو که طرفدار زیبایی هستی آگه او را ببینی مطمئنم دیگه هیچ شبی نمی خوابی مگه اینکه هر شب او را تو خواب ببینی ! از لحاظ خوشگلی یکی از معجزه های خداست . تو خط هوایی تهران ، دبی مهماندار هواپیماست . او هم مثل برادرم ساکن دبی یه . همانجا شوهر کرده و بچه دار شده .

آخری هم من هستم که بیست و پنج سالمه و مادرم فکر می کنه تا ابد رو دست او و پدرم مانده ام ! من ظاهراً با پدر و مادرم زندگی می کنم اما بیشتر اوقات تو آپارتمان برادرم تنها هستم . برادرم چند خیابان پایین تر از خانه ی ما یک آپارتمان با تجهیزات و اثاثیه ی کامل خریده و از آن برای زمانهایی که این ور آبه استفاده می کنه . اما چون خیلی کم اینجا می ماند و بمحض انجام کارهایش راهی دبی میشه خانه تقریباً همیشه خالی یه و در اختیار من . جالب این که آپارتمان خواهر بزرگم هم تو همان کیانپارس همیشه خالی یه و در اختیار منه .

آخه او از شوهرش طلاق گرفته و چون سرپرستی سه تا بچه اش که هر سه هم دخترند را خودش بر عهده گرفته با ما زندگی می کنه . او از صبح تا شب تو بیمارستان و دانشگاه و مطبشه و مادرم از بچه ها مراقبت می کنه . در واقع مادر واقعی بچه ها مادر بزرگشان است . می بینی من چقدر تو انتخاب خانه دستم بازه ! اما چون توی غذا پختن بی استعداد و تنبل هستم بیشتر ترجیح می دهم خانه ی پدرم باشم . آگه مادرم نباشه احتمالاً از گرسنگی تلف می شم ! هر چقدر من از خانه فراریم و از کارهای خانه بیزار مادرم خانه دار و پر حوصله است . یک گل بدون خاره ! از اولش هم خانه دار بود . زیاد سواد نداره اما از همه ی با سوادها داناتره ! من عاشقشم . هر چند او مرا سبکسر و بی بند و بار می دانه اما این را هم می دانم که مرا از بقیه بچه هایش بیشتر دوست داره . پدرم هم شصت و پنج سالشه . او که دیگه حرف نداره ! ماهه ، می پرستمش ! یک پیمانکار بازنشسته است . نمونه ی کامل یک مرد خانواده . برای ماها تو زندگی از هیچ چیز دریغ نکرد . هر کاری از دستش برمی آمد برایمان انجام داد . آن هم بدون توقع و استبداد . می بینی که من یک زندگی کاملاً آزادانه دارم . تقریباً مجازم هر کار دلم می خواهد بکنم . با این حال آگه مشکلی پیدا کنم بجای مادرم ترجیح می دهم با پدرم مشورت کنم . می دانم نه غیرتی میشه و نه خطرناک . مثل او پدر تو ایران کم پیدا می شه ، البته مثل من هم دختر کم پیدا می شه !

با ساکت شدن دختر جوان ناجی آرام خندیده گفت :

- چیز دیگه ای باقی نمانده ؟!

سولماز لیخند بر لب آورده گفت :

- نه ، تمامش را گفتم . من دختر و راجی هستم درسته ؟!

- شما معلم من هستید .  
- نه ، دیگه نیستم . تو حالا از من برای خودت یک معشوقه ساخته ای . پس من دیگه معلم نیستم . حالا نظرت را در مورد وراج بودن من بگو .  
ناجی از سماجت او خوشش می آمد . درحالی که انگشتان دستهایش را در هم قفل کرده بود سری تکان داده گفت :

- من از وراجها خوشم می آید . دوستهایم این را خوب می دانند . آنها ساعتها می نشینند و برایم وراجی می کنند . بیشتر سعی می کنند مرا بخندانند . هر کدامشان بیشتر جوک بلد باشه بیشتر می تونه به دیدن من بیاید .  
- پس تو از دوستهایت مشتی دلک درستی می کنی .  
- من شنونده ی خوبی هستم . گاهی آنها حتی تا یک ساعت برایم خاطرات مزخرفشان را تعریف می کنند و من گوش می دهم . فقط یک خط قرمز وجود داره . من از خاطرات سربازی متنفرم . بدبختی اینجاست که پسر های ایرانی خیلی تمایل دارند از خاطرات سربازیشان بگویند . نمی دانم چرا ما ایرانیها از شرح ماجراهای تو سری خوردنهایمان ذوق زده می شویم؟! بهر حال آگه کسی یکبار پیش من خاطرات سربازیش را تعریف کنه و من حدس بزنم دفعات بعد هم باز این کار را تکرار می کنه احتمال این که دوباره بتونه با من دیدار کنه و برایم سخنرانی کنه کمه . آشناهای مذکر من این را می دانند و رعایت می کنند .  
اما ناجی از بازگو کردن این اعتقاد قلبیش که او شخصاً از زنهایی که بیشتر می خندند و زیاد حرف می زنند بیشتر از زنهایی که ساکتند خوشش می آید خودداری کرد . از نظر او وراجها و خندان ها بی خطرند اما زنی که بیشتر از وراجی کردن فکر می کند خطرناک است زیرا در نهایت آدم را مجبور به انجام افکارش می کند که همه مزخرف و بیهوده و بی سرانجامند .  
تقریباً یک ربع ساعت بود که آن دو دست از غذا خوردن کشیده و شام را به پایان رسانده بودند . سولماز نگاهی به ساعتش انداخت .  
- خب دیگه من باید بروم . تو می خواهی چکار کنی ؟  
ناجی پاسخ داد :

- خب طبیعی یه ، من هم می روم .  
- نه پسر خوب ! منظورم اینه که باز هم دوست داری مرا ببینی ؟  
ناجی در پاسخ دادن به او کمی درنگ کرد . قبلاً گفته بود آرزو دارد فقط یکبار او را ببیند و حالا می دانست اگر بخواهد می تواند باز هم این دیدار را تکرار کند . بجای پاسخ دادن کادویی را که خریده بود درآورد و روی میز جلوی دختر جوان گذاشت .  
- این چی یه ؟  
- یک هدیه است . یک یادگاری از یک شاگرد .  
سولماز کادو را باز کرد و توی جعبه یک جفت گوشواره ی زیبای طلایی یافت . لبخندی زده گفت :  
- این برای منه ؟  
ناجی فقط با بالا کشیدن ابرو به پرسش او واکنش نشان داد . دختر جوان همچنان لبخند بر لب گفت :  
- متاسفم ، نمی توانم قبول کنم .  
ناجی با قاطعیت گفت :

- می توانی آنها را برداری یا همین جا روی میز ول کنی ! می توانی آنها را نگهداری یا توی کارون بیندازی ! اما در هر حال مال تو هستند .  
سولماز احساساتی شده بود . گوشواره ها را در دست گرفته و با نگاهی ملایم آنها را برانداز می کرد .  
- قشنگند . تو انتخاب زن و جواهر خوش سلیقه ای . باشه ، بعنوان هدیه قبولشان می کنم .  
در این هنگام ناجی متوجه شد صدای سولماز حالت لرزنده و طپنده پیدا کرده است . همان آهنگ مطبوع هیجان آمیزی که پشت تلفن همراه با لرزش و طپش بود . پس این دختر هر گاه هیجان زده می شد ناخودآگاه کنترلش را بر صدا و لحن طبیعی اش از دست می داد . ناجی حالا می دانست که تلفنهایش موجب برانگیختن احساساتی هیجان انگیز در این دختر جوان می شده . هیجانی که تنها در تغییر صدای او قابل شناسایی بود .  
- فکر کنم تو تنها زندگی می کنی ؟  
ناجی با تکان سر حرف دختر جوان را تایید کرد .  
- من امشب مهمان دارم . تو خانه ی برادرم از آنها پذیرایی می کنم . یکی از دوستانمه همراه با نامزدش . می خواهم با من باشی . خب نظرت چی یه ؟

چه باید می گفت و چه نظری باید می داد؟ پذیرفتن یا رد کردن این دعوت هر دو در نظرش حماقت بودند. اما سولماز داشت این شانس را به او می داد که پیش از مرگ بیشتر طعم خوش عشق را بچشد. یا آن که حداقل عاشقانه تر بمیرد. دستهایش را آرام به هم زد و گفت:

- دیوانه ام اگر نخواهم با تو باشم.

گارسن را صدا زد و صورتحساب خواست. سولماز دوباره گوشواره ها را برانداز کرد.

- آخرین باری که هدیه گرفتم ده، دوازده سالم بود. هر سال حداقل ده بار به مناسبتهای گوناگون مثل روز مادر و روز پدر و عید نوروز به دیگران هدیه می دهم اما هیچکس حتی روز تولدم را به یاد نمی آورده که لااقل یک تبریک خشک و خالی تحویلیم بده. با این حال معتقدم بدترین انسان کسی نیست که هدیه نمی دهد، کسی به که هدیه قبول نمی کنه.

آپارتمان برادر سولماز آپارتمانی شیک، مجهز و بزرگ بود. سولماز از ناجی دعوت کرد در ایوان آنجا روی مبلی بشیند و خودش برای تعویض لباس توی یکی از اتاقهای آپارتمان رفت. هنگامی که از اتاق درآمد ناجی الهه ای را در برابر خود دید که مانند خدایان باستانی باید ستایش و پرستش می شد! اکنون ماه ها بود که پیاپی او را می دید اما همیشه همراه با مانتو و روسری. حالا می توانست موهای شبرنگ او را ببیند که از پشت سر بشکل تک گیسویی بافته و رها شده بودند. ساق پاهای او را که هنرمندانه تراش خورده بودند و دستان خوش ترکیب او را تا آرنج. سولماز پیراهنی آبی رنگ آستین کوتاه با طرحهایی از نقش گل‌های بنفشه رسم شده بر آن همراه با دامنی مشکی که بلندای آن تا پایین زانویش را می پوشاند بر تن داشت. جلوی ناجی ایستاد. بدور خود یکبار چرخید و با لحنی جالب گفت:

- خوب، چطورم؟ ببینم، احساسم کن.

ناجی لبخندی زد و سعی کرد خود را بی تفاوت و تاثیر ناپذیر نشان دهد. اما سولماز با هوش بود. خوب می دانست چه طوفانی در وجود او برانگیخته است. دختر جوان از ناجی دور شده روبروی او بر مبل دیگری نشست. ناجی پرسید:

- مهمانهایت کی می آیند؟

- دیگه باید پیدایشان بشه.

- مرا به آنها چی معرفی می کنی؟

- یک عاشق.

و بعد خندیده گفت:

- نه، یک دوست.

سولماز دستهایش را زیر چانه اش قرار داده به ناجی خیره شد. نگاهش طولانی شد. در عین حال ساکت و بی حرکت بود. ناجی از این شکل رفتار او چندان خوشش نیامد. تاثیر حرکات دختر جوان بر او سنگین بود. برای آن که حرفی زده باشد و آن فضا را تغییر دهد گفت:

- هیچ می دانی معنای اسمت چی یه؟

- سولماز یک اسم بی معنی یه.

- تو هم مثل بیشتر ایرانیها اسمی را تو شناسنامه ات داری که معنای آن را نمی دانی. یکبار این سوال را از یک نفر که اسمش سیروس بود پرسیدم. اخم کرد و همین پاسخ تو را داد. به او گفتم معنای اسمش یک ماه از دوازده ماهه! به او گفتم سیروس یعنی سی تا روز که روی هم میشه یک ماه! جالب آن که ابله حرفم را باور کرد! آگه حالیش نمی کردم که آدم نادان سیروس همان تلفظ کوروش نزد فرانسویهاست تا زمان مرگش نمی دانست سیروس یعنی چی!

- خب حالا سولماز یعنی چی؟

- راستش خودم هم نمی دانستم سولماز یعنی چی. بخاطر فهمیدنش یک کتاب در رابطه با فرهنگ و معنای نامهای رایج تو ایران خریدم. توی آن نوشته شده بود سولماز یعنی زنی که پزمرده نمیشه، دختر شاداب و همیشه بهار. حداقل به تو که واقعاً می آید. وجودت کاملاً نشانگر معنای اسمته.

- امیدوارم وجود تو هم به اندازه ی نامت بکار بیاید.

- پس باید نا امیدت کنم. من خودم به یک ناجی نیاز دارم. کاش می توانستم خودم را نجات بدهم. طنز زندگی یه که این نام را بر من گذاشته اند. منی که ناجی ام اما هیچ راه نجاتی برای خودم ندارم.

سولماز ابرو را درهم کشید.

- چرا اینطور در مورد خودت صحبت می کنی؟ مگه مشکل خاصی داری؟

ناجی برای گریز از مطلب به طنز روی کرد.

- آره، عاشقم!

سولماز بلند شد و به طرف یخچال رفت. در آن حال پرسید:

- چی می خوری برایت بیاورم؟

ناجی سر تکان داده گفت :

- فکر نمی کنم چیزی که حالا برای خوردن نیاز دارم را داشته باشی .

دختر جوان زد زیر خنده و بسوی او برگشت .

- منظورت مشروب . مناسفانه من به هیچ مشروبی علاقه ندارم . اما می دانم تو بد مشروب خوری هستی .

- باور کن امروز چیزی نخوردم .

- می دانم . چشمهایت شهلا نیستند ! پس چیزی نخورده ای . اما چند بار بد جوری مست آمدی سر کلاس .

یکی دو بار آنقدر خورده بودی که جداً نگران شدم .

- من هیچ وقت و هیچ کجا در حال مستی کنترل و اراده ی خودم را از دست نمی دهم . اما تو هم نگو که هیچ وقت چیزی مصرف نمی کنی . یکبار سر کلاس چشمهایت خدا را هم به شک می انداختند !

سولماز با اخمی زیبا گفت :

- من از سیگار و مشروب متنفرم . بوی دود حالم را به هم می زنه . اما بخاطر سنگینی کارم و سر و کله زدن با یک مشت احمق که برای یادگیری زبان انگلیسی به زبانکده می آیند اما تو پایان ترم تنها چیزی که یاد نگرفته اند همان زبانه و یا گروهی کودن پولدار که چون کمی بیشتر پول می دهند و شاگرد خصوصی می شن توقع دارند برایشان معجزه کنم یا یک مغز جدید مثل مغز نیوتون برایشان بسازم گاهی و البته فقط گاهی به بعضی محرکها نیاز دارم .

- مثلاً چه محرکهایی ؟

- تو تا حالا شیشه مصرف کرده ای ؟

- وسیله ی تفریح بچه پولدارهاست . من فقط به مشروب علاقه دارم و از ظرفیت بالا و بی رقیب بودنم تو مشروب خوری خوشحالم .

- من کارم سنگینه . شیشه جداً کمک می کنه .

- این را که گفتی !

سولماز شانه بالا انداخته گفت :

- پس چه باید بگویم ؟

- چند وقت به چند وقت مصرف می کنی ؟

- هر وقت هوس کنم . شاید دو هفته ای یکبار . می دانی ؟ من یک دختر هوسباز هستم .

ناجی آرام خندید .

- آه نه ! فکر نمی کنم تو هوسباز باشی .

- تو چون عاشق من هستی نمی توانی واقعیتها را در موردم درست ببینی .

ناجی موضوع را تغییر داد .

- مهمانهایت نیامدند ؟

سولماز نگاهی به ساعت انداخت .

- بی عرضه های ترسو حتماً نتوانستند از چنگ پدر و مادرشان فرار کنند .

ناجی از جا برخاست .

- پس خوش بحال ما که هیچ وقت مجبور به فرار از کسی جز خودمان نیستیم . من دیگه می روم . می دانم که خسته ای و نیاز به استراحت داری . از فردا دوباره یک هفته ی شلوغ و پر دردرس شروع میشه .

سولماز خندید .

- کاش کمی بیشتر از خودت می گفتی . دوباره کی می خواهی بروی پروژه ؟

- پروژه ی من تمام شده . دیگه تا ابد شهر نشینم .

- و این یعنی بی کاری همیشگی .

- خب نباید زیاد ناراحت باشم . در حال حاضر می توانم خودم را همکار نیمی از جوانهای ایران بدانم !

- یعنی بی کار .

- ببینم ! آموزشگاه شما نیاز به یک سرایدار تمام وقت نداره !؟

سولماز دوباره خندید . سپس سر بلند کرده برای لحظاتی در سکوت به ناجی نگریست . آنگاه گفت :

- کی دوباره به دیدنم می آیی ؟

- هر موقع دلت بخواهد .

- فکر می کنم از این به بعد دلم همیشه تو را می خواهد .

ناجی نمی دانست دختر جوان دارد او را دست می اندازد و سر به سرش می گذارد یا براستی راست می گوید .

- یعنی با خودت نمی گویی همه را برق می گیرد ما را رعد و برق !؟

دختر خندید .

- خب این که بعید نیست ! تو واقعاً هم مثل رعد و برق هستی !  
ناجی آن خانه را ترک کرد . مدتی در خیابانهای خلوت کیانپارس پرسه زد و آنگاه ماشینی کرایه کرده به خانه اش رفت . او شبهای زیبا و شگفت زیادی داشته بود اما امشب برای او شبی ویژه تر از همه ی شبهای گذشته بود . زندگی برای ساعتی با لبهای سولماز به او لبخند زده و با چشمان زیبایش به او نگاه کرده بود . شاید این شب دیگر هرگز برای او تکرار نمی شد .

اما تکرار شد . فقط سه شب بعد ناجی دوباره در همان آپارتمان پیش سولماز بود . اما امشب برخلاف سه شب پیش سولماز چندان حال خوشی نداشت . یکی از دندانهای آسیایش درد می کرد . دندان درد امانش را بریده و از شدت آن حتی سردرد هم گرفته بود . این دندان مدتها بود آزارش می داد اما وقت نمی کرد به آن رسیدگی کرده درمانش کند . ناجی او را سرزنش کرد . از نظر او بهداشت دهان و دندان همیشه باید در اولویت قرار می گرفت .

- عفوئنت لئه می توانه مغز و قلب تو را درگیر کنه . البته کسی از دندان درد نمی میره اما ...  
سولماز حرف او را برید .

- اما من دارم می میرم ! ببینم ! تو می دانی دندان درد چی یه ؟!  
ناجی خیلی راحت حقیقت را گفت :

- تو عمرم حتی یکبار هم به آن مبتلا نشده ام . اصلاً نمی دانم دندان درد یعنی چی . وقتی هم می بینم بعضی ها از درد دندان حتی گریه می کنند خنده ام می گیره . کلاً اوضاع دندانهای من عالی یه .  
درد سولماز را به ستوه آورده بود . ناجی که دید او از درد بخود می پیچد از رفتن به خانه منصرف شد و پرسید :

- این نزدیکیها درمانگاه شبانه روزی پیدا نمیشه ؟

سولماز با لحنی آمیخته به درد پاسخ داد :

- پانصد متر بالاتر یکی هست اما این وقت شب دندانپزشک آنجا پیدا نمیشه . آگه خوش شانس باشی فقط می توانی یک پزشک عمومی تازه کار را ببینی .

- خب همین هم خوبه . حداقل می توانه با تجویز استفاده از داروهای مسکن موقتاً دردت را تسکین بده تا فردا وقت پیدا کنی و سری به دندانپزشک بزنی .

ابتدا سولماز از پذیرش پیشنهاد ناجی امتناع کرد اما هنگامی که دیگر درد از آستانه تحملش گذشت درخواست بصرعت لباس پوشید همراه ناجی خانه را به مقصد درمانگاه ترک کرد . توان رانندگی نداشت و تاکسی هم گیر نمی آمد . تمام پانصد متر فاصله ی خانه تا درمانگاه را مانند دوندگان دوید و ناجی را به دنبال خود دواند . هنگام ورود به درمانگاه با خشم گفت :

- مرده شور زندگی را ببرند ! ببین یک دندان چه پدري از آدم درمی آورده ! نمی دانم کجای زندگی قشنگ و لذتبخشه که اینقدر شاعران در وصفش شعر می گویند .

ناجی در پاسخ به او گفت :

- اگر از بهار لذت نمی بری گناه بهار نیست ، گناه خود توست . از فرمایشات ساموئل آدامز .

- خب حالا گناه من چی بوده ؟

- عدم رسیدگی به یک دندان .

هنگامی که حدوداً نیم ساعت بعد درمانگاه را ترک کردند دندان درد سولماز کمابیش آرام گرفته و خشم او از زندگی نیز فروکش کرده بود . در بازگشت راه خود را بسوی یک پارک محلی کوچک که در مسیرشان قرار داشت کج کرده همراه ناجی پا درون آنجا گذاشت . ساعت تقریباً یک نیمه شب بود و هوا سرد و سوزناک . پارک خلوت خلوت بود و جز آن دو کس دیگری آنجا پیدا نمی شد . سولماز روی نیمکتی نشست و از ناجی خواست کنارش بشیند .

- می بینی چقدر خنده داره ؟! یک ساعت خوشی و یک ساعت درد می کشی . حتی خوابش را نمی دیدم روزی معشوقه ی یکی از شاگردهایم بشم و با کمال میل هم او را کنار خودم بنشانم . می دانی ، من برای خودم هم جالب هستم . تو کشوری که بیشتر دخترها فقط حق نفس کشیدن دارند من مثل یک شاهزاده خانم سرکش و آزاد و بی قرارم . روی مردها تسلط دارم و آگه بخوادم خیلی راحت آنها را عاشق خودم می کنم . هر چند به همان زودی هم آنها را از خودم بیزار می کنم . من دیگران را عاشق می کنم اما خودم هیچوقت عاشق نمی شم ، چون به عشق اعتقادی ندارم . عشق همیشه یک طرفه است و این نا پایدارش می کنه . اما حرف زدن با مردهای عاشق یکی از جالبترین کارهای دنیاست .

ناجی لبخندی زده گفت :

- اما کارهای جالبتری هم وجود دارند .

- چه کارهایی ؟

ناجی از جا برخاست .

- پاشو تا یکی را امتحان کنیم .  
سولماز نیز از جا بلند شد . ناجی به خود جرات داد و دست بسوی او دراز کرد . سولماز خیلی راحت دست خود را به دست او سپرد و با این کار در آن شب سرد پاییزی برای نخستین بار دست دختر جوان در دست ناجی قرار گرفت . ناجی او را با خود به قسمتی از پارک برد که در آنجا انواع وسایل بازی و تفریح ویژه ی کودکان قرار داشت . کنار یک الکلنگ ایستاد و به دختر جوان رو کرد .  
- از آخرین باری که الکلنگ بازی کردی چند سال می گذره ؟  
سولماز با خنده گفت :  
- حتماً شوخی می کنی !  
- ابداً ! خیلی ساده است . تو یک طرف می شینی و من طرف دیگه . وقتی تو بالا بروی من پایین می آیم وقتی تو پایین بیایی من بالا می روم .  
پس از این حرف ناجی بی درنگ روی یک طرف الکلنگ نشست . سولماز می خندید . هنوز باور نمی کرد باید با ناجی در آن هنگام از نیمه شب الکلنگ بازی کند . اما چون ناجی را مصمم دید سرانجام دست از خنده برداشت و روبروی مرد جوان بر آن طرف وسیله بازی نشست . ناجی کمی سنگین تر بود اما با کمک گرفتن از پاهایش توانست تعادل را در هر دو سو ایجاد کند . سولماز ابتدا بهت زده تنها لبخندی بر لب داشت اما آن بالا و پایین رفتنهای پیاپی ناگهان او را به وجد آورده درست احساس کودکی را در وجودش زنده کرد . دوباره و اینبار شدیدتر از پیش به خنده افتاد و در حال خنده فریاد کشید :  
- دیوانه ! دیوانه ! من و تو هر دو دیوانه ایم !  
ده دقیقه بعد ناجی یکباره پس از فرود آمدن برخلاف قبل با پاهایش بر زمین فشار نیاورده الکلنگ را از سمت خود به زمین چسبانده در همان حال نگاهداشت . با این کار سولماز در هوا ماند اما خنده اش همچنان قطع نمی شد .  
- می بینی بازگشت به کودکی چقدر ساده است ؟  
- آره دیوانه ی من ! حق با تویه . حالا مرا بیاور پایین .  
- خودت می توانی !  
- آه نه ! امیدوارم خواهی تا صبح همینطوری مرا در هوا نگهداری .  
ناجی اجازه داد او آرام فرود آید . هر دو برخوردند و رودرروی هم ایستادند . سولماز با لبخندی ملایم بر لب گفت :  
- هوا خیلی سرد و ما خیلی گرم . بهتره دیگه به خانه برگردیم .  
- تو را می رسانم اما خودم دیگه بهتره به خانه ام برگردم .  
سولماز در مخالفت با او سر تکان داد .  
- تو امشب پیشم می مانی . فکر می کنم هنوز خیلی از دیوانگیهای ما باقی مانده باشه . بیا ببینیم کدام یک از ما دیوانه تره !  
ناجی به او نزدیکتر شد .  
- باورت میشه یکی از قشنگترین گفته ها را روی دیوار یک دستشویی خواندم ؟  
- و آن چه بود ؟  
- روزگار غارتگر خاطره هاست .  
- هیچ چیز نمی تونه خاطرات مرا غارت کنه .  
- تو خودت آنها را دور خواهی انداخت ، در آینده .  
- از کجا می دانی ؟ مگه تو پیشگویی ؟  
ناجی لحظاتی به آسمان خیره شد . آنگاه دوباره در چشمان دختر نگرینست .  
- اگر انسانها را خوب بشناسی پیش بینی آینده چندان سخت نخواهد بود .  
سولماز پس از کمی درنگ و سکوت خواست چیزی بگوید اما پیش از آن که به حرف آید ناجی با گامهای آهسته راه افتاد و از او دور شد . سولماز نیز راه افتاده خودش را به او رساند . هر دو در سکوت در کنار هم پارک را ترک کردند و بسوی آپارتمان راه افتادند . تا رسیدن به مقصد حتی واژه ای هم بین آن دو رد و بدل نشد . ناجی یکبار دیگر برای رفتن ابراز تمایل کرد اما سولماز مخالفت کرده با سماجت دوباره او را به داخل خانه کشاند . او که دندان دردش تسکین یافته بود توی خانه ناجی را به نشستن دعوت کرد و خودش برای درست کردن دو فنجان نسکافه که به گفته ی او پس از راه پیمایی در یک هوای قطبی نوشیدنش بسیار ضروری بود به آشپزخانه رفت .  
سولماز فنجانی جلوی ناجی گذاشت و فنجانی را هم برای خودش نگاهداشت . ناجی گمان می کرد دختر جوان خواهد نشست اما ننشست و توی اتاقی رفت و لحظاتی بعد که برگشت گیتاری در دست داشت . چون نگاه های آمیخته به تحیر و پرسش ناجی را دید زد زیر خنده و گفت :



- چی شده؟ مسلسل که دستم نگرتم!

- مسلسل تنها می‌توانه مرا بترسانه، شگفت زده ام نمی‌کنه. پس من با یک خانم هنرمند هم طرف هستم؟

- اول گوش کن بعد داوری کن.

سولماز در نواختن گیتار مهارت کامل داشت. حین نواختن ترانه ای هم به انگلیسی با لهجه ی آمریکن که لهجه ی مورد علاقه اش بود و به آن تدریس هم می‌کرد به شکلی ستایش برانگیز برای ناجی خواند. در پایان سرش را روی گیتار فرود آورده لحظاتی در همان حال ماند. سپس سر بلند کرده به ناجی که آرام و ساکت او را نگاه می‌کرد گفت:

- حداقل می‌توانی یک آفرین بگویی!

- بیا و سینه ام را بشکاف تا ببینی قلبم چه دارد می‌گوید.

- گفته های قلبت را برای خودت نگهدار. دخترها دوست دارند از زبان مردها حرف بشنوند.

ناجی ابرو بالا کشیده گفت:

- یعنی باید تو را هم یکی از همان دخترها بدانم؟

- تا تعریف تو از دختر چی باشه.

- مگه دختر بودن تعریف ویژه ای داره؟

- تو ایران که هزارتا بیشتر تعریف و تشریح داره! مطابق اولین و مهمترین تعریف دختر کسی است که یک پنجره با یک شیشه سالم و نشکسته داشته باشه. حالا اگه شیشه کمی هم ترک برداشته باشه بعضی جاها قابل چشمپوشی یه. اگه از نظر تو هم دختر بودن و دختر نبودن بسته به همان شیشه ی پنجره است پس باید بدانی من آن را ندارم. من آن شیشه ی مقدس را از دست داده ام. نگران هم نیستم. تنها از این پشیمانم که افتخار آن را به یک عوضی بی‌لیاقت دادم.

ناجی خندید. خنده او فقط و فقط از جهت صراحت و سادگی بیان دختر جوان بود. می‌دانست این هم یکی دیگر از طنزهای تلخ جامعه ایران است. جامعه ای که میان تجدد و تحجر، مشروع و نامشروع و حلال و حرام دست و پا می‌زد و به هیچ جا هم نمی‌رسید. مردمی که هم خدا می‌خواستند و هم خرما و در نهایت نه خدایی برایشان مانده بود و نه خرمایی. ناجی به آتش طنزی که سولماز افروخته بود بیشتر دمید:

- این مشکل هم خدا را شکر به لطف پزشکان دکاندار ما تو ایران حل شده. این روزها بازار دوخت و دوز مثل عمل زیبایی بینی گرمه. دکترها هم خیاط شده اند!

سولماز به زور جلوی خنده خود را گرفت.

- من هنوز به هیچ خیاطی سر نزده ام، قصد این کار را هم ندارم. دوست ندارم فکر کنم کسی را فریب داده ام. به صورت من نگاه کن. وضع مالی من خوبه اما برخلاف بیشتر دخترهای پولدار ایرانی بینی خودم را عمل نکرده ام.

ناجی لبخندی زد و آنچه را برآستی بدان اعتقاد داشت بر زبان آورد:

- خب برای همینه که فرم صورتت خراب نشده و دوست داشتنتی تر از همه هستی. کسی که در کار آفرینش دست نبرد زیبایی را از بین نمی‌برد.

سولماز دوباره شروع به نواختن گیتار کرد. آهنگی ملایم و بدون گفتار بود. دیگر به ناجی نگاه نمی‌کرد. نگاهش بدون حرکت بر زمین دوخته شده بود. و این در حالی بود که ناجی گاه به دستان او و گاه به صورت اکنون غم گرفته ی او می‌نگریست. ناجی او را سرشار از هنر و زیبایی می‌دید. هیچ نقصی در او نمی‌یافت و همه چیزش را در اوج کمال می‌پنداشت.

پس از آن که سولماز گیتارش را بر زمین گذاشت ناجی به قصد رفتن از جا بلند شد. حالا تا پایان گرفتن شب و روشن شدن هوا زمان دارازی باقی نمانده بود. سولماز این نکته را به او خاطر نشان کرد اما ناجی قصد رفتن داشت و چنین نیز کرد. هر تکان موی سولماز او را تکان می‌داد و مرد جوان دیگر تاب آن همه تکان در یک شب را نداشت. نگاه های دختر و آهنگ صدای او برایش نوازشگر بودند و به همان اندازه حسرت برانگیز. باید می‌رفت و مدتی با خودش تنها می‌کرد. باید از او دور می‌شد تا بتواند تنها با تصور کردنش سرشار از خوشبختی و خواهش شود. کنار او فرصت اندیشیدن به او را نداشت، فقط می‌توانست تماشايش کرده ستایشش کند.

تا فرا رسیدن زمستان و سپری شدن اولین روزهای ماه دی روابط آن دو در همین حدود و به همین منوال بود. آن دو با هم دیدار می‌کردند، گاه به خواست و نیاز ناجی و گاه به تمنای سولماز. با هم درباره همه ی چیز گفتگو می‌کردند به چشمان هم زل می‌زدند و در سکوت به خنده می‌افتادند. اما فراتر از این هیچ چیز نبود. با این حال هر چه هوا سردتر می‌شد روابط آن دو گرمتر می‌گشت. احساسی بیان نشده میانشان بود که ترجیح می‌دادند آن را در قلب خود نگهداشته بر زبان جاری نسازند. اما ناجی هنوز راز بزرگ خود را به سولماز نگفته بود. رازی که همگان از هنگام تولد آن را همراه خود دارند ولی نسبت به آن نا آگاهند. راز مرگ.

## بخش پنجم

(( اولین دوست من شب سیاه است ))

(( الکساندر پوشکین ... دختر سروان ))

(( زندگی بازی میان لحظات است ))

صدای زنگ ساعت سولماز را از خواب بیدار کرد . چشم باز کردن در آن هنگام اما برایش کاری دشوار بود . کششی عجیب برای دوباره خوابیدن در او وجود داشت . کار سختی نبود . تنها کافی بود در بستر غلتی بزند و لحظاتی بی حرکت بماند . اما می دانست تن دادن به خواب حتی به منظور ده تا بیست دقیقه موجب می شد دیگر تا پیش از ظهر بیدار نشود . هر طور بود چشمهایش را گشود و سر از بالشت بلند کرد . خمیازه ای کشید و به ساعت دیواری اتاقش نگاه کرد . شش صبح روز جمعه بود . نهمین روز از ماه دی . سولماز روزهای تعطیل اغلب تا دیر وقت خواب مانده از بستر خارج نمی شد . دیشب هم بجهت شرکت در یک پارٹی که بمناسبت جشن تولد یکی از دوستانش بر پا شده بود خیلی دیر به خانه آمده و حوالی ساعت دو نیمه شب به بستر رفته بود . فقط چهار ساعت خوابیده بود و این با توجه به سنگینی کار و خستگی روز گذشته برایش خیلی کم بود .

در حالی که کمابیش چشمانش همچنان بسته بودند و تقریباً تلوتلو می خورد حوله و لوازم حمامش را برداشته اتاق را ترک کرد . یگراست به حمام رفت و پس از درآوردن لباسهایش زیر دوش آب گرم ایستاد . دوش گرفتند مانند همیشه کوتاه و سریع بود . دوباره به اتاقش برگشت تا لباس بپوشد و موهایش را خشک کند . حالا خواب کاملاً از سرش پریده بود . پرده را کنار زد و از پنجره بیرون را نگاه کرد . آسمان صاف بود . بنابراین امروز روزی بود آفتابی و این با توجه به برنامه ای که در پیش داشت یعنی این که خوابش را هدر نداده بود . لبخندی بر لب نشانده از پنجره دور شد . دوباره اتاقش را ترک کرد و این بار به آشپزخانه رفت . همانطور که انتظار داشت مادر همیشه سحر خیزش را آنجا یافت . زن مسن لبخندی پرمهر بر لب آورده به دخترش گفت :

- چی شده صبح زود بیدار شدی ؟ نکنه یادت رفته امروز جمعه است ؟

سولماز مادرش را بوسید و پشت میز غذا خوری نشست .

- صبحانه می خوری ؟

دختر جوان با لبخند و تکان سر به مادرش پاسخ مثبت داد . کمی بعد انواع غذاها جلوی او چیده شده بود . تخم مرغ ، کره ، پنیر ، عسل ، مربا و سرشیر بهمراه نان برشته و چایی تازه دم کرده . سولماز از هر کدام لقمه ای خورد و فنجانی چایی نوشید . سپس بلند شده از آشپزخانه بیرون رفته باز به اتاقش برگشت . موبایل را برداشته شماره ناجی را گرفت . خیلی زود صدای ناجی آمیخته به شادابی صبحگاه از پشت خط در گوشش طنین افکند . سولماز تنها می خواست اطمینان پیدا کند او هم بیدار است . کمی با هم صحبت کردند و در پایان ناجی به طنز نکته ای درباره تنبلی و روزهای تعطیل گفت که دختر جوان بخنده افتاد . پس از پایان مکالمه دختر جوان گوشی اش را روی میز توالت انداخت و خودش را روی تخت خواب . به پشت داراز کشیده دستها زیر سر گذاشته به سقف خیره شد . دیروز شجاعت خود را به اوج رسانده و به ناجی پیشنهاد داده بود همراهش به پارٹی برود . گفته بود دختر و پسرهای زیادی در مهمانی شرکت می کنند و ناجی نیز می تواند همراه او باشد . اما ناجی با این استدلال که بدر این جور جاها نمی خورد پیشنهاد او را نپذیرفته بود . حقیقت آن بود که سولماز خودش هم این نکته را می دانست . ناجی آداب دان بود و مودب اما نشان داده بود شخصی معاشرتی نیست و در ارتباط برقرار کردن با دخترها و مردهای زنیاز و بی غم استعداد خوبی ندارد . سولماز خود نیز نگاهی ویژه و غیر طبیعی نسبت به او داشت . می دانست ناجی دیوانه وار عاشقش است اما او مردی نیست که در ابراز عشق پیشقدم شود . این را هم می دانست که خودش ابداً عاشق ناجی نیست اما او را دوست دارد . رفتار مرد جوان برایش جذابیت خاصی داشت . ناجی از آن نوع مردهایی بود که شاید از هیچ دختری اظهار عشق نمی شنید اما کمتر دختری هم بود که او را ببیند و شب بدون رویای او بخواب برود . می دانست اگر بخواهد خیلی راحت می تواند به رابطه اش با او پایان دهد . کافی بود پشت تلفن به مرد جوان بگوید دیگر نمی خواهد او را ببیند . آن مرد مغرور اگر چه درد می کشید اما بی تردید بدون هیچ اعتراضی خواسته ی

معشوقش را می پذیرفت زیرا در چنان زمانی غرور بود که بر او فرمان می راند نه عشق و خواهش . سولماز اما نمی خواست چنین کاری کند . می خواست ناجی را برای خود نگهدارد . این که نمی توانست حتی بعنوان یک دوست پسر به او نگاه کند برای دختر جوان خوشایند نبود ولی از سویی هم خودش را مقصر اصلی نمی دانست . مقصر خود ناجی بود که هیچ تلاشی برای تصاحب او نمی کرد و فقط به مصاحبت و هم سخنی با او دلخوش بود . رفتار ساده ی ناجی سبب شده بود نگاه سولماز به او مانند نگاهش به یک پسر بچه باشد اما پسر بچه ای هوس انگیز .

ناجی در برابر پیشنهادی که رد کرده بود پیشنهادی به سولماز داده بود . قبلاً زمانی که در بندر عسلویه کار می کرد بخشی از اوقات فراغتش را به ماهیگیری می پرداخت . یکبار که این موضوع را بعنوان خاطره برای سولماز تعریف کرد دختر جوان اظهار تمایل کرد ماهیگیری را که تا آن زمان نیازموده بود بیازماید . ناجی پیشنهاد کرد برای ماهیگیری به حوالی شوشتر یا دزفول بروند زیرا در آن مناطق علاوه بر وجود سدهایی که به شکلی به مراکز تفریحی هم تبدیل شده بودند رودخانه ها و آبگیرهای زیادی وجود داشت که مناسب ماهیگیری هم بودند . اما سولماز حوالی مسجد سلیمان را به آن جهت که با آن مناطق آشنایی خوبی داشت بجای اطراف شوشتر یا دزفول برگزید . قرار گذاشتند امروز با هم به یک پکنیک چند ساعته در دل طبیعت بروند و البته این در صورتی ممکن بود که در یک روز زمستانی هوا آفتابی باشد نه بارانی .

سولماز نزدیک ساعت نه سوار ماشین شده خانه را ترک کرد . قرار بود ناجی در میدان چهار شیر در مهمترین تقاطع شمالی شهر منتظر او باشد . قبل از آنکه فلکه را دور بزند ناجی را دید که با یک ساک سیاه رنگ کوچک در دست جلوتر از یک ایستگاه تاکسی ایستاده بود . ناجی در حال تماشای چهار شیر سنگی وسط میدان بود . این چهار مجسمه که چهار شیر سنگی نشسته و زرد رنگ بودند سالها بود به یکی از نمادهای مهم شهر اهواز تبدیل شده بودند . مجسمه ها بشکلی زیبا و هنرمندانه که ستایش هر بیننده را برمی انگیزت تراش خورده و آفریده شده بودند . اهواز بدون این چهار شیر سنگی نشسته اش یک چیزی کم داشت . هر یک از چهار شیر نشسته رو بسوی یکی از چهار جهت اصلی داشتند . یکی رو بسوی شمال و محله های قدیمی و خوش ساخت کوروش و زیتون کارمندا داشت که امروز حواشی آنها محله های ریز و درشت فراوان سر برآورده بودند . یکی رو بسوی جنوب مسیری را می نگریست که به طرف اهواز قدیم و محله های بسیار قدیمی آسیاب آباد و عامری رفته در نهایت پس از راه آهن و پلی که ده ها سال پیش برای عبور قطار از روی رودخانه کارون کشیده و پل سیاه نامیده می شد دو شاخه شده یک شاخه بطرف خیابان قدیمی بیست چهار متری که در امتداد رودخانه کارون قرار داشت رفته و شاخه دیگر مسیری را جهت داده که رونده را بسوی مرکز شهر و خیابان نادری می برد . رونده اگر مسیر اول را می پیمود می توانست قدیمی ترین پل شهر را که در زمان رضا شاه روی کارون زدند و برای نخستین بار توسط آن شرق و غرب اهواز را به هم پیوند دادند تماشا کند . پل هلالی . پلی که بخاطر قدمت و چشم انداز منحصر بفردش به مهمترین و اصلی ترین نماد شهر تبدیل شده و عکسش را حتی روی بلیط اتوبوس های شرکت واحد هم چاپ می کردند . یک شیر دیگر با چشمهای سنگی خود به غرب خیره شده بود . مسیر بسیار کوتاهی که خیلی زود به رودخانه ی کارون می رسید اما پیش از آن محله های نیوسایت و ملی راه را پشت سر می گذاشت . نیوسایت که در روزگار پیش از انقلاب با باشگاه مشهور شرکت نفتش که محل خوشگذرانی خارجی ها ، کارمندان عالی رتبه شرکت نفت و دیگر اعیان شهر بود شهرتی داشت و ملی راه که آن هم شهرتش را مدیون پنج نخل بلند و فلزی مصنوع دست هنرمندان بود که شب زیر نور چراغها جلوه ی ویژه ای پیدا می کردند . چهارمین شیر رو بسوی شرق داشت و مسیری را می پایید که چندان اهمیت نداشت و به محله ی مهمی منتهی نمی شد . سولماز ناجی را غافلگیر کرده ناگهان جلوی پای او بر ترمز کوبیده زد زیر خنده . ناجی مانند همیشه شیک و مرتب بود . امروز سراپا قهوه ای پوشیده بود . شلوار و پیراهن و کت چرمی ای که بر تن داشت همراه با پوتین های چرمی زیب دار که با لباسهایش هماهنگی جالبی داشتند همه یکدست قهوه ای بودند . بمحض ورودش فضای داخل اتومبیل خوشبو شد . سولماز هرگز ندیده بود کسی به اندازه ی این پسر عطر استفاده کند . هر روزی هر جایی او را دیدار کرده بود خوشبو و خوش تیپ بود . ناجی در ماشین را بسته ساک را روی صندلی عقب اتومبیل انداخت

- چطور می خانم معلم ؟

سولماز در حالی که با احتیاط در حال دور زدن فلکه بود و سعی داشت از کنار یک کامیون عبور کند گفت :

- امیدوارم چیزی را فراموش نکرده باشی ؟

- مطمئن باش همه چیز را با خودم آورده ام . همه چیز داخل ساکه . دوتا قرقره و قلاب ، مقداری زاپاس و به مقدار کافی طعمه .

دختر جوان لیخندی زده گفت :

- فقط نگو طعمه ات کرمه !

- کرم بهترین طعمه است اما من از آن خوشم نمی آید . نگران نباش ! روح من هم به اندازه ی تو لطیفه ! من همیشه از خمیر برای طعمه استفاده می کنم .

- از خمیر ؟!

- آرد و آب و کمی ادویه .

- ادویه دیگه برای چی ؟

- بوی ماهی ها را بطرف طعمه جلب می کنه . من گاهی به این معجون تخم مرغ هم اضافه می کنم اما دیشب که داشتم خمیر را آماده می کردم دیدم تخم مرغ تو یخچال ندارم . حوصله ی بیرون رفتن و خرید کردن هم نداشتم .

- پس امروز صید خوبی در پیش داریم .

- آگه مکانش خوب باشه .

آنها حالا در جاده ی اصلی قرار گرفته بودند . سولماز کمی با آینه روبروی خود ور رفت و آن را تنظیم کرد . از این بابت خیالت راحت باشه . جایی می برمت که از دریا بیشتر ماهی داشته باشه . سیزده بدر هر سال همه ی فامیل دور هم جمع می شیم و اطراف مسجد سلیمان را می گردیم .

ناجی با لحنی تند و خشن اما آمیخته به طنز و دلپسند گفت :

- آه خدای من ، M . I . S

طعمه ی او متوجه ی شهر مسجد سلیمان بود که در خوزستان به ام آی اس شهرت داشت و ساکنان و مهاجران از آنجا به اهواز را هم غالباً ام آی اسی می گفتند . این اصطلاحی بود باقی مانده از اولین سالهای تاسیس شرکت نفت و حضور پرشمار متخصصان انگلیسی و آمریکایی در شهر .

سولماز خندیده گفت :

- چهار سال پیش نزدیک یک رودخانه ی کوچک چادر زده بودیم . پسر خاله ام می گفت همیشه برای ماهیگیری آنجا می آید .

- یعنی واقعاً ماهی می گرفته ؟

- این دیگه تا یکی دو ساعت دیگه ثابت میشه . ببینم تو تا حالا هیچ وقت مسجد سلیمان رفته ای ؟

ناجی به جای پاسخ دادن روبرگردانده از پنجره بیرون را تماشا کرد . سولماز بر سرعت ماشین افزود .

- آه ! این خیلی بد است ! تو واقعاً آدم متعصب و نژاد پرستی هستی !

ناجی معترضانه گفت :

- من نژاد پرست نیستم .

- ولی نسبت به مسجد سلیمانی ها حساسیت داری !

- آگه اینطور بود حالا کنار یکی از آنها ننشسته بودم .

سولماز موضوع را تغییر داد .

- فکر می کنم از ماهیگیری خوشم بیاید . اگر چه نوعی شکاره اما عذاب وجدان نداره . ماهی ها کمتر از حیوان های دیگه موقع شکار شدن زجر می کشند .

- اشتباه می کنی ! می دانی سخت ترین درد چه دردی یه ؟ درد خفگی و تنگی نفس . این که برای نفس کشیدن تقلا کنی . خفگی و مرگ ماهی ها آنی و فوری نیست . زمان زیادی بیرون آب روی زمین بالا و پایین می پرند تا بمیرند .

سولماز ناجی را به جایی برده بود که با آنچه او از پیش در ذهن تصور می کرد متفاوت بود . خوبی آنجا از نظر او خلوت بودن و انبوه درختان وحشی محیط اطراف بود . در برابرش آب روانی جریان داشت که نمی دانست می تواند آن را رودخانه بنامد یا باید فقط یک چشمه بداند . اما در هر حال آبراهی عریض به عرض تقریباً بیست متر بود هر چند بنظر نمی آمد عمق آن در عمیقترین نقاط نیز از یک متر فراتر رود . سکوت آنجا را تنها حرکت آب روان می شکست که همراه با آواز پرندگان گوناگون آوایی ملایم و گوشنواز ایجاد می کرد . هوا نیز اگر چه آفتابی اما خیلی سرد و سوزناک بود . ناجی به سولماز که کنارش ایستاده و چشم بر حرکت آب روان دوخته بود رو کرده گفت :

- شروع کنیم ؟

دختر جوان به او نگرست و لبخندی بر لب آورد . ناجی زانو بر زمین زد و ساکش را گشود . از درون آن دو قرقره سرخ با بند آبی رنگ درآورد که به انتهای هر یک قلاب و تکه ای سرب وصل بود . همچنین خمیری که آماده کرده بود را از توی ساک بیرون آورد . مقداری از خمیر را که بجهت افزودن ادویه به آن زرد رنگ شده بود کند و دور قلاب چسباند . بند را تا حدی که لازم می دانست از دور قرقره باز کرد بعد سنگی نسبتاً بزرگ که نزدیک به نیم کیلو وزن داشت برداشت روی قرقره گذاشت . این کار را همیشه از آن جهت انجام می داد که اگر زمانی از بند غافل می شد و در همان هنگام یک ماهی به قلاب گیر می کرد وزن زیاد سنگ مانع شود جانور قرقره را همراه خودش توی آب بکشد و دست ماهیگیر را هم از صید و هم از ابزار صید

کوتاه کند . ناجی از جا برخاسته پس از آنکه قلاب را دو بار در هوا چرخاند آن را به سمت جلو رها کرد . او بند را بیشتر از هشت متر از دور قرقره باز نکرده بود زیرا می دانست جایی که در برابرش ایستاده دریا نیست . ناجی که کارش را به پایان رسانده بود بند را به طرف سولماز گرفت .

- بیا بگیر . بند را دور انگشتت بپیچ و منتظر بمان . هر وقت احساس کردی انگشتت رو به سمت آب کشیده میشه بدان یک ماهی به قلابت افتاده . آن وقت باید بسرعت شروع به کشیدن قلاب کنی و ماهی را از آب بیرون بکشی . البته امواج آب ضرباتی به بند می زنند که ممکنه تو را به اشتباه بیندازه و گمان کنی کشش بند بخاطر تقلای یک ماهی یه . مواظب باش فریب نخوری .

سولماز که تمام کارهای او را از هنگام آماده کردن قلاب تا انداختن آن در آب بدقت زیر نظر گرفته بود پرسید :

- خودت می خواهی چکار کنی ؟

ناجی به قلاب بعدی اشاره کرد .

- این یکی را برای خودم آماده می کنم .

سولماز از گرفتن بند قلابی که ناجی آماده کرده و به آب انداخته بود خودداری کرد .

- آن را برای خودت نگهدار . می خواهم این یکی قلاب را خودم برای خودم آماده کنم .

سرکشی و لجبازی او برای ناجی دلپذیر بود . اگر چه ظاهراً تنها با شانه بالا انداختن اظهار بی تفاوتی کرد اما از مشاهده و دقت در طرز کار دختر جوان هنگام آماده کردن قلاب غفلت نکرد . سولماز همان اعمال ناجی را تکرار کرد و برای آنکه زیاد به هم نزدیک نباشند چند متری از او فاصله گرفت . تقریباً نزدیک به سی متر از بند دور قرقره را باز کرده بود اما هنگامی که به تقلید از روش ناجی خواست آن را داخل آب پرتاب کند قلاب حتی سه متر پیش نرفت ! دوباره آن را جمع کرد و یکبار دیگر پرتاب کرد . نتیجه باز هم همان بود . نا امیدانه به ناجی نگاه کرده گفت :

- این چرا درست پرتاب نمی شه ؟

ناجی که ناظر کار او بود بند را روی زمین رها کرد و بسوی او رفت .

- تو درست پرتابش نمی کنی . ضمناً بیش از حد نیاز بند را باز کرده ای . اینطور ممکنه موقع انداختن یا کشیدن دور دست و پایت بپیچه و برایت دردسر درست کنه .

ناجی قلاب را از دست دختر جوان گرفت و در حالی که آن را در هوا می چرخاند گفت :

- ببین تو باید قلاب را موافق عقربه ساعت بچرخانی و بعد پرتاب کنی . من متوجه بودم تو دو بار درست بر عکس عمل کردی . یعنی قلاب را مخالف عقربه ساعت چرخاندی و پرتاب کردی . حالا بیا امتحان کن .

این بار سولماز با موفقیت قلاب را توی آب پرتاب کرد . سپس پیروزمندانه خندیده گفت :

- حالا ببینیم کدامان می تونه اولین ماهی را بگیره .

- نباید عجله کنی . این کار وقتگیره و آدم پر حوصله می خواهد .

- در این صورت کاری کن حوصله ام سر نرود .

- مثلاً چکار کنم ؟

- خب جز حرف زدن کاری که اینجا از دستت بر نمی آید . پس برابم حرف بزن .

ناجی بطرف قلابش رفت و بند را از روی زمین برداشته دوباره در دست گرفت . نگاهش را به آبی که در برابرش روان بود دوخت و گفت :

- دوست داری چی بشنوی ؟

- کمی برابم از خاطراتت توی اجتماع بگو . تو خیلی کم در این باره حرف می زنی . می دانم که از خاطرات سربازی بیزاری اما خودت می گویی این چند سال اخیر را مثل سربازها تو کوه و بیابان سر کرده ای .

ناجی لبخندی زد و گفت :

- و چه اندازه چیزهای عجیب و آدمهای عجیب دیدم . کدام بخشها را می خواهی بشنوی ؟

- بخشهای خنده دارش را تعریف کن .

- تو معلم زبان هستی پس شاید این یکی برایت جالب باشه . تو یکی از پروژه ها کنار ما ایرانیها تعدادی متخصص فرانسوی و هندی هم کار می کردند . حتماً می دانی این جور مواقع که هیچکدام از طرفها زبان طرف دیگه را نمی فهمه تنها راه چاره توسل به زبان انگلیسیه هر چند بسیار دست و پا شکسته باشه . از این هم که بگذریم فقط ایماء و اشاره می ماند که بعضی ها حتی از تفهیم عادی ترین منظوره های خود به این وسیله هم عاجزند . کودن بودن بد دردی یه ! یکبار یکی از خارجی ها بسراغ من و سه تا از همکارهایم آمد و در حالی که با انگشت مدام ساعتش را نشان می داد با لحن خنده داری هی می گفت شما کار کی finish . آن سه تا همکار من نمی فهمیدند finish یعنی چی ! به آنها گفتم منظورش اینه که کار شما کی تمام میشه . یکی از بچه ها که تو حرف زدن سرآمد روزگار بود و هنوز که هنوزه هیچ طوطی خوش سخنی را مثل او پیدا نکردم همانطور که می خندید هر دوتا دستش را جلوی او بالا برد و ده تا انگشتش را از هم باز کرد و گفت مستر ما

ساعت فیو کارمان تمام میشه ! یارو خارجی یه که نمی دانست فیو یعنی چی با نگاه کردن به ده تا انگشت برافراشته ی او فکر کرد کار ما ساعت ده تمام میشه . نهایتاً با رضایت سری تکان داد و گفت oh yes , ten . o , clock . ok , very good . بدبخت بیچاره دوباره شروع کرد داد زدن که مستر ten نه ساعت فیو ! فیو ! فیو ! آخرش هم می خواست برود و داخل سایت را بدنبال یک دیکشنری بگردد که راحتش کردم و گفتم بجای فیو بگوید فایو . باورت نمی شه ! حتی روی دیوار با یک تکه گچ خشک شده عدد پنج را برای خارجی یه نوشت و با اشاره به آن داد می زد فیو ! فیو !

از شدت خنده بند از دست سولماز رها شد و خودش روی زمین نشست . زمانی که توانست خنده اش را کنترل کند رو به ناجی کرده گفت :

- این که گفتم جوک بود یا واقعیت ؟

ناجی سری تکان داده گفت :

- خوشمزه اینجاست که عدد پنج را هم با رسم و الخط پارسی نوشته بود نه حروف لاتین ! مثل این که تو عمرش حتی یکبار هم به هیچ ساعتی نگاه نینداخته بود !

سولماز دوباره بند را در دست گرفته برخواست و ایستاد . آنگاه لبخند بر لب گفت :

- باز هم از این دست خاطرها داری برایم تعریف کنی ؟

ناجی آرام خندید .

- باید در یک چنان جاهایی با چنان آدمهایی سر و کار پیدا کنی تا ارزش زندگی در شهرهای بزرگ را

بدانی . سر و صدا و رنج بردن از شلوغی و ترافیک و گرانی و جرم و جنایت جای خود و زندگی

بین اجتماع انبوه انسانها هم جای خود . برای ما که به زندگی تو شهرهای بزرگ عادت کرده ایم ادامه دادن به

زندگی در مناطق دور از جمعیت یا روستاها و شهرکهای صنعتی و غیر صنعتی خیلی سخته . تضاد

فرهنگی موجود تو چنان جاهای پرتی بیشتر از هر چیز رنج آورده . من با همین بابا که اتفاقاً فوقلاده آدم خوش

قلبی هم بود داستانها داشتم . یکبار داشت کتابی را می خواند پرسیدم چه نوع کتابی یه ؟ گفت یک کتاب

روانتیکه ! منظورش یک کتاب رومانتیک بود . همیشه از یک نوع شامپوی ویژه استفاده می کرد . پرسیدم

خاصیت این شامپو چی یه که ولش نمی کنی ؟ جواب داد این شامپو موجب شراوت و تارابی مو می شه !

منظورش طراوت و شادابی مو بود . یکبار مسموم شد ، او را به درمانگاه سایت بردم . جا برای نشستن نبود .

هر چی کارگر پشت کوهی بدبخت بود از شدت درد کمر و پا درد آمده بودند داروی مسکن بگیرند و برگردند

دوباره حمالی کنند . دکتر برایش آمپولی تجویز کرد و گفت برود و روی تختی که گوشه ی همان سالن

روبروی انبوه جمعیت قرار داشت داراز بکشه . سری تکان داد و مثل کسی که با خودش حرف می زنه گفت

آمپول زدن تو مرحله عام ! منظورش آمپول زدن تو ملاء عام بود . دکتر آنچنان نگاهی به ما انداخت که از

شدت شرم و خشم می توانستم او را تو همان ملاء عام بکشم ! بدبختانه دوباره با همان لحن و حالت حکیمانه

تکرار کرد آمپول زدن تو مرحله عام ! دستش را گرفتم و کشاندمش سمت تخت .

سولماز آنقدر خندیده بود که چشمانش اشک آورده بودند . بیاد نداشت در سالهای اخیر از زمانی که کارهای

مربوط به تدریس و ورود به اجتماع حسابی سرش را شلوغ کرده بودند این چنین از ته دل بخندد . اما ناگهان

خنده اش قطع شد و با هیجان گفت :

- اوه خدای من ! یک چیزی داره انگشتم را می کشه .

سپس بی درنگ همانگونه که ناجی گفته بود ضربه ای تند به زیر بند زد و شروع کرد به بیرون کشیدن

قلاب .

- یک چیزی داره مقاومت می کنه . امیدوارم فرار نکنه .

- من هم امیدوارم قورباغه نباشه !

سولماز بی توجه به گفته ی تمسخر آمیز ناجی با ابروهای درهم کشیده که نشانگر دقت و تمرکز او بود

همچنان آرام قلاب را از توی آب بیرون می کشید . ناگهان از سر شوق جیغی بلند کشیده فریاد زد :

- ماهی یه ! من یک ماهی گرفتم .

سولماز ماهی را از داخل آب بیرون کشید و روی خاک و سنگ ریزه های اطراف انداخت . بسیار خوشحال و

هیجان زده بود .

- حالا چکار کنم ؟

ناجی پاسخ داد :

- اول قلاب را از دهانش در بیاور .

ماهی ای که دختر جوان گرفته بود کمی از یک کف دست بزرگتر بود . سولماز بطرف ماهی رفت و روی آن

خم شد . می خواست خوب آن را تماشا کند . ناجی به او هشدار داد مواظب بالا و پایین پریدن ماهی باشد زیرا

ممکن است هنگام تقلا کردن خاک و سنگریزه به چشمهایش بیاشد . و نیز اصابت دم و باله های ماهی به چشم

می توانست خطر کوری در پی داشته باشد . سولماز خواست قلاب را از دهان ماهی بیرون بکشد اما همین که

دستش به جسم جانور خورد شروع به بالا و پایین پریدن کرد و سخت موجب چنندش او شد . جیغ کوتاهی کشیده از کنار ماهی دور شد .

- من نمی توانم . خودت بیا قلاب را از دهان ماهی بیرون بکش .

ناجی از داخل ساک کیسه ای پارچه ای درآورده بسمت ماهی رفت . آرام نوک پایش را روی جسم ماهی گذاشت تا مانع از تقلایش شود . پس از آن قلاب را بیرون کشید و ماهی را توی کیسه انداخت . سولماز که هنوز هم هیجان زده بود پرسید :

- چه نوع ماهی ای بود ؟

- نمی دانم . من با ماهی های رودخانه آن هم در چنین مناطقی آشنایی ندارم .

سولماز دوباره به قلاب خود خمیر زد و آن را بار دیگر داخل آب انداخت . در کمتر از ربع ساعت بعد او یک ماهی دیگر گرفته بود . این یکی از اولی بزرگتر بود . ناجی شگفت زده به او نگاه می کرد . دختر جوان در ماهیگیری هم مهارت و شانس داشت . سولماز درحالی سومین ماهی خود را صید کرد که ناجی هنوز همان یک قورباغه را هم نگرفته بود . سومین ماهی کمابیش هم اندازه ماهی اول بود . آن دو تا ساعت دو و نیم بعد از ظهر دقیقاً بیشتر از دو ساعت سرگرم ماهی گیری بودند . دختر جوان که کاملاً راضی و شاد بود . او ناجی را در کاری که در آن تجربه داشت شکست داده بود . سرانجام ناجی که دیگر از گرفتن حتی یک ماهی هم ناامید شده بود شروع به بیرون کشیدن قلاب از توی آب و پیچاندن بند به دور قرقره کرد . سولماز به او نگاه کرده لبخند زنان گفت :

- چی شد ؟ چرا دست کشیدی ؟

ناجی بی آنکه به او بنگرد گفت :

- وقت غذا خوردنه .

- من این ورا رستورانی نمی بینم !

- اینجا رستوران ساک منه !

- با خودت غذا آورده ای ؟

- وقتی سیزده بدر این ورا می آمدید با خودتان غذا نمی آوردید ؟

- فکر می کنی برگ درخت می خوریم !

سولماز با آنکه دوست داشت همچنان به ماهیگیری ادامه دهد کار را متوقف کرد و قلاب را از آب بیرون کشیده آن را دور قرقره پیچاند . سرعت عمل او در این کار هم از ناجی بیشتر بود و این ناجی را که ناظر بر کار او بود به شگفتی واداشت . ناجی نتوانست از ستایش او خودداری کند .

- عجب استعدادی برای یادگیری داری . تو در همه ی کارها سرآمد میشی .

لبخندی ملایم بر لب سولماز نشست .

- چرا اینقدر از من خوشت می آید ؟

- تو خیلی زرنگ و باهوشی . خیلی هم شجاع هستی .

- فقط همین ؟!

- زیبا و جذاب و دلفریب هم هستی .

- آه ! فقط همین ؟!

- بالاتر از همه این که در تو مردانگی می بینم .

این حرف برای سولماز عجیب بود . خندید و گفت :

- من یک زنم .

- بعضی ویژگیها متعلق به انسان هستند ، ربطی به جنسیت ندارند .

سومین ماهی ای که سولماز گرفته بود هنوز روی خاک افتاده بود . ناجی کیسه را برداشت و بطرفش رفت . در آستانه مرگ دهان ظریف جانور با تکانهای آرام در جستجوی آب بود . ماهی ناجی را بیداد خودش انداخت . بین او و این ماهی یک شباهت بزرگ وجود داشت . هر دو بسرعت بسوی مرگ می رفتند . ناجی ماهی را در کیسه انداخت و سعی کرد ذهن خود را از افکار پریشان بیالاید . زمانی که با سولماز می گذراند با ارزش تر از آن بود که جز او به چیز دیگری بیندیشد . نگاه کردن به سولماز به او آرامش می بخشید ، دردش را تسکین می داد و از بدبینیش به زندگی می کاست .

غذای ساده ای که ناجی همراه خود آورده بود بخاطر فعالیت و گرسنگی زیاد به مذاق سولماز خوش آمد . کمی از غذا تعریف کرد و در تعریف از ناجی نیز گفت :

- تو آشپز خوبی هستی . این هنری که من ندارم مثل اینکه در تو کامله .

- انکار نمی کنم . اگه وقت بشه می توانی یکبار شخصاً شاهد آشپزی من باشی .

- وقتش همین امشبه .

- امشب ؟!

- آره دیگه ! پس این ماهی ها را برای چی گرفتیم ؟  
دقایقی در سکوت گذشت . ناجی به آسمان روشن و آبی آن روز زمستانی چشم دوخته بود و سولماز به آب روان . هیچیک نمی دانست دیگری به چه فکر می کند . ناجی در آرامشی محض بسر می برد . اکنون از هیچ چیز باک نداشت . رشته افکار او را صدای سولماز از هم گسست .  
- تو از ماهی ها خوشت می آید ؟  
- موجودات بی آزاری هستند آگه از گروه کوسه ها نباشند . اما حیوان مورد علاقه ی من خروسه . می دانی که بعضی ها از روی علاقه به برخی حیوان ها یک یا چند تا از آنها را تو خانه پشان نگه داری می کنند . بعضی ها کبوتر بعضی ها سگ بعضی ها گربه و بعضی ها هم حیوان های دیگه را دوست دارند و نگهدارند . در بچگی تا اوایل نوجوانی تو حیاط خلوت خانه مرغ و خروس نگهداشتم . برای من مهم خروس بود اما وقتی خروس نگهداری مجبوری حداقل دوتا مرغ هم برایش جور کنی . من بارها شاهد تولد جوجه ها بودم که چطور پوسته ی تخم مرغ را می شکستند و بدون کمک من یا مادرشان با جان کندن به این دنیا می آمدند .  
سولماز شاید فقط از سر لجبازی گفت :  
- خروس جانور پر سروصدایی یه . فقط بدرد بدخواب کردن آدم می خوره .  
- البته زمانی که ساعت زنگ دار هنوز رایج نشده بود کم بودند کس هایی که چنین نظری داشته باشند .  
- خیلی هم پررو است ! هر چند این ویژگی جنس نر است .  
- آه ! بس کن ! طوری حرف می زنی که انگار من خودم یک خروسم ! آن هم با تاج بلند و دم برافراشته !  
سولماز خندید و خنده او ناجی را نیز خندانند . با این خنده ها پکنیک امروزشان پایانی شاد و دلپذیر یافت . در بازگشت سولماز ناجی را به آپارتمانی که متعلق به برادرش بود و در اختیار او قرار داشت برد . اینجا غالباً میعاد گاه آن دو بود . آن دو ساعتها در هوای سرد بیرون زمان گذرانده بودند و حالا احساس سرما می کردند . فضای داخل آپارتمان هم سرد بود . سولماز بی درنگ شومینه را روشن کرد و نزدیک آن نشست تا خود را گرم کند . او ناجی را نیز دعوت به نشستن کرد . ناجی هم کنار او نشست اما نشستن کنار دختر جوان بدون شومینه هم برای گرم شدن او کافی بود .  
هوا تاریک و شب برقرار بود . سولماز روی مبل نشسته و با تلفن صحبت می کرد . هم صحبت او یکی از همکارانش بود . ناجی پشت به او داشت . کنار پنجره ایستاده و رفت و آمد ماشینها در خیابان را تماشا می کرد . تاریکی شب را انبوه چراغهای روشن خانه ها و مغازه ها و اتومبیل های در حال حرکت به همراه چراغهای پر نور متصل به دکل های برق به چالش گرفته بودند .  
سولماز پس از پایان گفتگو گوشی را گذاشته به ناجی گفت :  
- بیرون چه خبره ؟  
ناجی رو بسوی او برگرداند .  
- هیچ ! تو حرف می زدی و من نگاه می کردم . زبان و چشمها . اگر انسان این دو عضو را نداشت در این جهان بیکاره ای علاف و اسیر مغز خود بود .  
- حالا کدامشان مهمترند ؟  
- بسته به اینه که تو دوست داشته باشی از کدام یک بیشتر استفاده کنی .  
- تو خودت کدام را ترجیح می دهی ؟  
- من روی چشمانم حساسیت بیشتری دارم . اعتقاد من اینه ، از چشمهایت بجا و بموقع کار بکش و در کار گرفتن از آنها بیشتر از دستهایت وسواس داشته باش .  
سولماز خوشحال و سرخوش بود . امروز روز مفرحی را پشت سر گذاشته و حالا به شب می اندیشید . از جا برخاسته آهسته به ناجی نزدیک شد . آرام دستهایش را جلو برده دستهای او را در دست گرفت .  
- اما حالا می خواهم مهارتت را تو بکارگیری دستهایت نشانم بدهی . قرار شد شام به عهده ی تو باشه .  
هر دو به آشپزخانه رفتند . ناجی چاقویی برداشته هر سه ماهی ای که صید شده بودند را پاک و آماده طبخ کرد . روش او در پختن ماهی کاملاً برای سولماز تازگی داشت . او تنها به سرخ کردن ماهی ها در روغن اکتفا نکرد . با سرعت عمل بالا غذایی خوشرنگ و خوشبو تهیه کرد که تکه های ماهی تنها بخشی از آن را تشکیل می دادند . حین کار روش درست کردن غذا را برای سولماز شرح می داد . بیش از هر چیز او از گوجه و آب لیمو به همراه فلفل و ادویه کنار ماهی های قطعه قطعه شده استفاده کرد .  
در عین حال یادی هم از سرزمینی کرد که در آن زندگی می کردند .  
- ما خوزستانی ها استاد درست کردن خوشمزه ترین غذاها با ماهی هستیم . فکر کنم توی این زمینه تو تمام ایران بی نظیر و شهره ایم .  
- کاش تو زمینه های دیگه هم حرفی برای گفتن داشتیم . فعلاً که نفت ما را فقط تبدیل به یک گاو شیرده برای استانهای دیگه ی کشور کرده .



- قبول دارم ، اما نباید زیاد هم بدبین بود . می گویند خوزستان بخشی از ایران است اما من عقیده دارم ایران بخشی از خوزستانه ! مگه کوروش بزرگ سازنده و پدید آورنده ایران خودش اصالتاً یک خوزستانی نبود ؟ کوروش شاه انشان بود و انشان زادگاه او . می دانیم سرزمین انشان همان بود که امروزه ایذه و حوالی آن است . یعنی شمال شرق خوزستان خودمان . خوب وقتی یک خوزستانی کشور ایران را یکپارچه می کند ستم به خود است که ما خوزستانی ها خودمان را کوچک ببینیم یا حتی گاهی غیر ایرانی بدانیم .

سولماز شانه بالا انداخته گفت :

- من از تاریخ سر در نمی آورم .

- درست مانند آشپزی ! مهم نیست . وقتی با ایرانی ها از تاریخ صحبت می کنی دود از سرشان بلند میشه ! حالا بیا و دست پخت مرا بچش .

سولماز کمی از غذا خورد و بجهت طعم بسیار خوب آن بی درنگ شروع کرد به ستایش از آن .

- خدای من ! این غذا بی نظیره ! تو بوی زخم ماهی را کاملاً گرفته ای . چه خوشبو شده . فلفل چقدر آن را خوشمزه کرده .

- من این ماهی ها را نمی شناسم اما هر چه هستند گوشت طرد و لذیذی دارند .

- ابداع این غذا را باید بنام تو ثبت کرد ! چه افتخاری ! من امشب با یک مخترع شام می خورم !

ناجی درحالی که بطرف ظرفشویی می رفت گفت :

- البته شام خوردن با همه ی مخترع ها افتخار بزرگی نیست چون مخترع داریم تا مخترع . ادیسون مخترع بود ، گیوتین هم مخترع بود .

بعد از شام ناجی خودش شستن ظرفها را بر عهده گرفته اجازه نداد سولماز اصرار خود را عملی کرده و ظرفهای غذا را بشوید . این کار را هم با چنان ظرافتی انجام داد که بار دیگر دختر جوان را به ستایش واداشت .

- تو خانم خوبی هستی !

- مادرم دختر نداشت . من برای او هم پسر بودم هم دختر !

پس از صرف چایی ناجی زمان کوتاهی کنار سولماز به تماشای تلویزیون نشست . چون بنظر می آمد کاری برای انجام دادن باقی نمانده تصمیم به رفتن گرفت . به سولماز نگاه کرده گفت :

- دیر وقته . بهتره من دیگه بروم .

نیمرخ زیبایی سولماز که در برابر چشمان او بود حالتی بسیار جدی و متفکرانه داشت . سولماز هیچ واکنشی به حرف ناجی نشان نداد . مانند کسی بود که سخت در درون خود با خود در ستیز و کشمکش است . ناجی بار دیگر سخن خود را تکرار کرد . دختر جوان بی آنکه پلک بزند ساکت و مبهم تنها به صفحه تلویزیون خیره شده بود . ناجی می خواست برای سومین بار گفته ی خود را بازگو کند اما پیش از آنکه لب بگشاید سولماز بی آنکه چشم از تلویزیون برگردد و به او نگاه کند با همان لحن لرزنده و مخملی و آمیخته به هیجانی فرو خفته که برای ناجی آشنا و بسیار دلپذیر بود به حرف آمد و گفت :

- نمی خواهم بروی . می خواهم امشب همین جا بمانی .

از جا برخاسته پس از خاموش کردن تلویزیون ریموت کنترل آن را روی مبل انداخته باز هم بی آنکه به ناجی نگاهی بیندازد تقریباً با لحنی آمرانه گفت :

- با من بیا .

با گامهای آرام به راه افتاد و ناجی نیز بدون اراده بدنبال او رفت . وارد اتاق خواب شد و ناجی هم پس از او داخل شد . بار دیگر لحن آمرانه دختر جوان به گوش او رسید :

- چراغ را روشن کن .

پس از کمی جستجو پریش را پیدا کرد و کلید آن را زد . فضای تاریک اتاق روشن شد . سولماز بطرف پنجره رفته و داشت پرده ها را می کشید . سپس رو به سمت ناجی برگردانده آهسته به تختخواب که وسط اتاق بود نزدیک شد . هر یک از آن دو در یک سوی تخت ایستاده بود . چشم در چشم هم دوخته ساکت و آرام بودند . ناجی دوست داشت حرف بزند اما قادر به بیان یک واژه هم نبود .

در برابر چشمان او سولماز به آرامی پیراهن و پس از آن شلوار جین خود را از تن درآورد . حتی یک لحظه چشم از ناجی برنداشته بود . دوباره آمرانه به مرد جوان گفت :

- لباسهایت را در بیاور .

با معطلی و به آرامی پیراهن خود را درآورد . دختر روی تخت داراز کشیده لحظاتی چشمهای خود را بست . سپس چشم باز کرده به ناجی نگاه کرد . ناجی ساکت و بی حرکت او را می نگریست . دختر آغوشش را گشود .

- بیا اینجا .

ناجی حرکتی نکرد اما سکوت خود را شکسته به حرف آمد .

- تو برای من یک بتی . چطور یک بت پرست می تواند بت خود را لمس کند ؟  
 - بتها هم نیاز به نوازش دارند .  
 لحنش دیگر آمرانه نبود . سرشار بود از تمناهای زنانه و آهنگ خوش دعوتی زیبا .  
 ناجی لبخندی بر لب آورده بسوی تخت گام برداشت . خم شده با تردید دست داراز کرده صورت دختر را لمس کرد . تردید در او از بین رفت و تن خود را به آغوش دختر سپرد . از درون کلاس او تا به درون بستر او راه دارازی را پیموده بود . سولماز در حالی که آرام شانه های او را لمس می کرد در گوشش زمزمه کرد :  
 - دوستت دارم و این چقدر برایم شگفت انگیزه . به من بگو زندگی یعنی چی ؟  
 زمزمه کنان در گوش او ناجی گفت :  
 - زندگی بازی میان لحظات است .  
 - و من بازیچه لحظات .  
 صدایش لرزان و مخملی بود . تمام تنش در هیجان می سوخت . این همان لحن و آهنگی بود که ناجی نخستین بار شب هنگام دور از او پشت خط تلفن شنیده بود و حالا همبستر با او در آغوشش می شنید . سرانجام کار دو پیکر برای یکی به اوج خود رسید . سولماز در حالی که ناجی را در آغوش به خود می فشرد قطراتی اشک از چشمانش سرازیر شد .  
 - اوه ، خیلی لذت بخشه ، خیلی لذت بخشه .  
 ناجی در گوش او زمزمه کرد :

- How do you feel ?

و او زمزمه وار پاسخ داد :

- I am fine , very fine .

کمی بعد هر دو کنار هم داراز کشیده به پشت خوابیده به سقف خیره شده بودند . ناجی دست دختر را در دست داشت . سکوت را سولماز شکسته گفت :  
 - یادته چه تاپیک قشنگی درباره ی عشق نوشته بودی ؟  
 - می دانم از آن خوشت آمد .  
 - احساس می کردم عشق از زبان تو با من حرف میزنه .  
 - تو که به عشق اعتقاد نداشتی .  
 - هنوز هم ندارم . اما عشق مثل شعر زیباست . حتماً لازم نیست ما شاعر باشیم تا از شعر خوشمان بیاید .  
 ناجی چشمانش را بسته آرام گفت :  
 - نه ، لازم نیست .  
 - نباید تا این حد بی احساس باشی .  
 - من بی احساس نیستم .  
 - ثابت کن .  
 - چطور ؟  
 - مرا در آغوش بگیر .  
 ناجی آهسته خیز برداشت و آرام تن او را در آغوش کشید . نفسهای دختر صورتش را نوازش می کردند و طپش قلب پیکر زیبایی که به خود چسبانده بود را احساس می کرد . سولماز چشماهش را بسته و تن خود را به او سپرده بود . اما سرانجام به تحرک درآمد . در حالی که خیلی ملایم ناجی را نوازش می کرد گفت :  
 - تن ورزیده ای داری .  
 - حاصل کار تو کوه و بیابانه . از باشگاه های بدنسازی بیشتر جواب می دهد . توی کوهستان کوهنوردی و توی صحرا صحرانوردی .  
 - و توی دریا دریانوردی !  
 - امشب آن دریا تو هستی .  
 - امیدوارم فکر نکرده باشی حاضرم هر شبی که بخواهی برایت دریا شوم .  
 - تو چه بخواهی چه نخواهی یک دریا هستی . اما بزودی دریایی پذیرای من خواهد شد که نه ته دارد و نه کرانه . تا ابد در آن فرو می روم بی آنکه به ته آن برسم و تا ابد در آن شناورم بی آنکه کرانه اش را پیدا کنم .  
 سولماز سر ناجی را میان دستانش گرفته به چشمان او نگرینست .  
 - منظورت چی یه ؟! اسم آن دریا را بگو .  
 - خواب .

- آه بله خواب ! فراموشش کرده بودم . بله ، باید بخواهیم .

صبح هنگامی که کنار هم از خواب برخاسته بستر را ترک کردند احساسی مهم نسبت به هم داشتند . ساعت هفت صبح بود . ناجی کار خاصی نداشت اما سولماز باید آماده رفتن به آموزشگاه می شد . صبحها از ساعت

نه تا ساعت یک ظهر در شعبه ی یک آموزشگاه در همان کیانپارس تدریس می کرد و عصرها هم که در شعبه ی دوم توی نادری کلاس داشت . با آن که هر دو کنار هم صبحانه خورده و تا زمان ترک کردن خانه با هم بودند خیلی کم با یکدیگر صحبت کرده حتی بندرت به هم نگریستند .

آن روز سولماز برخلاف اغلب اوقات سرکلاس کسل و بی حوصله بود . خیلی تند درس می داد و با شتاب و بدون توضیحات کامل از مطالب درسی می گذشت . اگر به پرسشهای شاگردان پاسخ می داد پاسخهایش کوتاه و ناقص بوده آنها را قانع نمی کرد . به بی حوصلگی او سر درد هم اضافه شده بود . بهر ترتیبی بود کلاسهایش را به پایان رساند و آموزشگاه را ترک کرد . بمحض آن که سوار ماشین شد شماره ی تلفن شعبه ی دوم آموزشگاه را گرفت و به منشی آنجا گفت عصر کاری برایش پیش آمده و نمی تواند به آموزشگاه بیاید . منشی باید با شاگردان او تماس می گرفت و به آنها اطلاع می داد آن روز عصر کلاس تشکیل نمی شد . او معمولاً شاگردان خصوصی خود را مابین پایان وقت کلاسهای صبح در شعبه ی اول و آغاز کلاسهای بعد از ظهرش در شعبه ی دوم توی خانه ی پدرش می پذیرفت . آن روز هم دو شاگرد خصوصی داشت که قرار بود از ساعت دو تا چهار بعد از ظهر با آنها کار کند . سولماز با آن دو نیز تماس گرفت و قرار امروز را کنسل کرد . هنگامی که به خانه رسید یگراست به اتاقتش رفت و لباس عوض کرد . ده دقیقه ی بعد مادرش او را برای صرف نهار صدا زد . بسرعت چند قاشق غذا خورد و دوباره به اتاقتش برگشت . نیاز داشت تنها باشد و با خودش خلوت کند. آنچه دیشب رخ داد حالا برایش عجیب و غیرمنتظره جلوه می کرد. احساس خوبی نداشت . حس می کرد از درون تهی شده و فرو ریخته است . چقدر حس و حال امروزش با دیروز متفاوت بود و او خوب می دانست سبب این احساسات و حالتهای متضاد کیست . ناجی دلیل همه آشفتگیهای ذهن و روان او بود . اما برآستی ناجی در قلب او چه جایگاهی داشت ؟ حالا این پرسش حتی لحظه ای مغز او را آسوده نمی گذاشت . هم قلبش هم مغزش به او پاسخ می دادند ناجی در آینده ی تو نقشی نخواهد داشت. سرنوشت چگونه این مرد جوان عجیب را سر راه او قرار داده بود و تا کی ؟ سولماز با هوش بود . او مردها را می شناخت . ناجی برای او فقط می توانست یک زنگ تفریح باشد . اما رفتاری که شب گذشته به آن تن داد سبب شده بود دیگر نتواند به ناجی تنها بعنوان یک جوانک رهگذر عاشق نگاه کند که فقط اجازه دارد در اوقات فراغت او را با حرفهای سرگرم کند . سولماز می دانست حقیقت فراتر از این است . آنچه شب گذشته انجام شد بهانه ای بیش نبود . ناجی این توانایی را داشت که او را هیجان زده کند و خواب را از چشمهایش بریاید . ناجی برای او جذابیت ویژه ای داشت . هم از لحاظ رفتار و گفتار و شخصیت و هم از لحاظ جذابیت جنسی . ناجی کسی بود که صدایش قلب او را به طپش درمی آورد و استنشام بوی عطرش مانند آتشی پیکرش را گرم کرده ذره ذره می سوزاند . آخرین روزهایی که ناجی سر کلاس او حاضر می شد را خوب بیاد داشت . همیشه در وقتی معین می آمد و پیش از ورود تنها دو ضربه ی آرام به در می زد . پس از ورودش فضای کلاس از بوی عطر او خوشبو می شد . با شنیدن صدای ضربه های آرام او به در و استنشام بوی عطر او تمام وجودش پر از هیجان می شد . هر چند خود را کنترل کرده چیزی بروز نمی داد اما سر کلاس بی اختیار سعی می کرد طوری بشیند یا طوری بیستد که در برابر دید او باشد . اگر متوجه می شد یا احساس می کرد ناجی بجای تابلو یا هر چیز دیگر سرگرم تماشا کردن او است وجودش سرشار از لذت می شد .

سولماز در مانده و گرفتار بهبوده تلاش می کرد از میان انبوه اندیشه های جورواجورش راهی برای گریز بسوی آرامش بیابد.

## بخش ششم

(( فقط یک اعتقاد داشت و آن هم اعتقاد به زندگی بود ))  
( امیل زولا ... دکتر پاسکال )  
( مرگ دیوانگان آسان است ))

پس از مدتها دوباره مزدک بیدار ناجی آمده بود . عصر روز سه شنبه بود . مزدک هنوز روزهای زوج بعد از ظهرها به کالج می رفت و همچنان شاگرد خانم کریمی بود . ناجی در میان گفتگو از او پرسید :  
- راستی از خانم کریمی چه خبر ؟  
- حالش خوبه . هر چند این روزها کمی عجیب و غریب شده !  
- یعنی چی ؟!

- نمی دانم چطور بگویم ! خب تو خیلی وقته او را ندیده ای . تازگیها عصبی و کم تحمل نشان می دهد . یادت هست همیشه خندان بود ؟ حالا بندرت می توانی حتی او را لبخند بر لب ببینی . از آن همه حوصله و شکیبایی بی نظیرش تقریباً چیزی باقی نمانده . هیچ کس سر کلاس حق شوخی و مزه پراکنی ندارد . تا دوباره سر کلاسش نیایی نمی توانی بفهمی چقدر فرق کرده .  
ناجی از سه روز پیش از همان صبح روز شنبه سولماز را ندیده بود . البته دیشب به او تلفن زده و دقایقی با او صحبت کرده بود .

مزدک توانسته بود در اداره ی پست و مخابرات استان یک کار کوچک دفتری پیدا کند . این کار را پسر عموی مادرش برایش جور کرده بود . زمان اداری اش از هفت و نیم صبح تا حدود چهار بعد از ظهر بود . اما او از دستمزد پایین و زیادی کار گله داشت . آرزو داشت دوباره به کار بیزینس بپردازد اما با توجه به ناکامیهای بزرگش در گذشته هیچ کس با او در این زمینه موافق نبود . گویا گله کردنش از زندگی تمامی نداشت .

- چقدر لایقم و بدبخت !  
ناجی در پاسخ او گفت :  
- باور کن تعداد کسانی که چنین حسی دارند توی ایران خیلی زیاده . و شاید هم حق داشته باشند .  
- موضوع اینه که ما فقط فکر می کنیم و حرف می زنیم . اراده ی ما در محدوده ی مغز و زبانمانه . گویا خداوند دست و پا به ما نبخشیده که مغز و زبانمان را یاری کنند .  
ناجی سری تکان داده با تاسف گفت :  
- جگر خرگوش در سینه شیر .  
مزدک فریاد برآورد :

- آه این است حقیقت بزرگ ! همین که گفتی . آرزوهایمان را از بین برده اند ، غرورمان را درهم شکسته اند ، فریادهایمان را توی گلو خفه کرده اند ، بنام آزادی یوغ بردگی بر گردنمان گذاشته اند و ما در برابر این همه ستم مانند شیر ایستاده ایم و می لرزیم ! گویی آقایان حاکم بر این مملکت هیچ کاری را مقدس تر از تحمیق کردن مردم نمی دانند . حتی بهترین آنها هم در شناخت نیازهای این جامعه ی عقب افتاده غفلت کردند . بجای آنکه حجاب از مغز مردم بردارند حجاب از موی آنها برداشتند .  
ناجی شانه بالا انداخت و گفت :

- چهل سال بعد روی همان موها هم حجاب گذاشتند .  
- نماز را باید توی بورقه خواند اما توی بورقه که همیشه زندگی کرد . ببینم ، تو نماز هم می خوانی ؟  
- به قول کنفوسیوس زندگی من نماز من است .

مزدک دوباره هیجان زده شد .  
- آه بله این درسته ! مدام می گویند اخلاقیات تو دنیای امروز سقوط کرده و انسانیت کمرنگ شده و این یعنی رسیدن به نقطه ی آخر . این حقیقت ندارد . آگه امروز شهری توی جنگ ویران بشه و مردمی کشته بشن خب تو گذشته هم همین بوده . انسان هرگز از روزگار خود راضی نبوده . چه هفت هزار سال قبل و چه این هفته و

چه هفت هزار سال بعد . فقط تو دنیای امروز توان تخیل انسان و آزادی بیانش افزایش یافته که این البته تا حدودی بر بدبینی او هم افزوده .

- این درسته اما بهرحال انسانها در گذر از تاریخ تغییر می کنند .

مزدک پوزخندی زده گفت :

- مردم ما برعکس همه جای دنیا تغییرات را گلچین کرده اند . یاد گرفته اند رانندگی کنند و با کامپیوتر کار کنند اما هنوز که هنوزه حاضر نیستند تو مزخرفات فکری و عقیدتی خودشان تجدید نظر کنند . هنوز هم ته دلشان برای درمان سرطان ترجیح می دهند بجای سر زدن به پزشکان ماهر و استفاده از تکنولوژی درمانی نوین به یک به اصطلاح امامزاده تو پرت ترین جای کشور بروند و خودشان را به ضریح پر برکت مقبره اش ببندند و آبی که کاغذهای چرک آلود رمالها را توی آن ترید کرده اند بخورند . و البته چقدر هم سودمند است ! هیچ چیز برای ناجی کسالت بار تر از آن نبود که چیزهایی را که خودش بهتر از همه می دانست برایش تکرار کنند . دوست داشت مزدک هر چه زودتر خداحافظی کند و او را تنها بگذارد . اما مزدک دست بر دار نبود .

- از دیدن سر بریده ی یک گوسفند می ترسیم درحالی که هفتصد سال پیش مغولها صدها سر بریده انسان را توی منجلیق می گذاشتند و داخل شهرها پرتاپ می کردند . چه نازک دل شده ایم !

- دوست من ، ما روزگاران پرشکوه هم داشته ایم .

- خب که چی ؟ بله روزگاری از سیحون تا نیل و از سند تا دانوب ، از چین تا لیبی و از یمن تا رومانی سه قاره ی جهان تحت فرمان ما بود و زمین زیر پای سربازان ما می لرزید . اما ما عادت کرده ایم فقط ذکر مصیبت کنیم . اگه از پیروزیهای خودمان حرف بزنیم متهم به باستان پرستی می شیم .

اگر زمان مساعد بود و حال خوشی داشت ناجی از گفتگو در این زمینه ها بی نهایت لذت می برد اما حالا حال و حوصله این نوع حرفها را نداشت . او فقط با تکان سر گفته های مزدک را تایید کرد . مزدک از جا برخاست . ناجی در دل شاد و امیدوار شد . پس بزودی این آدم دردمند او را به حال خود رها می کرد و بدنبال کارش می رفت . اما مزدک بجای خداحافظی و رفتن بسوی در بطرف آینه ای که روی دیوار نصب بود رفت . ناجی باز هم پریشان شد . مزدک درحالی که در آینه به خود نگاه می کرد گفت :

- باورم نمیشه موهایم به این زودی در حال سفید شدن هستند . دو سال پیش وقتی اولین تارهای سفید مو را تو سرم دیدم وحشت زده شدم . فوراً یک موجین برداشتم و شروع به چیدن آنها کردم . آن روز این کار فقط ده دقیقه وقت گرفت اما یک سال بعد تقریباً یک نصف روز زمان برد و حالا ...

کمی مکث کرد و سپس با لحنی که بیش از پیش آمیخته به حسرت بود ادامه داد :

- حالا دیگه از موجین هیچ کاری بر نمی آید . با طبیعت نمی توان بازی کرد . اوست که با ما بازی می کند .

زمانی که مزدک حاضر شد تن به رفتن بدهد ساعت از هشت گذشته بود اما بمحض رفتن او ناجی که در دل آرزوی تنها شدن می کرد سخت احساس دلنتگی کرد . بیاد آورد زمان دارو خوردنش گذشته است . لیوانی پر آب کرده با بی حوصلگی داروهای رنگارنگش را مصرف کرد . زمانی که آخرین جرعه ی آب را سر می کشید از شدت درد و رنج روحی تمایل غیر قابل کنترلی برای نوشیدن مشروب در او ایجاد شد . لیوان را در دست نگهداشت و خطر می خواری را پذیرفت . چه باک از مردن در مستی ؟ مستی هم مانند هر چیز دیگری ناشی از اراده خدا بود .

مدتها به جهت منع پزشک از مشروب خوردن خودداری کرده بود به همین جهت مانند گرگ گرسنه ای که بجان گوسفند پرواری افتاده باشد ظرف کمتر از یک ساعت هر چقدر مشروب در خانه داشت را خورد و تمام کرد . ابتدا قصد نداشت زیاده روی کند اما با همان چند جرعه ی نخست سولماز و عشق کشنده اش در ذهن او نقش بست و از آن پس دیگر در نوشیدن تسلطی بر خود نداشت . ساعت حدوداً ده شب بود . مشروب بر مغز او تاثیر گذاشته بود اما همچون همیشه بر زبان و پاهایش نه . گوشی تلفن را برداشته شماره ی موبایل سولماز را گرفت . موبایلش خاموش بود . ناجی با آنکه شماره ی خانه ی پدر او را داشت هرگز با آنجا تماس نمی گرفت . به تلفن آپارتمان برادر او زنگ زد اما کسی گوشی را برنداشت . تقریباً نیم ساعت گوشی تلفن را در دست گرفته گاه به موبایل سولماز و گاه به تلفن آپارتمان برادر او زنگ می زد اما کوششش بیپوده مانده موفق به برقراری تماس با آن کس که فکرش حتی لحظه ای دست از سرش بر نمی داشت نمی شد . سرانجام با خشم گوشی را بر تلفن کوبیده فریاد برآورد :

- آه خداوند چه ستمکاری ، مرگ و عشق را با هم بر سرم فرود آوردی .

فضای خانه برایش سنگین بود . سخت به هوای آزاد نیاز داشت . لباس بیرون به تن کرد و بنا بر عادت گلوی پاکیزه و تراشیده خود را به عطر آغشته کرد . از خانه بیرون زد و در سرمای بیدادگر اهواز که مشهور بود تا مغز استخوان نفوذ می کند به پرسه زدن پرداخت . در مستی نگاهی به آسمان انداخت . می خواست از خدا شکوه کند اما آسمان سراسر پوشیده از ابر بود . هر روز به تقویم نگاهی می انداخت . می دانست آن روز

دومین روز یک ماه قمری است و انتظار ظاهر بودن ماه در آسمان و یک شب مهتابی را نداشت. اما در عدم ماه ستارگان جلوه بیشتری داشتند و او جویای آنها بود. سکوتی سنگین بر محیط حکمفرما بود. زیبایی شبهای زمستان از دیدگاه او در خلوت و سکوت شب بود. آذرخشی سهمگین درخشیده برای لحظه ای سکوت را شکسته فضا را در برابر چشمان او روشن کرد. بی درنگ پس از آن رگباری شدید در گرفت و ناجی پیش از آنکه بجنبد سراپا خیس و آب کشیده شد. اما او قصد فرار کردن نداشت. بودن و قدم زدن زیر باران در آن سرما برای او که گرم گرم بود آرامبخش و لذت آور می نمود. حدود ده دقیقه زیر باران شدید راه پیمایی کرد تا آنکه از دور چراغهای روشن یک دکه نظرش را جلب کرد. بر سرعت قدمهایش افزوده خود را به آنجا رساند. فروشنده ی درون دکه مردی میانسال بود. ناجی سرش را بطرف پنجره ی کوچکی که جنس و پول از طریق آن میان خریدار و فروشنده مبادله می شد برد و گفت:

- یک نخ وینستون قرمز بده من.

مرد فروشنده از توی پاکت یک نخ سیگار وینستون قرمز درآورده به ناجی داد. در آن حال با خنده گفت:

- هی رفیق چی شده؟ نکنه تو هم از اونهایی هستی که تو این دورزمانه فقط موقع باران برای هواخوری از خانه درمی آیند؟ لااقل چترت را با خودت می آوردی.

ناجی با بی اعتنائی یک اسکناس صد تومانی جلوی او انداخته با خشونت فقط گفت:

- کبریت.

مرد دستش را از پنجره بیرون برد تا به او کبریت بدهد.

- حالا چرا اینقدر اکشنی؟

ناجی سیگارش را آتش زد و کبریت را به مرد فروشنده بازگرداند. دو سه پک عمیق به سیگار زد و دود را از بینی بیرون داد. نگاهش به آنچه در برابرش قرار داشت خیره شده بود. یک تابلوی بزرگ سرخ رنگ و روشن که بر سر در یک تاکسی سرویس در فاصله ی تقریباً چهار متری او نصب بود. رگبار باران همچنان ادامه داشت. ناجی با گامهای آهسته بطرف آژانس راه افتاد. در حالی که از سرپایش آب می چکید وارد دفتر آژانس شده به رسپشن آنجا که با شگفتی به او نگاه می کرد گفت:

- یک تاکسی می خواهم. مسیرم کیانپارسه.

راننده آدم بسیار پرحرفی بود. تا رسیدن به مقصد فک و زبانش لحظه ای آرام نگرفتند. هر چه فحش بود نثار شهرداری اهواز می کرد که به اوضاع شهر رسیدگی نمی کرد و با بارش باران هر خیابان برای خودش تبدیل به یک کانال آب می شد. در مقابل ناجی تا زمان پیاده شدن حتی واژه ای بر زبان نیاورد. باران هنوز هم قطع نشده بود. ناجی در برابر مجتمعی ایستاده بود که آپارتمان برادر سولماز در آنجا بود. چراغهای آپارتمان روشن بودند. از کنار جاده به درون پیاده رو رفت و زیر سایبان یک گلروشی ایستاد. موبایلش را از جیب درآورده دوباره شروع کرد به تماس گرفتن با سولماز. اما کوششش باز هم بیهوده بود. نه تلفن همراه سولماز و نه تلفن آپارتمانی که چراغهایش در برابر چشمان ناجی روشن بودند هیچیک به تماسهای او پاسخ نمی دادند. روبرگرداند و نگاهی به ویتزین گلروشی انداخت. گلروش داشت آماده می شد مغازه اش را تعطیل کند. ساعت نزدیک دوازده شب بود. ناجی پا درون مغازه گذاشت و یک شاخه گل سرخ از میان انبوه گلهای سرخی که در یک گلدان چیده شده بودند بیرون کشید. بی شک او آخرین مشتری امشب بود.

بدون حرف زدن یک پانصد تومانی به مرد گلروش داد و دویست تومان از او پس گرفت. از مغازه خارج شد و زیر بارانی که آتش شهر اهواز را زیر شلاق گرفته بود عرض خیابان را طی کرد. پیش از آن که به نزدیک مجتمع مسکونی برسد در آن باز شد و مردی جوان پا توی خیابان گذاشت. ناجی نمی خواست این فرصت طلایی که با خوش شانسی نصیبش شده بود را از دست بدهد. بر سرعت گامهایش افزوده پیش از آن که مرد در مجتمع را پشت سر خود ببندد وارد ساختمان شد. لحظاتی بعد در برابر در آپارتمان مورد نظرش ایستاده بود. دستش را روی زنگ گذاشت و آن را فشار داد. از برداشتن انگشت از روی زنگ خودداری کرد. با خود گفت بگذار آنقدر زنگ بخورد تا بسوزد. اگر چه مانند فردی که در حال خفه شدن بود و نیاز به هوا داشت محتاج و مشتاق دیدار سولماز بود اما آرزو می کرد در برویش باز نشود. ولی در باز شد و سولماز هراسان در برابر او ظاهر گشت. دیدن ناجی شگفتی را در او جایگزین ترس کرد. ترس او از نحوه ی زنگ خوردن ممتد و قطع نشدن زنگ آپارتمان ایجاد شده بود. دختر جوان کاملاً جا خورده و حتی توان حرف زدن هم نداشت. ساکت و بی حرکت با دهانی نیمه باز ناجی را که پریشان و سراپا خیس و آب چکان بود می نگریست. هیچیک هرگز دیگری را در آن حال ندیده بودند. ناجی لبخندی کمرنگ بر لب آورده گفت:

- سکوت قشنگه اما نه برای تو.

سپس شاخه گل سرخ را بطرف او گرفت.

- بگذار تو را بو کند تا بداند خداوند از او خوشبوتر را هم آفریده.

سولماز بی آنکه چشم از ناجی بردارد بدون اختیار و اراده دست داراز کرده شاخه گل را از او گرفت.

- کاش به زنگ در هم مثل زنگ تلفن بی اعتنا بودی .

غمی که در نگاه و لحن ناجی موج می زد قلب سولماز را در هم فشرد . خواست چیزی بگوید اما ناجی رو از او برگردانده بسرعت از جلوی چشمهایش ناپدید شد . سولماز درنگ نکرد با شتاب خود را به اتاق خواب رساند و مانتویش را بر تن کرد . در بند بستن دکمه های مانتو نبود و چنین هم نکرد . روسریش را در دست گرفته بی آنکه لحظات را برای بر سر کردن آن هدر دهد از خانه بیرون زد . کمی بعد در خیابان بود . خیابان بجهت وجود چراغهای پرنور و پرشمار هر شب تا صبح روشن بود . ناجی را دید که زیر باران در حال رفتن و دور شدن بود . تقریباً هفتاد هشتاد متر با او فاصله داشت . دختر جوان زیر باران شروع به دویدن کرد و خود را به ناجی رساند . در برابرش قرار گرفت و او را متوقف کرد . در حالی که سخت نفس نفس می زد و سر تکان می داد گفت :

- می دانستم عاشقی اما نمی دانستم دیوانه ای !

ناجی سرپای او را از نظر گذراند . مانتویش باز و روسری در دستش بود . صحنه ی دردناک دیدن پاهای برهنه ی او بود . سولماز آنقدر شتاب زده از خانه بیرون زده بود که حتی یک جفت دمپایی به پا نکرده و با پاهای برهنه روی آسفالت بدنبال ناجی دویده بود . ناگهان خشم بر دختر جوان چیره شد . با بغضی در گلو و صدایی بلند و شبیه به فریاد گفت :

- کی به تو اجازه داده این وقت شب بسراغ من بیایی ؟ کی گفته من وظیفه دارم به تلفن تو پاسخ بدهم ؟ مگه تو کی هستی ؟ تو داری آینده ام را خراب می کنی . آخه تو از کجا پیدایت شد ؟

صدایش فراتر از صدای برخورد قطرات باران بر زمین بود و بیشتر سکوت شب را می شکست . اما این صدای خشم آلود برای ناجی آهنگی لطیف و سرشار از مهر بود که طوفانی از احساسات یک زن زیبا در آن یافت می شد . بغض سولماز ترکید و اشک از چشمهایش سرازیر شد . قطرات اشک و قطرات باران روی صورتش درهم آمیختند . نوری در آسمان پدیدار شد و لحظاتی بعد صدای سهمگین آذرخش در فضا پیچید . ناجی دست داری کرده صورت دختر را لمس کرد .

- خشم تو طبیعت را به خشم می آورد .

سولماز دست ناجی را در دست گرفت و آهسته راه افتاد . خیلی آرام قدم برمی داشت و ناجی را دنبال خود می برد . ناجی توان حرف زدن و مخالفت کردن نداشت . فقط متوجه بود دختر جوان درست نمی تواند راه برود . پاهایش بخاطر پا برهنه دویدن روی آسفالت جاده زخم شده بودند . از خود و در خود احساس شرم می کرد . چنین موجود پاک و زیبایی را به بازی گرفته و آرامش را از او سلب کرده بود . برآستی از او چه طلب می کرد و چه می توانست به او بدهد ؟ حقیقت نیز جز این نبود که او داشت آینده ی این دختر شایسته و بی گناه را تباہ می کرد .

درد زخمها هنگام گام برداشتن دختر جوان را بستوه آورده بود . با این حال شکایتی نمی کرد و چیزی بروز نمی داد . فقط پس از رسیدن به خاته و داخل شدن بود که خود را روی مبلی انداخت و احساس آسودگی کرد .

سولماز ناجی را کنار میل روی زمین نشانده و سر او را میان دستانش گرفته روی زانوان خود گذاشته بود . دختر جوان با موهای او ور می رفت و سر و صورت او را نوازش می کرد . درست مانند آن بود که سر کودکی را بر دامن خود داشت . آن هنگام احساس سولماز نسبت به ناجی چیزی فراتر از این نبود . خم شد دهان بر گوش ناجی گذاشته آرام گفت :

- باید لباسهایمان را عوض کنیم . من اینجا لباس مردانه ندارم . می خواهم پاشی و به اتاق خواب بروی . لباسهایت را بکن و منتظر من شو . قبل از خواب باید کمی به سر و وضع برسم .

ناجی تکانی خورده خواست چیزی بگوید اما سولماز دوباره به همان آرامی ولی اینبار آمرانه گفت :

- فقط همین . برو و آماده شو . من خودم را آماده می کنم .

هنگامی که ناجی چشم گشوده از خواب بیدار شد ساعت هشت و نیم صبح بود . در بستر نیم خیز شده به جای خالی سولماز نگاهی انداخت . یک تکه کاغذ که روی آن یک شاخه گل سرخ گذاشته شده بود بر جای پیکر دلپسند او قرار داشت . ناجی کاغذ و گل را برداشت . این همان شاخه گلی بود که دیشب خریده و با خود آورده بود . کاغذ را خواند . (( فکر رفتن را از سرت بیرون کن . لباسهایت را نزدیک شومینه گذاشته ام اما فکر نمی کنم تا پیش از ظهر خشک شوند . اگر می توانی چیزی برای نهار درست کن . وقتی برگردم خواهی دید چقدر گرسنه هستم . دوست دارم یکبار دیگر هنرت را در آشپزی به رخ بکشی . دوستت دارم ، سولماز . )) اینها چیزهایی بودند که دختر جوان پیش از ترک خانه و رفتن به آموزشگاه روی کاغذ برای ناجی یادداشت کرده بود . ناجی برخاسته بستر را ترک کرد . ترجیح می داد به خانه اش برگردد اما لباسهایش هنوز خیس و غیر قابل پوشیدن بودند . ضمناً نمی خواست خواسته ی سولماز را نادیده بگیرد . لباسهایش را با رعایت احتیاط به شومینه نزدیکتر کرد . امیدوار بود تا پیش از آمدن سولماز آنقدر خشک شوند که بتواند آنها را به تن کند . ساعتی را با تماشای تلویزیون سپری کرد و سپس به آشپزخانه رفت تا ببیند برای نهار چه می تواند

درست کند . پیش از آمدن سولماز تدارک غذا را دیده بود و لباسهایش را بدون اعتنا به خشک یا تر بودنشان به تن کرده بود . هنگامی که سولماز وارد خانه شد برخلاف انتظار هیچ اثری از خستگی در او دیده نمی شد . شاد و خندان بسوی ناجی رفته او را بوسید . در حال تعویض لباس شروع کرد به حرف زدن در مورد کلاس درسش ، شاگردانش و نحوه تدریس امروزش . پس از نهار دختر جوان گیتارش را برداشت و نزدیک به نیم ساعت هنرمندانه گیتار زد . ناجی کم حرف می زد و حتی کم به او نگاه می کرد . سولماز او را می شناخت و می توانست حدس بزند چه احساسی دارد . می دانست او روحیات و اخلاقیات مردان عادی را ندارد . بنظر می آمد از درون درهم شکسته و سخت سرگرم سرزنش کردن خودش است . دختر جوان شک نداشت اگر ناجی همین حالا او را ترک کند دیگر هرگز بسویش نخواهد آمد . با لحنی ملایم به او گفت :

- دوست داری کمی گیتار زدن یاد بگیری ؟

پیشنهاد جالبی بود و لبخند بر لب ناجی نشانید .

- نه خانم معلم . تو همیشه برای آموزش دادن آماده ای اما این شاگرد دیگه گنجایشی برای یادگیری هیچ چیز نداره .

- مشکلی پیش آمده ؟ از من ناراحتی ؟

- شاید ناسپاس باشم اما نه در مورد تو .

سولماز خندید .

- نظرت را صراحتاً در مورد من بگو . نظرت در مورد من چی یه ؟

- مثل اینکه که نظر یک آم کور رنگ را در مورد رنگها بررسی . آن هم کسی که مادر زاد کور رنگ بوده . می بینه اما تشخیص نمی دهد . درست مثل نادان ها او قلب زیبایی را نمی بینه .

- از چه رنگی خوشت می آید ؟

- از صورتی و از سیاه و از سرخ و از سفید و از آبی و از قهوه ای و از سبز و از ...

سولماز حرف او را برید .

- آه فهمیدم ! از همه رنگهای طبیعت .

و پس از مکثی کوتاه ادامه داد :

- پس تو اصلاً کور رنگ نیستی .

ناجی ستایشگرانه او را نگرینست :

- و تو طبیعتی هستی با همه ی رنگهای قشنگ .

هر دو آرام خندیدند . اما به همان آرامی خنده از لبهای سولماز دور شده حالتی پرسش آمیز جایگزین آن شد . در حالی که عمیقاً به ناجی نگاه می کرد گفت :

- من فکر می کنم تو داری خودت را آزار می دهی .

ناجی سر به زیر انداخته به سکوت روی برد . سولماز چیزی نمی گفت . منتظر بود مقاومت هم صحبتش درهم بشکند و شروع کند به حرف زدن در مورد ناگفته های قلبی اش . انتظار او سرانجام پاسخ داد . ناجی بی آنکه به او نگاه کند به حرف آمد .

- آگه دستها و پاهای کسی را ببرند و درحالی که هنوز زنده است مغز استخوانش را بیرون بکشند او چه حالی خواهد داشت ؟ چه احساس خواهد کرد ؟ من این روزها گاهی چنین حسی دارم .

- این ناشی از چی یه ؟

ناجی به این پرسش پاسخ نداد . این بار به چشمهای دختر نگاه کرده گفت :

- نمی خواهم بیشتر از این تو را آزار بدهم .

سولماز آرام خندید .

- ولی تو مرا آزار نمی دهی .

- اگر روزی انبوهی از دردها بر سرت آوار بشن چکار می کنی ؟

- خب مردم توی این جور مواقع معمولاً به کسی که اسمش خداست رو می برند و به او شکایت می کنند .

- تو چکار می کنی ؟

- نمی دانم . شاید من هم همین کار را بکنم . حرف زدن با خدا و نیایش کردن با او .

- این چه دردی را درمان می کنه ؟ خداوند ملیناردها کهکشانش ، ملیناردها ستاره ، ملیناردها ملیناردها سیاره و ملیناردها ملیناردها چیز دیگه داره که باید به همه ی آنها رسیدگی کنه . پس آنقدر بیکار نیست که بیستد و به حرفهای تو گوش بدهد . نیایشهایت را فقط برای خودت و همبسترت نگهدار .

سولماز گردنش را کج کرده سرش را بطرف شانته اش متمایل ساخت .

- پس باید نتیجه گیری کنم تو همیشه دوست داری برخلاف جریان آب شنا کنی . درست مثل خود من . گاهی فکر می کنم چیزی که موجب میشه ما مثل آهن ربا بطرف هم جذب بشیم بودن همین ویژگیهای عجیب و



غریب تو وجودمانه . نه من می توانم مثل بقیه دخترها یک زندگی عادی داشته باشم و نه تو می توانی به سبک پسرهای جامعه ی ایران زندگی کنی .

ناجی آرام دستانش را به هم کوبید .

- انکار نمی کنم . من هر چقدر بیشتر میان خودم و توده ی مردم تفاوت حس کنم بیشتر احساس خوشبختی می کنم .

سولماز گیتار را بر زمین گذاشته از جا برخاسته به ناجی نزدیک شد . کنارش بر لبه ی میبل نشسته دستهایش را روی شانه های او گذاشت . دهان به گوش او نزدیک کرده گفت :

- چقدر دوستم داری ؟

ناجی به چشمان او نگاه کرد .

- چند بار این را می پرسی ؟ زنها مثل بچه ها عاشق این یک پرسشند .

- و هر مردی بتواند به این پرسش پاسخ قشنگتری بده پیروز میدان .

شروع کردند به بوسیدن هم . هر دو در عشقبازی هنرمند بودند . بوسیدن از نظر هر دو یک هنر بود که باید به رخ دیگری کشیده می شد . اما این هنر نمایی در آن لحظه برایشان گران تمام شد . آن دو متوجه ی صدای آرام چرخیدن کلید در قفل و گشوده شدن در نشدند . زمانی به بوسیدن یکدیگر پایان دادند که مردی در برابرشان ایستاده بود و عشقبازیشان را تماشا می کرد . سولماز به آرامی بلند شده ایستاد . مانند شخصی برق گرفته و شوک زده با صورتی رنگ پریده و دهانی نیمه باز به مرد مقابلش نگاه می کرد . مدتی وقت گرفت تا بخود آید و با صدایی آرام بگوید :

- جمشید ! تو کی آمدی ؟ هیچکس از آمدنت چیزی به من نگفته بود .

او مردی بود که تقریباً دوران جوانی خود را پشت سر گذاشته بود . چهار شانه بود و نسبتاً بلند قامت . کت و شلوار سرمه ای به تن داشت و یک کیف دستی جمع و جور مشکی توی دست گرفته بود . از هر نظر یک شخص معتبر و مشخص بنظر می آمد . با این حال در آن هنگام بسیار خشمگین نشان می داد . مرد با عصبانیت زیاد و طعنه زنان گفت :

- می دانی که از غافلگیر کردن دیگران خوشم می آید اما این بار خودم غافلگیر شدم .

ناجی همچنان نشسته بود و گاه به سولماز و گاه به مرد ناشناس نگاه می کرد . واقعاً گیج شده و نمی دانست باید چه واکنشی نشان دهد . اما سولماز تا حدودی خود را باز یافت .

- می توانم توضیح بدهم .

مرد دوباره با خشم گفت :

- توضیحت را با خودت ببر به جهنم .

سپس گام برداشته به داخل یکی از اتاقهای آپارتمان رفت . سولماز حداقل برای آن که ناجی را از یک سوء تفاهم احتمالی درآورد رو به او کرده آرام گفت :

- چیزی نیست ، نگران نباش . او برادرم جمشیده . من باید با او صحبت کنم . تو همین جا بمان .

شاید اگر در حال بوسیدن یکدیگر غافلگیر نشده بودند می توانست ادعا کند ناجی فقط یکی از شاگردان اوست که در آن هنگام با او کلاس خصوصی داشته است . هر چند با در میان نبودن هیچ دفتر و مداد و کتابی این گفتار نیز قابل باور نمی نمود . دختر جوان درحالی که حالا دیگر کاملاً بر خود مسلط شده بود با گامهای محکم بدنبال برادرش بداخل اتاق رفت . ناجی ساکت و بی حرکت برجای خود نشسته بود . بسختی از این برخورد نامنتظره متاسف و ناراحت بود . ظاهرش ساکت و آرام اما درونش سراسر طوفانی بود از آشوب و شرم . حالا برآستی داشت آرزوی مرگ می کرد . از توی اتاق هیچ صدایی بگوش نمی رسید . حتماً سولماز آهسته در حال گفتگو با برادرش بود . اما ناگهان صدایی در فضای ساکت خانه طنین افکند و تمام وجود ناجی را لرزاند . صدای یک سیلی بسیار محکم بود . ناجی می توانست حدس بزند کسی که آنچنان کشیده ی محکمی را دریافت کرده کیست . دیگر ماندن در آنجا برایش تحمل ناپذیر بود . برخاسته سرعت خانه را ترک کرد . هنگامی که از مجتمع مسکونی وارد خیابان شد بسختی می توانست نفس بکشد . دوست داشت شروع به دویدن کند و تا می تواند از آنجا دور شود اما بزودی دریافت آنقدر آشفته و درهم ریخته است که حتی نمی تواند درست راه برود . هنوز بیست گام بیشتر از ساختمان فاصله نگرفته بود که سولماز هم بدنبال او پا به خیابان گذاشت . مانند شب گذشته دوان دوان خود را به ناجی رساند و با ایستادن در برابر او متوقفش کرد . دختر جوان با دستپاچگی بحرف آمده گفت :

- او خیلی خسته است . رنج سفر روی اعصابش تاثیر گذاشته .

ناجی بسمت چپ صورت سولماز که کاملاً سرخ شده بود می نگریست . دست لرزانش را آرام زیر چانه ی دختر قرار داده با صدایی لرزان فقط گفت :

- صورتت .

سولماز دست او را میان دستهای خود گرفت و لبخندی بر لب آورد .

- مهم نیست . او برادر منه و چندین سال از من بزرگتره . یک لحظه کنترنش را از دست داد . فقط همین ! تو نباید ناراحت باشی .

ناجی درحالی که با تأثر سر تکان می داد با لحنی آرام گفت :

- نمی خواهم تو بیشتر از این تحقیر بشی . مرا ببخش . نباید دیشب اینجا می آمدم . آه خدایا ! مرا بخاطر سکوت هم ببخش . آگه یک کلمه حرف می زدم وضع بدتر می شد . احساس حماقت می کنم .

سولماز خواست چیزی بگوید اما ناجی راه افتاد و از کنار او گذشت . در آخرین لحظه چشمان مرد جوان را پر از اشک دید و به همین خاطر برای اجتناب از بیشتر شکسته شدن غرور او از رفتن به دنبالش خودداری کرد . کیف و سویچ ماشینش توی آپارتمان بودند . ناگزیر برای برداشتن آنها دوباره بدخل خانه بازگشت . سولماز برادرش را درحالی دید که روی مبل نشسته و سرش را که بزیر افکنده بود میان دو دستش گرفته و می فشرد . او که متوجه ی حضور سولماز شده بود با لحنی آرام که دیگر هیچ نشانی از خشم نداشت گفت :

- مرا ببخش ، کارم زشت بود .

سولماز بدون اعتنا به او بسمت میزی که تلفن روی آن قرار داشت رفت . کیف و سویچش روی همان میز کنار گوشی بودند . هنگامی که کیف و سویچ خور را برمی داشت چیز دیگری هم همانجا نزدیک تلفن توجه اش را جلب کرد . او بخوبی آن شیء را می شناخت . دسته کلید ناجی بود که همه جا همراهش بود و آنجا جا مانده بود . کلیدهای دسته کلید همه مربوط به خانه ی او بودند . بدون این کلیدها امکان ورود به خانه را پیدا نمی کرد . سولماز با اندیشه ی پشت در ماندن ناجی بیرون از خانه در سرمای زمستان دسته کلید او را نیز همراه با کیف و سویچ خودش برداشته با شتاب آپارتمان را ترک کرد . به محض سوار شدن به اتومبیل و روشن کردن آن حرکت کرد . در آن حال گوشی همراهش را برداشت و شماره ی آموزشگاه را گرفت . درخواست سولماز از منشی برای کنسل کردن کلاسهای آن روز عصر او با اعتراض شدید منشی روبرو شد . تا آغاز کلاس مدت زیادی نمانده بود و از نظر منشی دیگر برای خیر دادن به شاگردان دیر بود . سولماز بدون توجه به غرولندهای او تماس را قطع کرده بر سرعت ماشین افزود . امیدوار بود در پیدا کردن خانه ی ناجی دچار مشکل نشود . پیش از این تنها یکبار و آن هم نیمه شب این مسیر را پیموده بود . اما به لطف حافظه ی توانایش در یافتن خانه مشکلی پیدا نکرد . ماشین را جلوی در خانه نگهداشته از آن پیاده شد . از ناجی خبری نبود . بادی سرد و سوزناک می وزید و خیابان کاملاً خلوت بود و آمد و رفتی در آن دیده نمی شد . سولماز چنین اندیشید که او با ماشین شخصی مسیر طولانی کیانپارس تا آن منطقه را طی کرده درحالی که ناجی باید برای رساندن خود به آنجا از ماشینهای کرایه ای استفاده کند . پس بعید نبود که او هنوز به خانه نرسیده باشد . احتمال داد ناجی با دیدن ماشین او جلوی در از آمدن بطرف خانه خودداری کند . به همین خاطر دوباره پشت فرمان نشسته ماشین را حدود سی متر جلوتر برده مقابل در یک خانه ی دیگر پارک کرد . چراغهای خیابان روشن بودند و براحتی می توانست با نگاه کردن در آینه پشت سرش را ببیند . انتظارش چندان طولانی نشد . ناجی بود که با گامهای آرام و سری به زیر افکنده بسوی خانه می آمد . سولماز لبخند بر لب در ماندگی او را از نیافتن دسته کلیدش تماشای کرد . ناجی بارها و بارها همه جیبهایش و حتی کیف پولش را واریسی کرد . حتماً یادش رفته بود کلیدهایش را جا گذاشته است . سرانجام هنگامی که ناامید شد و تصمیم داشت از در حیاط بالا رفته بدخل خانه بپرد سولماز دنده عقب گرفته با سرعت بالا ماشین را به عقب رانده ناگهان در برابر او ظاهر شد . ماشین را خاموش کرده از آن پیاده شده درحالی که می خندید به سوی مرد جوان رفت . ناجی مبهوت و شگفت زده به او خیره شده بود . سولماز به او نزدیک شده با لبی خندان گفت :

- آه پسرک بیچاره ام ! تاوان عشق چقدر سنگینه . با این حال از عشقت دست بردار .

دسته کلید را جلوی چشمان او گرفت .

- مرا به کاخ دعوت نمی کنی !؟

ناجی دسته کلید را از او گرفت .

- تو حالا باید سر کلاس باشی .

- فدای تو .

لبخندی کمرنگ بر لب مرد جوان نشست .

- چیزی را فدای من نکن که ضرر می کنی .

در حیاط را گشوده کنار رفته با اشاره ی دست دختر جوان را به داخل شدن دعوت کرد . سولماز آرام گام برداشته پا توی حیاط گذاشت . ناجی هم پس از او داخل شده در را پشت سر خود بست . سپس در حالی که جلو افتاده بود گفت :

- نترس ، گم نمی شی ! بیا تو .

فضای توی خانه از گرمای مطبوعی برخوردار بود . ناجی به سولماز که با کنجکاوای اطرافش را از نظر می گذراند نگاه کرد .

- اینجا زیاد مجهز نیست . می بینی که خیلی هم ریخت و پاشه . اما همیشه تمیز و پاکیزه نگهش می دارم . هر کس تعریف ویژه ی خودش را از نظم داره اما پاکیزگی همه جا یک تعریف داره .

ناجی کاپشنش را از تن درآورد و سولماز روسریش را از سر برداشت . دختر جوان دور خودش می چرخید و هیجان زده بنظر می آمد . ناجی گفت :

- تو برو بشین . من می روم چیزی برای خوردن بیاورم . سولماز به او نگاه کرد .

- نه ، من چیزی نمی خورم . می توانم کمی اینجا دور بزنم ؟

ناجی شانه بالا انداخت .

- هر چقدر دلت بخواهد .

دختر را به حال خود رها کرد و به آشپزخانه رفت . با وجودی که سولماز گفته بود میل به خوردن چیزی ندارد کمی شیر داغ کرد و در دو فنجان که توی یک سینی قرار داده بود ریخت . کنار فنجانها درون یک پشقاب تعدادی بیسکویت کرم دار کاکائویی بشکلی مرتب چید و آنگاه سینی در دست آشپزخانه را ترک کرده به سولماز که توی اتاق پذیرایی مقابل دکور آنجا ایستاده و وسایل تزیین بخش آن را تماشا می کرد پیوست . سولماز چشم به یک بطری شیشه ای دوخته بود که بسبب مراکز آزمایشگاهی و جانور شناسی ماری درون آن انداخته و رویش الکل زرد صنعتی ریخته بودند . ناجی به او نزدیک شده گفت :

- حین کار روی یک خط لوله تو یک ناحیه ی کوهستانی به هم برخورد کردیم . آشنایی مرگباری بود آگه او قبل از من پیش دستی می کرد . هر چند در هر حال مرگبار شد اما نه برای من .

- چطور گرفتیش ؟

- داشتن دست مزیتی بود که من داشتم و او نداشت .

ناجی بطرف مبلهایی که در میانه اتاق دور یک میز پایه کوتاه مستطیلی شکل قرار داده شده بودند رفت . سینی را روی میز گذاشت و خود روی یکی از چهار مبل موجود نشست . سولماز نیز دست از تماشای دکور برداشته به سوی او رفت .

- این را باید نشانه ی شجاعت تو بدانم ؟

- نه ، نشانه ی دیوانگی من !

سولماز رو بروی او نشست .

- تو دیوانه وار از خطر کردن خورش می آید ، دلش چیه ؟

- شاید توضیح علتش خنده دار باشه اما واقعیتیه . خود را به خطر انداختن همیشه برای من انرژی بخشه . من باطری ای هستم که مدام باید شارژ بشه !

دختر جوان لبخندی زده گفت :

- گاهی با عشق و گاهی با خطر .

- زیاد فرقی با هم ندارند .

- فکر نمی کنی این نوعی حماقت باشه ؟

- شاید باشه ، اما من احمق نیستم . آگه بودم تا این حد رنج نمی کشیدم . اوضاع تو ایران کاملاً برعکسه . همه جای دنیا آگه عقل نباشه جان در عذابه و اینجا ... آه ! بگذریم ! حرف چه دردی را دوا می کنه ؟

- پس از نظر تو حماقت یک نعمته . نعمتی که خدا به بعضی نمی دهد تا رنج بکشند .

- روزی در دل به یک احمق گفتم ای کاش دنیا آنقدر کوچک بود که تو هستی . گاهی با خودم می گویم ای کاش احمق بودم ، ای کاش . در این صورت دیگر هیچگاه احساس حماقت نمی کردم . کدام خدایی می داند من چقدر رنج می کشم . نمی توانم احمق باشم و این درد جانکاهی است در جامعه ای که همه احمقند . با این حال می توانم دیوانه باشم .

ناجی لحظاتی مکث کرده آنگاه با صدایی بلندتر ادامه داد :

- فریاد می زنی ، خدایا ! چرا لطف احمق بودن را از من دریغ کردی ؟ پاسخ می شنوی ، ناسپاس میشی !

می گویی ، راحت نیستم ، می گوید ... آه چه می گوید ؟!

- می گوید مطمئن نباش .

با این گفته ی دختر جوان هر دو آرام خندیده و پس از آن میانشان سکوتی کوتاه برقرار شد . ناجی دوباره اما این بار نه با شور و هیجان بلکه با حسرت و تاسف به حرف آمده گفت :

- بچه بدون مادر قوی و احمق بار می آید و بدون پدر ضعیف و دانا . چه تضاد مسخره و بیهوده ای !

اینبار سکوتی طولانی میانشان برقرار شد که با اظهار تاسف سولماز شکسته شد .

- متأسفم که امروز آن اتفاق پیش آمد . می دانم روی تو تاثیر بدی گذاشت اما باید آن را فراموش کنی . ما باز هم می توانیم با هم دوست باشیم .

ناجی لبخندی ملایم بر لب آورده گفت :

- و من تو را دوست داشته باشم .  
 سولماز سر تکان داد .  
 - هر دو یکدیگر را دوست داشته باشیم .  
 ناجی احساس کرد دختر جوان است که به او وابسته شده و این با توجه به آگاهی اش از آینده بنظرش درست و عادلانه نبود .  
 - آه سولماز عزیزم . آگه قرار بر پوزش و تاسف باشه پس بگذار بیاییت بی اتم و درخواست بخشش کنم چون من واقعاً یک ستمگر خودخواهم . اگر چه گفتم ای کاش می شد گاهی احمق باشم تا از دنیای اطراف خودم سر در نیاروم و برای زنده بودن اما زندگی نکردن تن به هر خفتی بدهم ولی خدا را بشهادت می گیرم که هرگز حتی لحظه ای از صمیم قلب آرزوی اینطور بودن را نکرده ام . بگذار انسان از درد فریاد بکشه و صدایش در گلو خفه بشه اما تا هنگام مرگ گرفتار رکود فکری و جمود مغزی نشه . آگه قرار بر بودن باید چیزی به این بودن ارزش ببخشه . چیزی فراتر از نفس کشیدن و خوردن و خوابیدن . چیزی که برخاسته از آزادی ذهن و قلب انسانه . و آن دریافت زیبایی های زندگی یه . زندگی با هنر ، با عشق ، با آزادی و با سرافرازی .  
 در چشمهای سولماز درخششی زیبا پدید آمده بود . با لحنی ملایم و پر مهر گفت :  
 - تو همیشه با من قشنگ حرف می زنی .  
 - ارجمندترین آن است که به آیین خود ، تو را بشناسد و با تو سخن بگوید .  
 - یعنی ممکنه روزی مرا فراموش کنی ؟  
 - یادم می آید معلم چهارم دبستانم چپ دست بود . این را از روی یک خاطره بیاد می آورم . روزی یکی از شاگردها به او که پای تخته در حال گچ خوردن بود گفت آقا شما با دست چپ هم مثل دست راست چقدر خوب می نویسید . معلم چهارم دبستانم خیلی روی من تاثیر گذاشت . اگر چه از لحاظ شخصیت یک آدم کاملاً عادی بود ولی اولین مردی بود که تقریباً یک سال هر روز بجز جمعه ها و روزهای تعطیل او را می دیدم . من هرگز معلمهایم را فراموش نمی کنم . معمولاً آنها را همراه با ویژگیهای مهمشان خوب به خاطر می سپارم .  
 دختر جوان در سکوت به ناجی می نگریست . ناجی در انتظار شنیدن حرفی از زبان او بود اما انتظارش بیهوده بود . همه واژه های او در نگاهش ریخته بودند و از راه چشمهایش به جان ناجی می ریختند . ناجی کوشید فضای عاطفی پدید آمده را تغییر دهد .  
 - می خواهی چکار کنی ؟  
 سولماز در واکنش به این پرسش نگاهی به ساعتش انداخته گفت :  
 - تا شب خیلی مانده . یا باید بروم یا باید بمانم . آگه بخوای می مانم .  
 مرد جوان لبخندی زد .  
 - و آگه نخواهم .  
 - در این صورت می روم .  
 ناجی از جا برخاست .  
 - حوصله ی رانندگی داری ؟  
 سولماز هم از جا بلند شد . میز را دور زد و به ناجی نزدیک شد . چشم در چشم او دوخته آرام گفت :  
 - خواسته های تو هر چی باشند جواب من آره است .  
 - چرا ؟  
 - چون برایم لذتبخشه  
 - چرا ؟  
 - چون تسلیم شدن به تو را دوست دارم .  
 - چرا ؟  
 - خودم را میان زنها قهرمان می دانستم . قلبم را یک دژ تسخیر ناپذیر می دانستم . آغوشم بخشنده و قابل تسخیر بود اما قلبم هرگز . تو اما هر دو را با هم اشغال کردی . حقیقت در مورد زنها از هر قماش که باشند هیچوقت تغییر نمی کنه و من هم یکی از آنها هستم . فرمانروای آنها قلبشان است و هر گاه این دژ تسخیر بشه زن دیگه برده ای بیشتر نیست . برده ی اشغالگر قلب خود .  
 ناجی با افسوس سری تکان داده همانند همسخنش آرام گفت :  
 - در این صورت باید با هم جایی برویم . من این دژ را به تو پس می دهم و دیگه هرگز برای تصاحب آن تلاش نمی کنم .  
 ناجی به سولماز نگفته بود می خواهد او را کجا ببرد . او هم پرسشی نکرده بود اما حالا با راهنمایی مرد جوان بسوی جنوب شهر می رفت و این برایش غیر عادی بود . در این مسیر چه چیز جالبی وجود داشت که ناجی او را بسوی آن می برد . آنها از چهارراه آبادان یکی از مهمترین چهار راه های بخش شرقی شهر

گذشته و در جاده ی آبادان قرار گرفته بودند . تنها جای دیدنی در این مسیر انتهای آن بود که به شهر آبادان منتهی می شد . سولماز لبخندی بر لب نشانده گفت :

- نمی خواهی که مرا به آبادان ببری ؟

ناجی پاسخ نداد . اما یک دقیقه ی بعد به سمت چپ اشاره کرد و گفت :

- بپیچ این ور .

سولماز تعجب خود را پنهان نکرد .

- قبرستان ! آنهم این وقت !؟

ناجی قاطعانه گفت :

- داری رد می شی ، بپیچ سمت چپ .

سولماز چراغ راهنمای ماشین را روشن کرد و از سرعت آن کاست . پس از دور زدن و گذشتن از کنار ترمینال آبادان که در نیش محوطه ی بزرگ و وسیع گورستان عمومی شهر اهواز قرار داشت و مسافران از طریق آن راهی شهر آبادان می شدند با سرعت بالا ماشین را پیش رانده از دروازه ی گورستان گذراند .

اکنون وارد قبرستان شده بودند . هوا تاریک شده و گورستان خلوت و ساکت بود .

ناجی گفت :

- تا آخر برو .

سولماز ماشین را تا انتهای گورستان راند و آنگاه توقف کرد . ناجی پیش از او از ماشین پیاده شد . کمی بعد سولماز هم از اتومبیل خارج شد . ناجی نگاهی به او انداخت . بیش از هر چیز شگفتی و غافلگیری در سیمای دختر جوان آشکار بود . ناجی به دورتادور آنجا اشاره کرد .

- حتی دور قبرستان را هم دیوار کشیده اند . انگار می ترسند مرده ها هم بپاخیزند و در دسر درست کنند . توی این کشور همه باید در میان دیوارها باشند . حتی مردگان ! بسیار خب ، با من بیا .

سولماز بدنبال ناجی که به راه افتاده بود روانه شد و کنار او قرار گرفت .

- چرا مرا اینجا آورده ای ؟

- فرض کن به یک مهمانی آمده ای !

- مهمانی مردگان ! پس این یک دعوتیه ؟ اما چه کسی مرا دعوت کرده ؟

- من تو را دعوت کردم !

صدایی از پشت سر آن دو را خطاب قرار داد :

- خانم ، آقا ، کدام قبر را می خواهید برایتان بشویم ؟

هر دو به عقب برگشته پشت سرشان را نگاه کردند . دو کودک ژنده پوش حدوداً ده ساله بودند . یکی پسر و دیگری دختر و هر کدام با یک سطل آب در دست . ناجی لبخندی زده گفت :

- کجا کمین کرده بودید ؟ مگه کار تعطیل نشده ؟ نکته شبها هم همین جا می خوابید ؟

پاسخی به او داده نشد . ناجی دست در جیب خود کرده یک اسکناس پانصد تومانی درآورده بطرف آن دو گرفت .

- خیلخب بچه ها ، بیا بید این را بگیرید و بروید به آن قطعه ای که بعد از آن سنگ قبر فروشی یه . آنجا اولین قبر سمت راست را بشوید .

بچه ها پول را از او گرفتند و به راه افتادند . سولماز پرسید :

- آنجا قبر کی یه ؟

- هیچ کس . حداقل برای من یک ناشناس . فقط می خواستم ما را تنها بگذارند . راستی چند وقته اینجا نیامده ای ؟

- خیلی کم این طرفها می آیم . آخرین بار سه سال پیش بود . توی مراسم تدفین پسر عمه ام که تو سانحه ی رانندگی کشته شد . او خیلی جلوتر از اینجا دفن شده . تقریباً تو یکی از قطعه های میانی گورستان . اما این جا آخر قبرستانه .

ناجی درحالی که به سنگ قبر پیرزنی چشم دوخته بود گفت :

- همه ی دنیاها انتهایی دارند . اینجا هم انتهای دنیای مرده هاست .

دوباره با گامهای آرام به راه افتاد و سولماز هم کنار او و همپای او شروع به گام برداشتن کرد .

- می دانی این قبرستان چقدر برای مردم تولید شغل کرده ؟ مرده شورها ، گورکن ها ، قرآن خوانها ، گداها ، ساحران ، قبر شورها و و . به این میگن اشتغالزایی ! و آن وقت مردم ناسپاسی می کنند و از بی کاری می نالند . واقعاً که قدر دولت خدمتگذار را نمی دانند .

سولماز خندید . ناجی ادامه داد :

- اما من واقعاً دلم برای قبرشورها می سوزه . همه ی آنها بچه های کم سن و سال هستند . آگه صبح یا عصر اینجا بیایی ده ها تن از آنها را می بینی که هر یک سطلی در دست به مردم اصرار و التماس می کنند اجازه

بدهند در برابر دریافت مبلغی ناچیز که حتی گداهای اینجا به آن راضی نیستند قبر مرده های آنها را بشویند غافل از این که مردم ایران خودشان همگی قبر شورهای حرفه ای هستند که محاله بدون سطل و تکه ای کهنه پارچه سر قبر مرده هایشان آمده باشند . این وسط چیزی جز توهین و رانده شدن برای آن بچه های بی نوا که بجای درس خواندن قبر می شویند و شب هم که به خانه می روند آگه خوب پول درنیاورده باشند خوب کتک می خورند باقی نمی ماند . آهان ، خب دیگه رسیدیم .

ناجی بالای سر یک قبر خالی که هنوز کسی در آن دفن نشده بود ایستاد . سولماز نیز کنار او سر همان گور تهی ایستاده بود . دختر جوان خندیده با لحنی آمیخته به طنز گفت :

- جای دلپذیرتری برای دعوت کردن من پیدا نمی شد ؟

ناجی چشم به گور دوخته گفت :

- تو فقط یک تماشاچی هستی . این گور خالی تو را دعوت نمی کنه .

بی آنکه چشم از قبر بردارد لحظاتی سکوت کرده بعد ادامه داد :

- وقتی مادرم مرد و باید قبری برایش می خریدم به فکرم رسید یکی هم برای خودم بخرم . بی کس و کاری مثل من نباید هرگز بدون قبر می ماند . این گور مال منه . خانه و بستر جاودانی من . خیلی ها برای خودشان خانه دو هزارمتری می خرند اما کمند کسانی که برای خودشان یک گور دو متری بخرند . معمولاً این کار را بر عهده ی دیگران می گذارند .

سولماز آرام پرسید :

- قبر مادرت هم همین نزدیکیهست ؟

ناجی رو به عقب برگردانده پاسخ داد :

- نه ، کمی از اینجا دوره . جایش خوش آب و هواتره ! وقتی می خواستم برای هر دویمان قبر بخرم با خودم گفتم تو زندگی به اندازه ی کافی کنار او بودم . بگذار بعد از آن از هم دور باشیم .

در فضای باز گورستان سرمای سوزناک اوایل شب بسیار آزار دهنده بود . بنظر می آمد ناجی چندان سرما را احساس نمی کند اما سولماز به خود می لرزید . اکنون لرزش او تنها بخاطر سرما نبود . با نگاهی نگران به نیمرخ ناجی نگرسته آرام گفت :

- این تمام چیزی نیست که می خواهی به من بگویی ، درسته ؟

ناجی پاسخی نداد . سولماز دوباره به حرف آمد .

- این جا خیلی پرته . چرا جای بهتری قبر نگرفتی ؟

ناجی گفت :

- آن موقع برایم مهم نبود .

- حالا چطور ؟

- حالا که دیگه اصلاً مهم نیست .

- چرا ؟

ناجی چشم بالا برده نگاهی به آسمان انداخته گفت :

- برای یک محکوم به اعدام چه اهمیت داره رنگ طناب دارش سفید باشه یا سیاه ؟ چه اهمیت داره با تبر گردنش را بزنند یا با شمشیر ؟

- و این یعنی این که ...

ناجی رو به دختر کرد ، در چشمهایش نگرست و بسادگی گفت :

- یعنی من دارم می میرم .

سولماز سر به زیر انداخت . ناجی دست بسوی او برده شانه اش را گرفت . او را بسوی خود کشیده سرش را بر شانه ی خود گذاشت .

- می گویند به زندگی لبخند بزن تا به تو لبخند بزنه . بسیار خب ، به مرگ هم لبخند بزن تا به تو لبخند بزنه . و من به مرگ لبخند می زنم همانطور که دوست دارم تو به من لبخند بزنی .

سولماز سر از شانه ی او برداشته لبخند بر لب آرام گفت :

- تو دیوانه ای .

ناجی دوباره سر او را بر شانه ی خود گذاشت و به آسمان نگاه کرد . آنگاه در حالی که صورت دختر را نوازش می کرد گفت :

- مرگ دیوانگان آسان است.

## بخش هفتم

(( چه تنهایی ... چه در خانه چه با دوستم ))  
( واسیلی گروسمن ... زندگی و سرنوشت )  
(( جسم مزخرف انسان که روحش را به خواری می کشد ))

آخرین پنجشنبه ماه دی بود . همچنین فردا آخرین روز دی ماه بود و این ماه سرد می رفت پایان گیرد . ربع ساعتی بود سولماز از خواب بیدار شده اما همچنان در بستر داراز کشیده و حوصله برخوردار نبود . ساعت یک بعد از ظهر بود . امروز بمناسبت یک جشن مذهبی در سراسر ایران تعطیل رسمی بود . روزهای تعطیل به سولماز فرصتی می دادند برای استراحت و خوابیدن تا دیر وقت . سرانجام روانداز را کنار زده از روی تخت برخاست . خواب طولانی مدت را کسلش کرده بود . سولماز در آپارتمان خواهرش بود . اینجا نیز مانند آپارتمان برادرش بیشتر اوقات خلوت و تهی از سکنه بود و او معمولاً تنها مشتری حضور در آنجا بشمار می رفت . بعد از اتفاقی که توی آپارتمان برادرش رخ داد دیگر پا به آنجا نگذاشت و بجای آنجا آپارتمان خواهرش را برای گذراندن اوقات فراغتش برگزیده بود . این آپارتمان نیز خوش جا و از هر نظر مجهز بود . سولماز دیروز بعد از ظهر با ناجی تماس گرفته و از او خواسته بود بعد از ساعت ده شب دیدنش بیاورد تا شب را با هم بگذرانند . ولی برخلاف انتظارش ناجی از آمدن امتناع کرده بود . سولماز آدرس آنجا را به ناجی داده بود و در چند روز گذشته آنها دوبار در این آپارتمان با هم دیدار کرده بودند . دختر جوان پس از ترک کردن بستر یکر است سمت گوشی تلفن رفته شماره ی ناجی را گرفته با صدای خواب آلوده اش سرگرم صحبت کردن با او شد .

- ولی من منتظرت بودم ... آه بهانه می آوری ... آره شب خوبی بود اما آگه تو بودی خیلی بهتر می شد .  
امشب منتظرتم ... آه نه بهانه نیاور ... گوش کن ... به تو نیاز دارم و در ضمن کارت هم دارم ... من تمام کلاسهای خصوصی ام را تو این دو روز لغو کردم تا بتوانم فقط در اختیار تو باشم و آن وقت تو ... آه باشه ، پس تا شب ... دوستت دارم .

در واقع چون فردا جمعه بود با شمارش امروز در کشور دو روز پشت سر هم تعطیل بود . سولماز با اصرار ناجی را وادار کرده بود تمام آزمایشات پزشکی اش را به او بدهد و او نیز همه ی آنها را یکجا به خواهرش سپرد تا به همکاری اش نشان دهد تا همچنین برای بررسی اوضاع و شرایط بیمار یک جلسه ی مشاوره ی پزشکی تشکیل شود و نظر نهایی متخصصان در مورد بیمار و بیماری او اعلام شود . ناجی پیشاپیش به دختر جوان آگاهی داده بود ابدأ نباید به فکر امیدوار کردن او باشد . او از شدت و پیشرفت بیماریش آگاه بود و اعتقاد داشت هیچ معجزه ی ویژه ای در موردش اتفاق نخواهد افتاد و هیچ پزشکی هم با دیدن نتایج آزمایشهای او هوس نمی کند دوباره معاینه اش کرده و نظرات جدیدی ابراز کند . صحت گفته های ناجی با خبری که روز گذشته خواهر سولماز به او داده بود تأیید شد . سولماز با متانت از خواهرش که ترتیب تشکیل یک کمیسیون پزشکی را داده بود سپاسگذاری کرد اما پس از آن در خلوت و تنهایی نزدیک به یک ساعت اشک ریخته بود . خواهرش می خواست بداند او کیست که سولماز تا آن حد برای آگاه شدن از وضعیت بیماریش اصرار داشته و نجات جاننش چنان برایش با اهمیت است و او فقط گفته بود یکی از بهترین شاگردانم است .

کسالت و بی حوصلگی حتی لحظه ای دست از سر سولماز بر نمی داشت . حتی حوصله نداشت دوش بگیرد یا کمی چایی برای نوشیدن درست کند . هنگامی هم که ناجی حوالی ساعت شش عصر زنگ آپارتمان را زد با ظاهری ژولیده و خسته روی تخت داراز کشیده بود . سولماز در را برای ناجی گشود و دوباره بدخل اتاق برگشته خود را روی تخت پرت کرد . یک پیراهن سفید و خوش دوخت آستین بلند که یک پیراهن شب بود به تن داشت اما جز یک لباس زیر زنانه ی سیاه چیزی به پا نداشت . ناجی پس از ورود به خانه ناچار شد کمی دنبال او بگردد . سرانجام او را آشفته و نیمه برهنه داراز کشیده روی تخت یافت . پیش از آن که به حرف آید و چیزی بگوید دختر جوان خود بسویش آغوش گشود .

- انتظار چه چیز بدی یه . آه ! پس منتظر چه هستی ؟  
ساعت از هشت گذشته بود . سولماز سرش را از روی سینه ی ناجی برداشت و کمی خودش را بالا کشید .  
دهان بر گوش او گذاشت و آهسته گفت :

- باید چیزی به تو بگویم .  
 ناجی به او نگاه کرد . می دانست چه می خواهد بگوید . پیشانی اش را بوسید .  
 - نیاید خودت را آزار بدهی . نیازی نیست برای گفتن چیزی که خودم می دانم خودت را رنج بدهی .  
 دختر زمزمه کرد :  
 - کاش همه چیز یک رویا بود .  
 ناجی در حال نوازش بازوی او گفت :  
 - زندگی رویا نیست ، رویای من .  
 سولماز دوباره زمزمه وار گفت :  
 - دیشب چکار می کردی ؟  
 - تو سرما توی حیاط قدم می زدم و با خدایان گفتگو می کردم .  
 - خدایان !  
 - خدا یا خدایان ، چه فرقی می کنه ؟ هر وقت هوس می کنیم با خودمان حرف بزنیم او یا آنها را بهانه می کنیم .  
 - چه می گفتی ؟  
 - دری وری !  
 - می خواهم بشنوم . برایم تکرارشان کن .  
 - گویا هزار چشم مرا می نگرند ! مگر خدایان نجاتم دهند . آرام می گویم و سهمگین می شنوم . با که پیمان ببندم که پیمان نشکند ؟ خدایان نیک می دانند من پیمان شکن و ریاکار نیستم . آفریدگان آنان بر من ستم روا می دارند . چرا مرا پناه نمی دهید ؟ من همه آن چیز که خواست شماست دارم مگر قدرت . دیگر به این جهان بدبینم . کجاست پایانی که نمی بینم ؟ ناشایستگان در هر کار جز خرد بر من پیشی گرفته اند . ای خدایان یک امشب خواسته ی مرا برآورید .  
 سولماز آرام خندید و آرام گفت :  
 - خب خواسته ی تو چی بود ؟  
 ناجی دهان بر گوش او گذاشته پاسخ داد :  
 - تو .  
 سولماز دوباره خندید .  
 - خدایان پس چه سخاوتمند هستند .  
 آنگاه کاملاً خود را بالا کشید و در بستر تقریباً به حالت نشسته درآمد . اینبار این سر ناجی بود که روی سینه ی او قرار گرفت . سولماز با دو دست سر ناجی را بر سینه ی خود نگهداشته و آرام موهای او را نوازش می کرد . زمانی در سکوت گذشت . دختر جوان خیره به نقطه ای در رو بروی خود بی آنکه حتی پلک بزند به حرف آمد .  
 - آیا این انصافه ؟ یکی دیگری را گرفتار کند و خودش به فکر رفتن باشد . او برود و دیگری را گرفتار رها کند . این چطور قابل توجیه است ؟  
 ناجی خواست سر بلند کرده چیزی بگوید اما سولماز به او اجازه نداده سر او را بر سینه ی خود فشرد . سولماز تر شدن پوست سینه خود را احساس کرد . طولی نکشید که ناجی هم قطرات اشکی که از چشمان هم آغوش زیباییش بر گونه هایش روان شده و بر شانه ی او می چکیدند را احساس کرد . سولماز در حالی که پیاپی سرش را از روی تاسف آرام به چپ و راست تکان می داد گفت :  
 - بله می دانم . توی این دنیا هیچ چیز نیست که قابل توجیه نباشه .  
 ناجی دستهای دختر را در دست گرفت ، آنها را از هم گشود و سر از روی سینه ی او بلند کرده چشم در چشمانش دوخت . چه نیاز به حرف زدن بود وقتی هر آنچه قابل بیان باشد با نگاه گفته می شد . دهان بر شانه ی عریان دختر گذاشت و از بالای شانه تا پایین بازوی او را عاشقانه بوسید .  
 ناجی پیراهنش را برداشت و به تن کرد . بطرف پنجره ی اتاق رفت و پرده را کمی کنار زده به بیرون نگاهی افکند . آنگاه رو به سولماز کرده گفت :  
 - شب فشنگی یه . دوست داری شام چی بخوری ؟ هنوز هم می توانم غذاهای خوش مزه درست کنم .  
 تازه در این هنگام و با شنیدن این حرف بود که سولماز یادش آمد از نهار دیروز تا آن لحظه هیچ غذایی نخورده است . بسرعت از روی تخت برخاست و مشغول پوشیدن لباسهایش شد . دیگر احساس سستی و رخوت نمی کرد . در حال لباس به تن کردن گفت :  
 - نیازی نیست غذا بیزی . حالا زنگ می زنم برایمان پیتزا بیاورند جلوی در .  
 ناجی دستهایش را به هم کوبید و یک گام جلو آمده از پنجره فاصله گرفت .  
 - چرا ما نرویم سمت آنها ؟



سولماز ابرو در هم کشید .

- هوای بیرون خیلی سرده .

- آه ! ما دوتا به اندازه کافی گرم هستیم ! حالا حتی آگه توی قطب جنوب هم بودیم فکر نمی کنم سرما نگرانمان می کرد !

سولماز به او لبخند زد .

- حق با تویه .

هنگامی که آن دو خانه را ترک کردند ساعت نه و نیم بود و هنگامی که بازگشتند سی دقیقه مانده به نیمه شب بود . در رستوران شام پیتزای قارچ و گوشت خوردند و بنا بر تمایل سولماز سری هم به بازار مرو زدند که از بازارهای مشهور اهواز بود در شمال کیانپارس . این بازار همیشه حتی روزهای تعطیل تا نیمه شب باز بود و همه گاه هم مشتری های ویژه ی خود را داشت . سولماز چند قلم لوازم آرایش زنانه خریداری کرد و چون می دانست ناجی بسیار به عطر علاقه دارد او را وادار ساخت یک عطر مردانه برای خودش انتخاب کند . ناجی ناگزیر درخواست او را پذیرفت اما گزینش عطر را بر عهده ی او گذاشت . سولماز ده دقیقه وقت برای آن کار نهاده در نهایت عطری بنام blue for man را که می دانست ناجی گاه از آن استفاده می کند برگزیده خریداری کرده و به مرد جوان هدیه کرد . در راه بازگشت ناجی از یک پیرزن زوار در رفته که دکه ای بر پا کرده و سیگار می فروخت یک نخ سیگار مور خرید و با فندکی که از فروشنده گرفت آن را آتش زد .

صبح ناجی حوالی ساعت نه از خواب بیدار شد . سولماز کنارش خوابیده بود . دختر هنوز خواب بود و بنظر نمی آمد بزودی بیدار شود . دیشب بسیار دیر هنگام تن به خواب سپرده بودند . ناجی دیگر از این همخوابگی لذت نمی برد . احساس می کرد هر بار که با سولماز همبستر می شود در حقیقت ستم می کند . او دختر مهربانی بود و همخواب شدنش با مردی در حال مرگ حتی اگر برخاسته از تمایلاتش بود و نه احساسش رفتار درستی نبود . این کار سوء استفاده از محبت و خوش قلبی شگفت انگیز این دختر زیبا بود . این کار ناجوانمردی بود و او دیگر هرگز نباید اقدام به پذیرش آن می کرد . تحت تاثیر این افکار ناجی ناگهان منقلب شده خود را رذل و دنی انگاشت . چرا چنین با حیثیت یک دختر جوان و زیبا که تا حد پرستش دوستش داشت و ستایشش می کرد بازی می کرد ؟ این چه دیوانگی و حماقتی بود که مرتکب می شد ؟ اشک از چشمانش سرازیر شد و درد تا اعماق وجودش پیچید . از ترس آن که صدای فرو داده اش که سعی می کرد آن را در خود خفه کند بی اختیار از گلویش بیرون آید و دختر بدبخت را بیدار کند دستش را لای دندانهایش گذاشت و چنان خشمگینانه فشرد که خون از آن بیرون زده طعم آن دهانش را آزرده ساخت . با خود سوگند خورد دیگر مرتکب چنین ناجوانمردی ای که با جنایت در حق یک دختر پاک و بی گناه تفاوتی نداشت نشود . دختری که قطعاً رفتار تسلیمانه اش در برابر او تنها بر خواسته از ترحم و احساسات عاطفی کورکورانه بود .

ناجی روانداز را کنار زده خیلی آرام و بی صدا از روی تخت برخاست . در حالی که شلوارش را به پا می کرد نگاهی به سولماز انداخت . با خود گفت این آخرین بار است او را برهنه می بینم ، آخرین بار . پیراهنش را در دست گرفت و با گامهای آهسته اتاق را ترک کرد . بمحض خروج از اتاق خواب احساس آسایش کرد . خود را روی مبلی رها ساخته دست روی پیشانی گذاشت . ادامه رابطه با او یک بی شرمی بزرگ بود . فداکاری دختر جوان که بی تردید فقط می خواست تا لحظه ی مرگ آرامبخش او باشد نباید موجب گستاخی اش می شد . این افکار دوباره مرد جوان را مشوش و آشوب زده کردند . باید هر چه زودتر به این رابطه ی نادرست پایان می داد و از زندگی این موجود زیبا و شایسته خارج می شد . باید به گوشه ی خلوت خود می خزید و در تنهایی همیشگی اش انتظار مرگ را می کشید . از جا برخاست و با چشمان اشک آلود خانه را بدنبال یافتن یک قلم و تکه ای کاغذ گشت . درون کشویی یک خودکار و یک سالنامه پیدا کرد . خود کار را برداشت و از لای سالنامه برگه ای کند و مشغول نوشتن شد . در کمتر از ده سطر سولماز را ستایش کرده از او بخاطر محبتهایش سپاسگذاری کرد و نوشت بخاطر خود او بهتر است دیگر هیچ ارتباطی با هم نداشته باشند . اما درست هنگامی که می خواست پایین نامه را امضاء کند صدایی او را به خود آورد :

- داری چی می نویسی ؟

ناجی جا خورد . غافلگیر شدن او از دید سولماز که دست به سینه ایستاده و به چهارچوب در اتاق خواب تکیه داده بود پنهان نماند . لبخند بر لب آورده گفت :

- چه زود بلند شدی . فکر نمی کردم تا پیش از ظهر بیدار بشی .

سولماز بسوی آشپزخانه رفت .

- من گرسنه هستم . بیا صبحانه بخوریم .

ناجی نامه را تا کرد و در جیب شلوارش گذاشت . سپس پیراهنش را به تن کرد و دنبال دختر جوان به آشپزخانه رفت . او تمام ظهر و بعد از ظهر را با خواندن یک رمان کم حجم جنایی که از توی جا کتابی

برداشته بود گذراند . هدفش بیشتر آن بود که خودش را سرگرم نشان دهد تا سولماز نتواند او را به حرف گیرد . چندین بار تصمیم گرفت نامه را جایی که جلوی چشم باشد بگذارد و خانه را ترک کند اما هر بار با دیدن سولماز که روبروی او نشسته و تلویزیون تماشا می کرد از تصمیم خود منصرف شد . این چنین ترک کردن دختر جوان هم خود نوعی بزدلی بود . چرا بجای نامه دختر را روبروی خود نمی نشاند و صراحتاً موضوع را به او نمی گفت ؟ بی تردید خیلی راحت قانع می شد و شاید هم از خدایش بود زودتر از شر او آسوده شود . نامه را از جیب شلوارش درآورده آن را در دست مچاله کرده به درون سبدهی در گوشه ی دیوار که زباله ها را توی آن می انداختند پرت کرد . تصمیم گرفت با سولماز صحبت کند اما این بار هر بار که به او نگاه می کرد زبانش بود که بند می آمد . درمانده و سردرگم بود که چه بکند که صدای دلنشین سولماز رشته ی افکارش را از هم گسست :

- این کتاب چی به که از صبح تا حالا داری آن را می خوانی ؟  
ناجی پاسخ داد :

- کتاب قشنگی به . موضوعش جناییست .

سولماز سر بسمت شانه خم کرده گفت :

- ماجرایش چی به ؟

- داستان یک قاتل زنجیره ای به که پس از کشتن قلب قربانی هایش را از سینه بیرون می کشه . یک روز دختری را می کشه و قلب او را هم پس از کشتن از سینه بیرون می کشه . اما بعد وقتی به صورت دختر مرده نگاه می کنه محو زیبایی او می شه در حالی که قلب از سینه بیرون کشیده را توی دست داره با خودش میگیره خدایا چقدر زیباست و قلبش هم زیباتره . قلبی به آن زیبایی را تا آن روز از هیچ سینه ای بیرون نکشیده بود . از نظر قاتل قلب دختره خیلی زیبا بود ، به زیبایی خودش . چنان سرخی و لطافتی را تنها تو لبهای دختر مرده می دید که حالا دیگه زیاد هم سرخ نبودند . بعد هم داستان روال دیگه ای می گیره . قاتل چند روز بعد توی ایستگاه مترو همان دختری که کشته و قلبش را درآورده و دست آخر ستایشش کرده بود را می بینه و با ترس و شگفتی تعقیبش می کنه . سرانجام می فهمه این دختر خواهر دوقلوی آن دختری به که کشته بود . دوباره مهر توی دلش بیدار میشه اما اینبار نسبت به یک دختر زنده . بقیه کتاب را هم هنوز نخوانده ام . سولماز دست روی سینه خود گذاشته گفت :

- بیرون کشیدن قلب از سینه ! کار او درست مثل کاری به که تو با قلب من کردی !

ناجی کتاب را کنار گذاشته لبخند بر لب گفت :

- گناهان دیگران را به گردن من نینداز . به اندازه کافی گناه به گردن خودم هست .

ناجی می خواست پیش از تاریک شدن هوا آنجا را ترک کند اما سولماز دوست داشت آن شب را نیز با هم بگذرانند . ناجی کار او را بهانه کرد .

- تو خسته ای و نیاز به استراحت داری . از فردا صبح دوباره باید با صد تا شاگرد جورواجور سر و کله بزنی . پس بهتره استراحت کنی .

هنگام خداحافظی خواست پیشانی دختر را ببوسد اما در نیمه راه انجام این کار خود را پس کشیده از بوسیدن او خودداری کرد . رفتارش بنظر سولماز عجیب و غیر معمول آمد . ناجی همیشه برای بوسیدن او اشتباهی زیادی داشت . پس از رفتن مرد جوان سولماز به یاد سبد زباله افتاد . هنگامی که ناجی کاغذ مچاله شده ای که صبح نوشته هایش را روی آن نگاشته بود به درون سبد پرتاب کرد سولماز از طریق شیشه ی دودی رنگ زیر تلویزیونی شاهد تصویر کار او بود و همان هنگام هم حدس می زد او چه چیزی را دور انداخته است . سولماز کاغذ را از توی سبد درآورده تا حد ممکن آن را صاف کرده نوشته های روی آن را خواند . سپس آن را به ده ها تکه ی ریز تبدیل کرد و دوباره به درون سبد زباله بازگرداند . تا حدودی خشمگین و عصبی شده بود اما در عین حال از عشق طوفانی ای که می دانست نسبت به خودش در قلب ناجی برقرار است و محرک او در اتخاذ تصمیماتش است احساس شادی و غرور می کرد . سولماز روی مبلی نشست و به نقطه ای خیره شد . نوشته های ناجی در ذهنش به صدا تبدیل گشته و پیاپی تکرار می شدند . آیا او از حقیقت غافل بود یا کودکانه کوشش می کرد از آن بگریزد ؟ آیا نمی دانست او خواهد مرد یا می دانست و نمی خواست بپذیرد ؟ اما نه ! او هیچگاه در زندگی خود را فریب نداده بود . می دانست کسی که دیوانه وار عاشق اوست با شتاب هم بسوی مرگ می رود . اما حالا دیگر سولماز او را دوست داشت و پذیرش مرگ او و جدایی از او برایش دردناک می نمود . او نیز با تمام توانش نهایتاً یک زن بود که معشوقه ی مردی شده بود . مردی که بسوی مرگ می رفت و معشوقه اش را تنها می گذاشت .

شاید برای نخستین بار سولماز احساس کرد نمی تواند تنها بودن در یک خانه را تحمل کند . سعی کرد دوباره با تماشای تلویزیون وقت بگذراند اما نشد . گیتارش را که از آپارتمان برادرش به آنجا منتقل کرده بود بر داشت و کوشید با آن خودش را سرگرم کند . این هم سودی نداشت . خیلی بی حوصله و کسل بود . همین حالت

را دیروز پیش از آمدن ناجی داشت و حالا پس از رفتن او دوباره گرفتارش شده بود . می دانست مشکل چیست . او به ناجی عادت کرده بود .

سولماز آپارتمان خواهرش را ترک کرده بسوی خانه پدرش حرکت کرد . روزجمعه بود و خواهرش احتمالاً در خانه بود . همصحبتی با او می توانست تا حدودی تسکین بخش باشد . اما هنگامی که به خانه رسید متوجه شد مهمان دارند . حال و حوصله ی نشستن و گفتگو کردن با مهمانها را که اصلاً نداشت حالا هر کس که می خواستند باشند . این را هم به حساب بد شانسی گذاشت و به آرامی از کنار در اتاق پذیرایی گذشته به اتاق خودش رفت . کمی بعد در اتاقش باز شده دختر بچه ای حدوداً پنج ساله وارد اتاق شد . او تینا کوچکترین خواهرزاده اش بود . سولماز که روی تخت نشسته بود با دیدن دختر بچه خندید و برویش آغوش گشود .

- اوه تی تی ، بیا اینجا ببینم شیطون .

دخترک بسوی خاله اش دویده خود را در آغوش او انداخت . سولماز شروع کرد به قفلک دادن او و همراه با او می خندید .

- بگو ببینم تی تی ، کی آمده اینجا ؟

- خاله حمیده و بچه هایش .

این اسم برای سولماز نا آشنا بود . کمی بعد در اتاق دوباره باز شده این بار تانیا که بزرگترین خواهرزاده ی او بود و چهارده سال سن داشت وارد اتاق شد . تانیا هم بسوی خاله اش رفته او نیز مانند کودکی خردسال خودش را در آغوش سولماز انداخت . سولماز درحال نوازش کردن صورت دختر گفت :

- مهمانها کی هستند ؟ تی تی اسمی گفت که اصلاً برایم آشنا نیست .

تانیا خودش را از آغوش خاله اش بیرون کشید .

- دوست مامانه . دختر و پسرش هم همراهش هستند .

- او هم یک خانم دکتره ؟

- آره ، ولی کارش بچه بدنیا آوردنه !

سولماز با نوک انگشت به نوک بینی دخترک ضربه ای زد .

- خودش که نمی زایه ! کمک می کنه زنهای دیگه بچه بدنیا بیاورند .

- او یک ننه قابله است !

- اوه خدای من تانیا ! تو واقعاً دختر عجیبی هستی ! خیلی عجیبتر از خاله ات ! بیچاره ده سال درس خوانده تا تخصصش را بگیره آن وقت تو به او می گویی ننه قابله ! مگه اینجا دهاته ؟

- نمی فهمم ! بین این همه رشته ی پزشکی چرا باید یک نفر بره دکتر زنان و زایمان بشه ؟ خب می تونه متخصص مغز و اعصاب بشه .

- روزی که قرار بشه مادر بشی خواهیم دید کدامیک بدادت می رسند . متخصص مغز و اعصاب یا زنان و زایمان .

تانیا شانه بالا انداخت .

- حالا کو تا آن وقت .

و پس از کمی مکث گفت :

- تی تی دید تو آمدی خانه و قبل از آنکه بیاید اینجا و خودش را لوس کنه آمدنت را به مامان خبر داد . مامان مرا فرستاده تا به تو بگم پاشی بیایی پیش مهمانها .

سولماز ابرو در هم کشید .

- آه نه خدای من ، لعنت به تو تی تی !

دختر جوان ناگزیر بچه ها را از اتاق بیرون فرستاد و لباسهایش را تعویض کرد . پس از کمی آرایش کردن خودش نیز اتاق را ترک کرده بطرف پذیرایی رفت . مانند همیشه با متانتی خاص وارد جایی شد که افرادی غریبه آنجا حضور داشتند . حاضران با دیدن سولماز از جا برخاستند . غریبه ها عبارت بودند از زنی حدوداً پنجاه ساله که همان خانم دکتر بود و دختر و پسر جوان او که معلوم بود هم سن و سال سولماز هستند . رفتار و ظاهر موقرانه ی سولماز در همان ابتدای برخوردش با مهمانها بر آنها تاثیر گذاشته و این تاثیر گذاری کاملاً در نگاه آنها آشکار بود . خواهرش ابتدا سولماز را به آن سه معرفی کرده سپس پرداخت به معرفی آن سه به دختر جوان .

- ایشان خانم دکتر مهرنیا و این خانم جوان هم دختر خانمشان نسترن و این آقای جوان هم پسرشان آقای مهندس نوید هستند .

سولماز با هر سه دست داده از آشنایی شان اظهار خوشوقتی کرد . با خواهش سولماز آنها و خواهرش دوباره سر جایشان نشستند و او هم روی میلی در برابرشان نشست . خانم مهرنیا نیز مانند خواهر سولماز سالها پیش از شوهرش طلاق گرفته بود . دخترش بیست و سه ساله بود و آخرین ترم تحصیلات دانشگاهی اش را

می گذراند . پسرش بیست و پنج ساله و فارق و التحصیل در زمینه ی نرم افزار کامپیوتر بود . خدمت سربازی اش را به پایان رسانده و حالا درصدد بود پیش دایی اش راهی کشور کانادا شود . بدین ترتیب دختر خانم مهرنیا دو سال از سولماز کوچکتر و پسرش هم سن او بود . قبلاً گفته شده بود سولماز مدرس زبان انگلیسی است بهمین جهت هنگامی که حرف از مسافرت به خارج پسر جوان پیش آمد مادرش رو به او کرده گفت :

- بد نیست قبل از رفتن یک دوره ی فشرده ی زبان پیش خانم کریمی آموزش ببینی .  
پسر جوان بی درنگ تمایل خود را ابراز داشت و خواهر سولماز هم با خوشحالی لزوم آن را تایید کرد . اما سولماز کاملاً غافلگیر شده بود . لیخندی بر لب آورده گفت :

- البته من معمولاً در خود کالج برای آقایان کلاس خصوصی می گذارم .  
خواهرش با خنده واکنش نشان داد .

- نوید جان که غریبه نیست عزیزم .

خانم دکتر مهرنیا هم به حرف آمده گفت :

- می توانید در خانه ی ما برایش کلاس بگذارید . فکر کنم نسترن هم بدش نیاید کنار برادرش مدتی شاگرد شما باشه .

سولماز هیچ گاه تدریس در خانه ی شاگردان را چه دختر بودند و چه پسر نمی پذیرفت . این بار نیز کوتاه نیامد .

- خب من و آقای نوید و در صورت تمایل خانم نسترن می توانیم در همین خانه کلاسمان را تشکیل بدهیم . فقط مسئله اینه که ایشان چقدر فرصت دارند و چه مقدار زمان می توانند برای یادگیری زبان بگذارند ؟  
خانم دکتر پاسخ داد :

- همه ی کارها برای رفتن نوید جان آماده شده . اگه مشکل خاصی پیش نیاید احتمالاً اوایل سال آینده ایران را ترک می کنه .

سولماز به پسر جوان نگاهی انداخته گفت :

- پس حداقل دو سه ماهی وقت دارند . خب این زمان کمی نیست . می توانیم از همین فردا هفته ای چهار جلسه با هم کلاس داشته باشیم .

نسترن نیز اظهار تمایل کرد در کلاس آموزش زبان که قرار شد بشکل خصوصی برای برادرش تشکیل شود شرکت کند . حالا سولماز دو شاگرد جدید پیدا کرده بود . سولماز آن دو را با هم مقایسه کرد . شباهت زیادی به هم داشتند . هر دو ظریف و زیبا بودند . آهسته سخن می گفتند و حرکاتشان در کل آرام و ملایم بود . چندان بی شباهت به مادرشان نبودند . هیچ چیز هیجان انگیزی در آن دو بچشم نمی خورد . نوید لباسهای خوش دوختی بر تن داشت و رفتارش بسیار مودبانه و سزاوار یک شخص تحصیل کرده بود . تنها نکته ای که در ظاهر او کمی ناسازگار بچشم می آمد عینک ظریف و خوش فرمی بود که به چشمهایش زده و نشان از ضعف بینایی او می داد . تحصیلات خوبی داشت و از وضعیت خانوادگی مناسبی هم برخوردار بود . به زودی هم عازم یک کشور مرفه و صنعتی می شد پس می شد آینده ای خوش و قابل پذیرش برایش پیش بینی کرد .

پس از رفتن مهمانها سولماز دوباره خود را با تینا کوچولو سرگرم کرد . او را در آغوش می کشید و به خود می فشرد . دخترک می خندید و نفسش بند می آمد . بازی کردن با این دخترچه همیشه برای سولماز جالب و خوشایند بود . دخترک خاله اش را خیلی دوست داشت و اگر چه کم فرصت پیدا می شد با او باشد اما به او وابستگی داشت . ورود پدر سولماز سبب شد بازی آن دو متوقف شود . سولماز با چابکی بلند شده و با سرخوشی به پدرش سلام کرد . در واقع او پدرش را هم کم می دید . حقیقت آن بود که هر چند دور و برش همیشه شلوغ بود اما او یک شخص تنها بود .

روز بعد اولین کلاسی که سولماز برای فرزندان دکتر مهرنیا گذاشته بود برگزار شد اما نوید تنها شرکت کننده ی آن بود . سولماز از دلیل عدم حضور خواهر او با وجود اشتیاقی که دیروز نشان داده بود پرسشی نکرد و بدون مقدمه شروع کرد به تدریس . خیلی زود متوجه شد پسر جوان یک سر و گردن از بسیاری از شاگردان دیگر او بالاتر است . در واقع نوید خود به زبان انگلیسی تسلط نسبی داشت . تنها مزیت این مورد از نظر سولماز آن بود که کمتر ناچار خواهد شد هنگام آموزش به خودش و شاگردش فشار بیاورد و در نتیجه احتمال ابتلای هر دو به سر درد کم می شد !

کلاس همانطور که سولماز خواسته بود در خانه ی پدرش برگزار شده بود . به جهت میزبانی او و این که مهندس جوان در هر حال از آشنایان خواهرش بشمار می رفت و با یک شاگرد بیگانه تفاوت داشت پس از پایان درس او را به صرف عصرانه دعوت کرد . بعد از ظهر بود و هنوز ساعتی تا حضور سر کلاسهای آموزشگاه وقت داشت . عصرانه ای که ترتیب داد تشکیل یافته از شیر و قهوه و کیک بود . هنگام صرف عصرانه با هم گفتگو می کردند . گوینده بیشتر نوید بود و شنونده سولماز . دختر جوان زیرکانه پرسشی طرح می کرد و نوید در پاسخ به آن با لحن آرام و کم رمق خود شروع می کرد به حرف زدن . سولماز از لحن او

خوشش نمی آمد . از نظر او یک مرد نباید چنین یکنواخت و کم جان سخن می گفت . لحن یک مرد اگر محکم و میانه ی بالا و پایین شدن متغییر نمی بود ارزشی نداشت . نوید بیشتر از برنامه های سفرش و این که پس از سفر چه اهدافی در سر دارد حرف می زد که در واقع پاسخ پرسشهای دختر جوان بودند . پیدا بود هم صحبتی با سولماز بسیار برایش دلنشین است . سرانجام سولماز عذر او را خواست زیرا زمان رفتنش به آموزشگاه رسیده بود . نوید خانه را ترک کرد و او کمی پس از رفتن مرد جوان روانه ی کالج شد .

تا پایان هفته وضع به همین منوال بود . آنها تا روز جمعه چهار جلسه کلاس را برگزار کرده بودند . نسترن تنها سر جلسه ی دوم حاضر شده و دیگر اوقات نوید تنها پیش سولماز آمده بود . از آن جمعه تا این جمعه سولماز هیچ اطلاعی از ناجی نداشت . ناجی نه تنها با او تماس نمی گرفت بلکه به تلفن های هر روزه و پرشمار او هم پاسخ نمی داد . سرانجام تحمل دختر جوان بسر آمد . با وجودی که علت لجبازی اش را درک می کرد نمی توانست نسبت به او بی تفاوت باشد . حقیقت آن بود که بسختی دلش برای او تنگ شده و طاقتش تمام شده بود . هرگز دلش برای کسی این طور تنگ نشده و محال بود چند روز ندیدن کسی روی او تأثیری در دناک بگذارد . حوالی ساعت شش بعد از ظهر خانه را ترک کرده بسوی خانه ناجی حرکت کرد . ناجی به تلفن های او پاسخ نمی داد پس شاید در راه هم برایش باز نمی کرد . اما هنگامی که در زد در حیاط برویش گشوده شد . کسی که در راه برایش باز کرد دختری بود جوان با بیست تا بیست و پنج سال سن . هر دو زن با دهانی نیمه باز و نگاهی آمیخته به پرسش به یکدیگر نگاه می کردند . سولماز پیش از طرف مقابلش به حرف آمد .

- من با ناجی کار دارم .

زن جوان بی آنکه چیزی بگوید کنار رفت و اجازه داد سولماز داخل شود . سولماز کنجکاوانه سرپای او را نگریست . قامت نسبتاً کوتاهی داشت اما روی هم رفته دختر قشنگی بود . سولماز پرسید :

- از اقوامش هستی ؟

دختر با تکان سر پاسخ منفی داد .

- او کجاست ؟

دختر با دست به درون خانه اشاره کرد . سولماز نتوانسته بود حتی واژه ای از دهان او حرف درآورد . بی اعتنا به او راه افتاد تا به داخل خانه برود . اما پیش از آنکه داخل شود سرانجام صدای دختر ناشناس را شنید :

- خانم من نمی دانم شما کی هستید ، اما بدانید کسی که برای دیدنش آمده اید زیاد حال و روز خوبی ندارد .

سولماز پریشان و نگران به او نگاه کرد . دختر مصطربانه گفت :

- آه نه نگران نشوید . فقط منظورم این بود که آگه خیلی وقته او را ندیده اید شاید کمی تفاوت کرده باشه .

سولماز دیگر وقت را هدر نداد . با شتاب به طرف در رفت و داخل خانه شد . بمحض ورود بوی دود غلیظ سیگار شامه اش را آزد . بو و دود سیگار فضای خانه را پر کرده بود . ناجی را درحالتی دید که اصلاً انتظارش را نداشت . نیمه برهنه روی مبلی نشسته و سرش را به عقب تکیه داده بود . شلواری سیاه پوشیده اما پیراهنی به تن نداشت . جلوی لیوانی لبریز از مشروب روی میز بود و لای انگشتانش سیگاری روشن به چشم می خورد . چشمانش را بسته و هنوز متوجه حضور سولماز نشده بود . سولماز آهسته به او نزدیک شده در برابرش ایستاد . ظاهر ناجی با همیشه بسیار متفاوت بود . صورتش اصلاح نشده موهایش به هم ریخته و شانه نخورده و چهره اش خسته و تکیه بود . پیدا بود روزهاست حمام نکرده . حتماً آخرین بار پنج شنبه ی هفته ی پیش به ظاهر خود رسیدگی کرده بود زمانی که بیدار سولماز به آپارتمان خواهر او آمده بود . دختر ناشناس نیز پشت سر سولماز داخل شده و اکنون سه چهار قدم عقبتر از او ایستاده بود . سولماز چیزی نگفت و حرکتی نکرد . آنقدر در انتظار ایستاد تا ناجی خود چشمانش را گشوده او را در برابر خود دید . نه تعجب کرد و نه جا خورد . فقط لبخندی بر لب آورده گفت :

- زیاد قشنگ نیست ، مگه نه ؟

سولماز به چپ و راست سر تکان داد .

- اصلاً قشنگ نیست .

ناجی به زن ناشناس اشاره کرد .

- بیا کمک کن نازنین .

دختر بسرعت بسویش رفت و کمکش کرد از روی مبل بلند شود . ناجی همین که روی پا ایستاد رو به او کرده گفت :

- تو دیگه باید بروی .

دختر زد زیر گریه . گریه ی او در تصمیم ناجی تأثیری نداشت .

- برو لباسهایت را بپوش و آماده رفتن شو . سری هم به اتاق من بزن و کیف سیاه زیر تختخواب را برابم بیاور . زود باش عجله کن .

زن جوان رفت و سولماز و ناجی ایستاده در برابر هم تنها ماندند . ناجی با لحنی که هم به طنز آمیخته بود و هم به خشم به سولماز گفت :

- چرا اینطوری نگاهم می کنی ؟ حتماً خیلی تنفر برانگیز شده ام ؟ تنفر برانگیز و ترحم برانگیز . چاره چی یه ؟ تنها بودن و انتظار مرگ را کشیدن وقتی با هم باشند از آدم دلگی درست می کنند که بجای آن که بخنداند می گریاند .

سولماز چیزی نگفت . هنوز تماشا کردن ناجی برای او کافی نبود .

- چرا اینجا آمدی ؟

این بار سولماز به حرف آمده گفت :

- برای کشتن تو !

ناجی آرام خندید .

- مثل اینه که برای کشتن مردی بروی که خودش در حال خودکشی یه ! ارزشش را داره ماشه اسلحه را بطرف مردی فشار بدهی که خودش لوله ی اسلحه ای را روی شقیقه اش گذاشته و می خواهد ماشه ی آن را فشار بدهد ؟

در این هنگام دختر ناشناس که ناجی او را نازنین نامیده بود وارد شد و توجه مرد جوان بسوی او جلب شد . ناجی به کیفی که در دست او بود اشاره کرد .

- آن را بده من .

دختر کیف را بدست او داد . ناجی از توی کیف یک بسته اسکناس پنجاه هزار تومانی درآورد و بطرف او گرفت . دختر گامی به عقب برداشت و گفت :

- نه نمی خواهم ، پول نمی خواهم .

ناجی لبخندی کمرنگ بر لب آورد .

- بگیر نازنین . این دیگه بار آخره . دیگه مرا نخواهی دید .

دختر دوباره به گریه افتاد . پول را از ناجی گرفت و به او نزدیک شد . می خواست او را ببوسد اما ناجی اجازه نداد . او را از خود دور کرده گفت :

- حالا دیگه برو . از بابت وقتی که برای من گذاشتی مچکرم . تو دختر خوبی هستی .

دختر خانه را ترک کرد و سولماز را کاملاً با هم تنها گذاشت . آن دو همچنان در برابر یکدیگر ایستاده بودند . سولماز هنوز هم خیره خیره ناجی را می نگریست . پرسید :

- او کی بود ؟

پاسخ شنید :

- یک دختر بی نوا که مجبوره علاوه بر خودش و مادر کورش خرج دو برادرش را هم بدهد . برادرهایی که یکی از آنها را یک راننده ی فراری شبانه زیر گرفت و لیلی و زمینگیرش کرد بی آنکه هرگز شناسایی بشه و ریالی زیان پرداخت کنه و دیگری هم فقط یک پسر بچه کودن و ولگرده .

- چند ساله می شناسیش ؟

- سه سال .

- از کجا پیدایش کردی ؟

- تو یک بزم شبانه ی مردان مجرد .

- چندان آورده .

ناجی لبخندی زده سر پایین انداخت .

- می دانم . اما من حداقل آن یک شب نجاتش دادم . دوستم با این وعده که تنها خودش و یک نفر دیگه توی خانه هستند او را به خانه اش کشانده بود درحالی که آن شب تعداد ما تو خانه ی او شش نفر بود . وقتی داخل آمد و تعداد را دید وحشت کرد می خواست فرار کنه اما جلویش را گرفتند . می خواستند هر طور شده برای آن شب نگهش دارند . دیدم دارند نامردی می کنند دستش را گرفتم از خانه بیرونش آوردم . تنها کسی هم که جرات اعتراض پیدا کرد دو تا دندان از دست داد و صورتش چند تا بخیه خورد .

سولماز گویا قصد نداشت از پرس و جو درباره ی آن دختر دست بردارد .

- دیشب را با او گذراندی ؟

- بیشتر از یک سال بود که رابطه ای با او نداشتم .

- تا دیشب . خب چطور بود ؟

ناجی پاسخی نداد . سولماز دوباره تکرار کرد :

- چطور بود ؟

- نیاز پیدا کردم ، فقط همین .  
 - می توانستی بجای یک روسپی مرا خبر کنی .  
 ناجی سر پایین انداخت .  
 - بد تعبیر نکن . یک هفته بود با هیچ کسی حرف نزده بودم .  
 سولماز آهسته گام برداشته به پشت سر او رفت . صورتش را به شانه ی ناجی چسبانده در حالی که آرام و نوازش کنان تن برهنه ی او را با دستانش لمس می کرد گفت :  
 - این مردی نیست که من می پسندیدم .  
 سپس صورت او را بسوی خود چرخاند و او را وادار کرد در چشمانش نگاه کند .  
 - برو حمام کن . فراموش هم نکن حتماً صورتت را اصلاح کنی . حقیقت را بخواهی عزیزم ، باید بگویم بد جووری نکبت شده ای .  
 ناجی لبخندی تلخ بر لب آورد .  
 - جسم مزخرف انسان که روحش را به خواری می کشد .  
 آنگاه خود را از دختر جوان جدا کرده به حمام رفت . نیم ساعت بعد که از حمام درآمد از نگاه سولماز بسیار دلپذیر شده بود . موهایش را شانه زده سشوار کشید . پیراهن و شلواری یکدست سفید به تن کرده یکبار دیگر اما اینبار در عطری خوشبو حمام کرد ! به پیش سولماز رفته او را دید روی مبل نشسته مجله ای را مطالعه می کند . دختر جوان با دیدن ناجی مجله را بست و کنار گذاشت . نگاهش به ناجی آمیخته به ستایش و خواهش بود . ناجی هم روی مبل روبروی او نشست . سولماز موبایلش را برداشته وارد بخش پیامهای کوتاه آن شد .  
 - دیروز یکی از دوستهایم یک جوک جالب برابم فرستاد . گوش کن ! شرایط زن و مرد موقع ازدواج ، زن باید نجیب باشه مثل اسب ! با وفا باشه مثل سگ ! زیبا باشه مثل آهو و با وقار مثل طاووس ! مرد ... مرد فقط یک گاو وحشی باشه کافی به !  
 واکنش ناجی تنها یک لبخند بود .  
 - چرا از خانه بیرون نمی آیی ؟ نمی خواهی دیگران را ببینی ؟  
 - بیشتر ترجیح می دهم دیده بشم تا ببینم .  
 - در خانه دیده هم نمی شی .  
 ناجی تمایلی به گفتگو از خودش نشان نمی داد . سولماز دریافت اگر چه توانسته بود او را وادار ظاهر خود را بیاراید و مانند همیشه آراسته کند اما ذهن و روان او همچنان خسته و پریشان است .  
 - نه با من تماس می گیری و نه به تماسهایم پاسخ می دهی ، چرا ؟  
 ناجی سر به زیر افکنده و ساکت بود . ناگزیر سولماز دوباره خود بحرف آمد .  
 - باید باز هم بدیدارم بیایی .  
 ناجی به او نگاه کرد . سولماز خیال کرد چیزی خواهد گفت اما باز هم ساکت ماند .  
 - باید به دیدارم بیایی .  
 سرانجام مرد جوان سکوت خود را شکست .  
 - برابم گیتار می زنی ؟  
 - آگه بدیدم بیایی .  
 - معمولاً وقتی پشت به زیبایی ها می کنم دوباره برنمی گردم آنها را نگاه کنم . دشتها ، کوه ها ، دریاها و آسمان و ماه و ستاره هایش . شاید اینطور همیشه خودم را آزمایش می کنم .  
 - من با همه ی آن زیبایی ها فرق دارم . من از جنس خودت هستم . مثل تو و پر از نیاز به تو .  
 با نگاهی کشدار ناجی سقف و دیوارها را از نظر گذراند . آه کشیده گفت :  
 - سالهاست نه برای خودم دعا کرده ام و نه برای دیگران . اما حالا دیگه فکر می کنم یواش یواش باید دست بدعا بشم . حداقل برای راحت مردن !  
 سولماز خندید .  
 - تو را خوب می شناسم . هیچوقت به چیزی که به آن معتقد نیستی عمل نمی کنی .  
 - شاید زمان اعتقاد پیدا کردن رسیده باشه .  
 - در این صورت من هم برایت دعا می کنم .  
 - فقط به زبان انگلیسی این کار را نکن !  
 - فکر می کنی خدا زبان انگلیسی نمی فهمه ؟!  
 برای نخستین بار پس از چند روز ناجی با شادی ای برخاسته از عمق وجودش خندید . آنگاه به سولماز نگرینسته گفت :  
 - نمی دانم ، شاید بفهمه شاید نفهمه .

- تا حالا جالبترین دعا را در مورد خودت از زبان چه کسی شنیدی؟

- خیلی ها توی زندگی به جان آدم دعا می کنند و شاید به همان تعداد هم به آدم نفرین کنند . هر چند گاهی توازن میان این دو بشکل خنده داری به هم می خوره . تنها کافی که دیکتاتور مستبد یک کشور عقب افتاده باشی . اما در مورد خودم فکر می کنم از یک مرد بدبخت گاری کش بود . از همانهایی که توی خیابانها گاری هل می دهند و نان خشک می خرنند .

- آهان نان خشکی ها ! تو کیانپارس هیچوقت آنها را نمی بینیم . خب ماجرا چی بود؟

- گاری اش توی یک مسیر سر بالا تو دست انداز افتاده بود و هر چی زور می زد بکنهایی نمی توانست درست کنترالش کنه . من هم با آن همه خوش تیپی جلوی جمعیتی که فقط تماشایش می کردند جلو رفتم و کیفم را داخل گاری اش انداختم و کمکش کردم آن را جلو ببره .

- و دعایش چه بود؟

- امیدوارم به کام دلت برسی .

سولماز لبخندی بر لب آورده گفت :

- رسیدی؟

- فکر می کنم رسیدم .

ناجی آنگاه از جا برخاست .

- من باید جایی بروم . می توانی مرا برسانی؟

- کارت طول می کشه؟

- فکر می کنم طول بکشه .

- امروز جمعه است . تا یک ساعت پیش بنظر نمی آمد بخواهی جایی بروی .

سولماز هر چند می دانست این بهانه ای برای رها شدن از اوست اما دلگیر نشد . دختر جوان هم از جا بلند شد و گفت :

- حالا که کارت طول می کشه با آژانس برو . اما فردا شب تو آپارتمان خواهرم منتظرت هستم . آگه نیایی بر من ستم کرده ای .

آنگاه گام برداشته با بی تابی به ناجی نزدیک شده ادامه داد :

- چرا از من فرار می کنی؟ من دوستت دارم و به اندازه تو دارم رنج می کشم . اینطور بی انصافانه با من رفتار نکن . آگه می توانستم بی تفاوت باشم حالا اینجا نبودم ، از دیدن یک زن دیگه جای خودم زجر نمی کشیدم و از ظاهر کثیف و نامرتب متاسف نمی شدم و از همه ی اینها تا عمق وجودم احساس درد و بدبختی نمی کردم .

ناجی خواست دختر جوان را در آغوش بگیرد . اما پیش از آن که حرکتی انجام دهد و اراده اش به عمل تبدیل شود سولماز رو برگردانده با شتاب آنجا را ترک کرد . خواسته بود او را ببوید و ببوسد و در گوشش نجوا کند . اما او رفته و ناجی را تنها گذاشته بود . شبح مرگ ، شکوه عشق ، نیروی ترس و سنگینی تنهایی زانوهایش را سست کرده به نشستن وادارش ساختند درحالی که بیشتر از همیشه دوست داشت بیستند.



## بخش هشتم

(( من نیکی خود را تکمیل می کنم . عادت من بر این است .  
محبوبه خود را همراه ببر و هر جا می خواهی برو ))  
( الکساندر پوشکین ... دختر سروان )  
(( مرگ و زندگی هر دو از یک آبشخورند ))

کلاس تمام شده بود اما نوید گویا قصد رفتن نداشت . نزدیک پانزده دقیقه بود یک نفس داشت برای سولماز و راجی می کرد . سولماز حالا یک چیز را در مورد او خوب دانسته بود و آن این که این جوان با وجود لحن آرام و سردش یک وراج حرفه ای است و اگر فرصت پیدا کند سر طرف مقابلش را می خورد ! این چیزی بود که در برخوردهای اول پی به آن نبرده بود . سولماز ظاهراً به حرفهای او گوش می داد اما در واقع تمام ذهن او معطوف به این پرسش بود که آیا امشب ناجی بیدار او می آید یا نه ؟ سرانجام شدت درگیری ذهنش با این پرسش در ظاهرش نیز پیدا شد تا آنجا که نوید به او گفت :

- گویا به چیز خاصی فکر می کنید ؟

سولماز همراه با لبخندی بر لب سری تکان داده گفت :

- نه اینطور نیست ! خب ، داشتی می گفتمی .

- بله ، و آن وقت فهمیدم عاقلانه ترین کار در حال حاضر گوش دادن به حرف مادرم و رفتن از ایران است . سولماز از داستانی که نوید تعریف کرده بود چیز زیادی بیاد نمی آورد . تنها می دانست آن هنگام آرزو دارد مرد جوان بجای رفتن از ایران از پیش او برود و اجازه دهد تنها باشد . سرانجام نوید رفت و گذاشت سولماز قبل از رفتن به آموزشگاه ساعتی از تنهایی لذت ببرد . برای نخستین بار احساس می کرد از تدریس زبان بیزار است و کارش مشکل و طاقت فرساست . این یک دلزدگی از کار و اجتماع بود . چیزی که هرگز انتظارش را نداشت . هرگز دختری فعالتر از خودش ندیده بود و هیچگاه فکر نمی کرد روزی از انزوا خوشش آید . با این حال سعی می کرد به خود بپذیراند این احساسات مقطعی هستند و در او دوام نخواهند آورد . بی تردید ناجی دلیل اصلی پیدایش این شرایط روانی ناهنجار برای او بود . اما ناجی هر چه بود اندیشیدن به او اکنون یگانه کاری بود که سولماز حوصله ی انجام آن را داشت .

هنگامی که سولماز در مرکز شلوغ و پر ازدحام شهر در آموزشگاه سر کلاس حضور داشت ناجی در حواشی پارک لاله نزدیک ساحل رود کارون میان انبوه درختان در سکوت و تاریکی آرام قدم می زد . در آن لحظه ذهنش تهی از هر اندیشه ای بود . رختی دلپذیر در خود احساس می کرد . رختی که برخاسته از سرمای استخوان شکن بهمن نبود بلکه از آزادی فکر و دوری او از ترس ناشی می شد . آرام ، آرام بسمت ساحل متمایل شد و بسوی رودخانه رفت . رودخانه عظمتی چند برابر داشت . شب به همه چیز عظمت می بخشید . به یاد یکی از دوستانش افتاد که در همین رودخانه هنگام شنا غرق شد . برآستی این کارون بزرگ که هفت هزار سال تمدن و تاریخ خوزستان به خاطر وجود روان آن بود و در این هزاران سال به میلیونها و میلیونها تن زندگانی بخشیده بود چه تعداد زندگانی را تباه ساخته بود ؟ مرگ و زندگی هر دو از یک آبشخورند .

ناجی دستش را تا نزدیک چشمانش بالا برده به ساعتش نگاه کرد . در آن تاریکی دیدن عقربه های کوچک یک ساعت مچی کار آسانی نبود . دوباره به میان درختان حاشیه پارک برگشت و با عبور از بین آنها خود را به جاده رساند . از این سوی جاده به آن سوی آن رفت و منتظر پیدا شدن یک تاکسی ماند . تا کیانپارس راه کوتاهی بود . باید رودخانه را رد می کرد . آنسوی پل دختری در انتظارش بود .

فضای توی آپارتمان روشن و ساکت بود . سولماز از جا بلند شده آهسته به جلو گام برداشت . در دو متری ناجی که تازه وارد خانه شده بود ایستاد . سکوت میان آن دو کوتاه بود . سولماز با همان لحن که شنیدنش همیشه برای ناجی دلپذیر بود گفت :

- می دانستم می آیی . امروز فقط به تو فکر می کردم . فقط به تو .

آرام گامی دیگر به جلو برداشت . ناگهان خیز برداشته خود را بسمت ناجی انداخت . او را محکم در آغوش کشیده شروع کرد به بوسیدنش . رفتارش بقدری هیجان آمیز بود که دکمه ی یقیه ناجی کنده شده پیراهنش پاره

شد . در تکاپوی آن دو گلدانی بر زمین افتاد و شکست ، پرده ای کشیده و کنده شد و میزی کوچک واژگون گشت و وسایل روی آن روی زمین پخش شدند . آن دو اما به این چیزها توجهی نداشتند. حتی اگر همه ی اثاثیه ی خانه بخاطر برخورد با آنها به زمین افتاده و بهم می خوردند برایشان اهمیتی نداشت . برای آن دو مهم شبی بود که در پیش بود و جز آن دیگر هیچ .

در یکی از آخرین روزهای ماه بهمن نسترن سولماز را غافلگیر کرد . امروز دومین بار بود این دختر جوان سولماز را غافلگیر می کرد . بار اول همین دو ساعت پیش بود که تنها پیش سولماز آمد . او یا سر کلاس نمی آمد و یا اگر بندرت حضور پیدا می کرد همیشه همراه با نوید می آمد . نسترن برخلاف برادرش اصلاً شاگرد مستعدی نبود . سولماز هم درس دادن به او را چندان جدی نمی گرفت . فقط نیم ساعت پس از شروع درس نسترن خواستار پایان دادن به آن شد . سپس یک ساعت نشست و برای سولماز حرفهای بی سر و ته زد . سرانجام سولماز کلافه شد و گفت :

- ببینم دختر جان ! تو حالت خوبه؟! چرا خیلی راحت آن چیزی که توی مغزت می گذره را بیان نمی کنی ؟ اما وقتی نسترن آن چیز را بیان کرد سولماز زد زیر خنده .

- پس تو داری مرا برای برادرت خواستگاری می کنی .  
نسترن سر تکان داده گفت :

- خب البته این درخواست خودشه . من فقط بیان کردم .

دختر جوان سر به زیر انداخت و ساکت شد . سولماز احساس کرد کمی ناراحت شده . دست بر شانه ی او گذاشته با لبخندی بر لب گفت :

- تو نباید از من ناراحت بشی . چرا خودش این مطلب را به من نگفت ؟ وقتی کسی چیزی می خواهد بهتره برای بدست آوردنش شخصاً اقدام کنه .

نسترن سر بلند کرده به او نگرینسته فقط گفت :

- می دانم .

سولماز همچنان لبخند بر لب حرف آخر را زد

- خیلخب ، پس از جانب من به او بگو آگه خواهان منه باید خودش در این مورد با من صحبت کنه .

روز بعد نوید بسراغش آمد تا شخصاً درخواستش را مطرح کند . اما حرف زدن از جان کندن برایش سختتر بود . سولماز از رد کردن یا پذیرفتن پیشنهاد او خودداری کرد ولی اطمینان داد ظرف چند روز آینده او را از پاسخ خود مطلع کند . چند روزی زمان نیاز داشت تا فکر کند و تصمیم بگیرد . اما روز بعد پس از یک شام دیر هنگام وقتی داشت تلویزیون تماشا می کرد خواهرش پیشش آمده پس از یک مقدمه چینی ساده گفت :

- امروز شنیدم پسر دکتر مهرنیا از تو خواستگاری کرده .

سولماز با نگاهی آمیخته به تعجب به او نگرینست .

- خوب پسر همه چیز را به مادرش گفته ، فقط همین .

- فقط همین !

- نوید به مادرش گفته قرار شده تو به او جواب بدهی .

- خوب نظر مادرش در مورد من چی یه ؟

- شک نداشته باش او از خدا می خواهد تو عروسش بشی .

- تا بعنوان یک محافظ همراه آقا کوچولویش راهی کانادا بشم .

- خب این یک فرصته که شاید بهتره آن را از دست ندهی .

- تو اینطور فکر می کنی ؟

خواهر بزرگتر پس از کمی درنگ سر تکان داده گفت :

- بله ، من اینطور فکر می کنم . نوید خواستگار خیلی خوبی یه . فکر نمی کنم لازم باشه مزایای ازدواج با او را برایت بشمارم . تو خیلی باهوشی . مطمئنم می دانی که او خیلی ایده آله . ازدواج با پسر خانواده مشهور و ثروتمند مهرنیا . خیلی ها در خواب هم نمی توانند تصورش را بکنند .

سولماز لبخندی بر لب آورده دست خواهرش را در دست گرفته در حال نوازش آن گفت :

- با این حال من باید فکر کنم .

- البته این حق تو است . اما آگه فکر می کنی احتمال داره در نهایت پاسخت مثبت باشه زیاد طولش نده . عزیزم بعضی از خانواده ها زیاد صبور و بردبار نیستند .

شب بعد دوباره مشابه این گفتگو تکرار شد اما اینبار میان سولماز و ناجی . سولماز ماجرای پیدا شدن سر و کله ی یک خواستگار را برای ناجی بازگو کرد . نیازی نبود ناجی چیزی بپرسد . سولماز خود هر چی در

مورد نوید می دانست یا حتی حدس می زد برای او گفت . ناجی خیلی ساده گفت :

- خوب پس تو هم رفتنی شدی .

- کجا ؟

- خانه ی شوهر !  
- آه ، فکر کردم خواهی گفت کانادا !  
- می توانه یک شانس خوب باشه . هم خانه ی شوهر و هم کانادا ! می توانی با یک تیر دو نشان بزنی !  
- آگه با او بروم حتماً باید نقش سرپرستش را بازی کنم .  
ناجی لبخند زد .  
- زیاد درباره ی او حرف زدی اما در مورد احساس خودت نسبت به او چیزی نگفتی . از نظر خودت او چطور شوهری می تواند باشه ؟  
سولماز شانه بالا انداخته گفت :  
- از لحاظ جنسی فکر نمی کنم ارضاء کننده باشه . اما تو مسائل دیگه فکر می کنی همیشه رویش حساب کرد .  
ناجی موضوع گفتگو را تغییر داد .  
- پیراهن قشنگی پوشیده ای .  
سولماز لبخندی بر لب آورده بخودش نگاهی انداخت . آنگاه به ناجی نگاه کرد . هر چند شور زندگی در چشمان مرد جوان می درخشید و نگاهش مانند همیشه گیرا بود اما چهره اش تکیده شده و نیروی جسمیش تحلیل رفته بود . هر روز که می گذشت نشانه های نزدیک شدن مرگ در او آشکارتر می شد . سولماز نتوانست از نمایان شدن تاثیرش در نگاهش پیشگیری کند . ناجی چشمی زده گفت :  
- چرا اینطوری نگاهم می کنی ؟  
سولماز بی درنگ لبخند را بر لبهای خود بازگرداند .  
- چیزی نیست . خوب نظرت چی به ؟  
- در چه مورد ؟  
- در مورد خواستگاری از من و خواستگارم .  
- آگه من جای تو بودم به او پاسخ مثبت می دادم .  
سولماز خندید .  
- جدی میگی ؟ پس چطوره شما دو تا را با هم آشنا کنم ؟  
- فکر نمی کنم ایده ی خوبی باشه .  
- ولی من فکر می کنم فکر خیلی خوبی به . آگه تو تاییدش کنی من پاسخ مثبت می دهم و آگه از او خوشتر نیاید ردش می کنم .  
- فکر می کنم آگه مرا به او نشان بدهی قبل از تو او تو را رد می کنه .  
- این را دیگه بگذار به عهده من .  
ناجی با کوشش بسیار توانست دختر جوان را از عملی کردن ایده اش منصرف کند . می دانست تصمیم گیری در این باره برای او کار سختی است . او دختر آزادی بود و عاشق آزادی خود . شاید فکر می کرد ازدواج این آزادی را از او خواهد گرفت . اما حقیقتی که هر دو متوجه اش بودند این بود که این موقعیتی مناسب است و یک دختر منطقی نمی باید با رفتار احساسی آن را خراب کرده یا بکل از دست بدهد .  
دو روز بعد سولماز موافقت خود را با پیشنهاد نوید به او اطلاع داد . شادی کودکانه پسر جوان که گویا تمام جهان را تسخیر کرده بود سولماز را بخنده انداخت . قرار شد شب بعد مادرش را رسماً به خواستگاری بیاورد . با این حال دختر جوان هنوز هم از تردید تهی نشده بود .  
مراسم خواستگاری حالتی نسبتاً تشریفاتی داشت . بنظر نمی آمد هیچکس با این پیوند مخالف باشد . خانواده ی خواستگار جوان اصرار داشتند مراسم عقد هر چه زودتر انجام گیرد . جشن عروسی را هم می توانستند اوایل بهار و چند روز پیش از مسافرت به کانادا برگزار کنند . با این کار سفر به خارج نوعی ماه عسل هم بشمار می رفت . سرانجام توافق کردند سه روز بعد آیین عقد را در یک محضر توی همان منطقه ی کیانپارس به انجام برسانند و پس از آن به تهیه ی مقدمات جشن عروسی و خروج از کشور بپردازند .  
ناجی در حال لباس پوشیدن و آرایش کردن خود بود . سولماز خواهان دیدارش شده بود . ناجی می دانست او امروز صبح با نوید عقد کرده . می خواست هر طور شده از دیدار شبانه با او پرهیز کند اما اصرار دختر جوان بهانه های او را بی اثر می کرد . سولماز سوگند خورده بود اگر ناجی بدیدارش نرود خودش بدیدار او خواهد آمد و اگر در راه هم برایش نگشاید تا صبح جلوی در خانه در هوای سرد خواهد نشست . ناجی می دانست او به آنچه می گوید عمل می کند پس ناگزیر پذیرفته بود دیدارش برود . این در حالی بود که امروز اصلاً حال مساعدی نداشت . از شب گذشته تنگی نفس آزار دهنده ای بسراغش آمده و تا آن لحظه دست از سرش برنداشته بود . تحمل این درد از همه ی دردهای جسمانی دیگر برایش سختتر بود . حتی کوشید با بیان مشکل نفس تنگی حادی که از دیشب گریبانش را گرفت سولماز را متقاعد کند از خواسته ی خود چشم ببوشد ولی این نیز بر دختر جوان تاثیری نداشت . فقط موجب شده بود سولماز از او بخواهد در خانه بماند تا خودش برای بردن او بدنبالش آید . زنگ خانه که زده شد دانست اوست . بیرون از خانه دختر جوان را لبخند بر لب

دید درحالی که دست به سینه ایستاده و به ماشین تکیه داده بود . ناجی نیز با لبخند بسوی او رفت . در برابرش ایستاده گفت :

- تیریک می گویم . شک ندارم خوشبخت خواهی شد .

سولماز گفت :

- آرزو کردن یک چیزه و به آرزو رسیدن یک چیز دیگه . سوار شو برویم .

سر چهار راهی پر تردد که پیش از انقلاب چهار راه پهلوی و حالا چهار راه امام نامیده می شد چراغ راهنمایی خراب شده و از کار افتاده بود . این چهار راه همچنین ورودی یکی از خیابانهای مهم اهواز بود که آن هم زمانی خیابان پهلوی نام داشت و حالا به خیابان امام تغییر نام داده شده بود . خیابانی در قلب اهواز در بخش شرقی شهر که نبش آن نزدیک به ساحل کارون بود و بخشی از شیکترین و گرانترین بوتیک ها و پاساژهای اهواز توی آن بودند . یک مامور راهنمایی و رانندگی با کمک یک سوت و اشاره های متعدد دست و پا و سر سعی می کرد رفت و آمد ماشینها را کنترل کرده نظم را نگهدارد . سولماز بر سرعت ماشین افزود تا بلکه بتواند پیش از فرمان توقف از چهار راه بگذرد اما پیش از آنکه موفق شود مامور سوت زد و مسیری که او در آن حرکت می کرد را بست . یک ردیف ماشین جلوی سولماز قرار گرفت و او در ردیف دوم توقف کرد . با ناراحتی روی فرمان کوبید و گفت :

- ببین چقدر مسخره است ! معلوم نیست این احمق پلیسه یا یک چراغ سبز و زرد و سرخ ! آخه خیلی سخته یک برقکار بفرستند چراغ را درست کنه ؟

ناجی گفت :

- ناراحت نباش . حرص خوردن را بگذار برای بقیه ی راننده ها و سرنشینها . من و تو هر دو بزودی از این جهنم آشفته راحت می شیم . تو می روی آنسوی اقیانوس و من می روم آنسوی آسمان .

و بعد پنجره ی اتومبیل را پایین کشید و سرش را از ماشین بیرون برد . دو انگشت در دهان گذاشته چنان محکم سوت کشید که سولماز بی اختیار از جا پرید . خواست اعتراض کند اما فرصت پیدا نکرد زیرا دو موتور سوار که توی ردیف اول توقف کرده بودند با صدای سوت ناجی به خیال آنکه مامور راهنمایی سوت زده به حرکت درآمدند و با حرکت آن دو موتور سیکلت ردیف اول ماشینهایی که جلوی سولماز توقف کرده بودند هم حرکت کردند . ماشینهایی که از سمت دیگر در حال حرکت بودند سراسیمه بر ترمز کوبیدند و در این بین وضع مامور راهنمایی که هراسان و شتابان خودش را به کناری کشانده و حاج و واج آن آشفستگی را تماشا می کرد از همه خنده دارتر می نمود . سولماز که ابتدا جا خورده و سپس ناچار شده بود مانند دیگر اتومبیل های هم مسیرش بسرعت حرکت کند پس از گذر از چهار راه به خنده افتاده درحالی که در آینه به پشت سرش نگاه می کرد گفت :

- با آن مامور بدبخت چکار کردی !؟

ناجی سری تکان داده و لبخندی زده گفت :

- بدبخت شهری است که اینها اداره اش کنند .

شومینه خاموش بود اما سرمای اسفند ماه اهواز چندان پرررمق نبود . به همین جهت فضای درون آپارتمان از هوایی مطبوع برخوردار بود . ناجی بمحض نشستن سیگاری آتش زد و از سولماز درخواست جا سیگاری کرد . سولماز برای او جا سیگاری آورد و جلویش گذاشت . ناجی گفت :

- همه چیز تمام شد . پس تو حالا یک زن شوهردار هستی ؟

سولماز نگاهش را بر زمین دوخت و چیزی نگفت . ناجی خندیده گفت :

- باید جشن گرفت . مرا ببخش . باید برایت هدیه ای تهیه می کردم .

سولماز از او فاصله گرفت و روی مبلی نشست .

- ما چند روز بعد از تعطیلات عید نوروز از ایران می رویم .

- جشن نمی گیرید ؟

- روز سوم فروردین را برای جشن عروسی تعیین کرده اند . اما آن روز فقط جشن می گیرند . عروسی را می گذارم برای بعد از رفتن از ایران .

- با آموزشگاه چکار می کنی ؟

- ترم زمستانی هفته ی دیگه تمام میشه . بعد از آن استعفاء می دهم .

کمی سکوت میان آن دو برقرار شد . سکوت را سولماز شکسته با لحنی آرام و آمیخته به ابهام گفت :

- تو چه تصمیمی داری ؟ می خواهی چکار کنی ؟

ناجی لبخندی کمرنگ بر لب آورد .

- من و تنهایی با هم کنار می آییم ، مثل همیشه .

- تا کی می توانی با هم کنار بیایی ؟

- باید دید باران تا کی می بارد .

- یعنی چی ؟

- باور کن نمی دانم ! یادم می آید تو یکی از پروژه ها پی که مشغول بودم با مسئول آشپزخانه استراحت گاه روی هم ریخته بودم که هر وقت غذای گروه ما کالباس یا کنالت سیب زمینی یا هر چیز دیگه ای از این اشغالها بود غذای ما را با غذای یک گروه دیگه که خوراک مناسبتری داشتند عوض کنه . در مقابل این کار هر هفته مقداری پول توی جیبش می گذاشتم . یکبار از او پرسیدم تا کی می توانیم با هم کنار بیاییم گفت باید دید باران تا کی می بارد .

- اما تنهایی به تو چیزی نمی دهد .

- گاهی آرامش می دهد و همین کافیسیت .

ناجی بی درنگ پس از خاموش کردن سیگارش سیگار دیگری آتش زد . با نگاهی کم فروغ به سولماز نگر بسته لبخند بر لب گفت :

- در لباس سفید عروسی از همیشه قشنگتر خواهی شد .

سولماز سری تکان داده مهربانانه گفت :

- فکر نمی کنم . مطمئنم لباس عروسی به تن من زار می زنه .

- پس وای به حال بقیه عروس خانم ها . لباسی که به تن تو زار بزنه بهتره به تن هیچ کس دیگه ای پوشانده نشه .

- لباسی که به تن من زار بزنه ممکنه به تن یکی دیگه فوقلاده بیاید .

ناجی دستانش را به هم کوبید .

- بگذار از بحث لباس و زار زدن بیرون بیاییم . برنامه ی ویژه ای برای بعد از سفرتم هم داری ؟ توی کانادا چه کاری را دنبال می کنی ؟

سولماز شانه بالا انداخت .

- مسلماً خانه نشین نمی شم . من تحمل خانه نشینی را ندارم حتی اگه توی بهشت باشه !

- می دانم . خدا تو را برای خانه داری نیافریده . تو خیلی پر انرژی هستی . درست مثل مردها !

- نه ! خیلی بیشتر از آنها ! فکر کنم تو هم از آنهاپی هستی که معتقدند مردها خیلی از زنها پر انرژی ترند .

- من فقط معتقدم مردها مجبورند از زنها فعالتر باشند وگرنه طبیعت نابودشان می کنه . انرژی پتانسیل یک مرد هر چقدر هم او تنبل و کم فعالیت باشه از بیشتر زنان فعال و پر کار بیشتره .

- این دیگه چه نوع نظریه ای یه ؟

- هر چیزی که انرژی بگیره انرژی هم می دهد . انسان هم اگه انرژی بگیره طبعاً باید آن را پس بدهد . اگه ندهد اشباع میشه و نابود میشه . بعضی آنقدر انرژی در خودشان ذخیره می کنند و راهی برای بیرون دادن آن پیدا نمی کنند که دیوانه میشن ! منبع این انرژی محیطه . مردها بیشتر از زنها از محیط انرژی می گیرند و طبعاً باید بیشتر از زنها هم انرژی پس بدهند ! این یعنی فعالیت بیشتر . انسداد راه های خروج انرژی قطعاً به دیوانگی منجر خواهد شد !

سولماز لبخندی زده گفت :

- حالا فهمیدم چرا این قدر درصد بیماران روانی بین مردهای ایرانی زیاده !

- باور کن من روانی نیستم و تا حالا همیشه هم دو برابر آنچه انرژی گرفته ام پس داده ام . طبیعت نسبت به من بخیل بوده اما من نسبت به آن هرگز .

سولماز خندید .

- می دانم . اما امیدوارم ادعا نکنی از من هم فعالتر و پر انرژی تری .

ناجی هم با خنده گفت :

- کی می توانه مثل تو باشه ! تو آتش را هم آتش می زنی !

آن دو تا ساعت دوازده شب کنار هم مانده و با هم صحبت می کردند . اما نیم ساعت آخر را بیشتر در سکوت گذراندند . ناجی می دانست هر چه بیشتر بگذرد و شب عمیقتر شود هر دو بیشتر رنج خواهند کشید و بیشتر احساس ناگوار گناه خواهند کرد . درحالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد از جا برخاست و با برخاستن او سولماز هم بلند شد .

- هر دو می دانیم حالا یکی باید بماند و یکی باید برود . پس من باید بروم .

سولماز سرش را پایین انداخته آرام گفت :

- درسته . حق با تویه . دیگه نباید تکرار کنیم . فکر نمی کنم کار درستی باشه .

- شاید بهتر باشه دیگه همدیگر را هم نبینیم .

سولماز بتندی سر بلند کرده نگاه هراس زده اش را به چشمان مرد جوان دوخت . لرزشی خفیف بر لبهایش افتاده بود . می خواست حرف بزند اما نمی دانست چه باید بگوید . ناجی متوجه ی لرزش لبهای او بود .

- هر دو وقت کمی داریم . هر چه زودتر تسلیم سرنوشت بشیم کمتر رنج می بریم .

سولماز سر تکان داده گفت :

- فکر نمی کنم آمدگی اش را داشته باشم . هنوز بتو نیاز دارم . من هنوز دچار تردید ...  
ناجی حرف او را برید .

- خواهش می کنم . دیگه ادامه نده . هم مرا آزار می دهی و هم خودت را . من تا پایان خط راه کوتاهی در پیش دارم اما راه تو ممکنه خیلی بلند باشه . با این حال می دانم چیزی عوض نمی شه . تو هرگز مرا فراموش نخواهی کرد . مردی که عاشقانه تو را پرستش کرد . از اولین لحظه ی دیدن تو تا آخرین لحظات زندگی لذتبخش ترین کارها برایش دیدار تو ، فکر کردن به تو و ستایش کردن تو بود . باید بدانی محاله پس از این بتوانی خاطرخواهی مثل من داشته باشی . و من به این عشق افتخار می کنم . آگه عشق به تو نبود نمی دانم چطور می توانستم این ماه های پر طپش را پشت سر بگذارم و مثل یک قهرمان به مرگ فکر کنم ! براستی عشق قهرمان می آفریند . دوستت دارم سولماز ، دختر همیشه بهار .

خواست بطرف در برود اما پیش از آنکه گام بردارد سولماز به او آویخت و او را بوسید . ناجی خوداری نکرده بوسه او را با همان کشش پاسخ داد . سپس او را از خود جدا کرده خانه را ترک کرد .  
تنها دو هفته تا پایان سال و آغاز تعطیلات نوروز باقی مانده بود . باز هم سالی پایان می گرفت و سالی دیگر آغاز می شد . اما سالها و ماه ها همگی گاهشماری انسانها بودند . طبیعت با تغییر رنگها جلوه می نمود . می شد برایش روز و ساعت و لحظه تعیین کرد اما روزی که این قوانین ریاضی فرو بیاشد باز هم گاهشماری رنگی طبیعت برقرار خواهد بود .

سولماز درحال ترجمه ی بخشهایی از یک اساننامه بود که بزبان انگلیسی نوشته شده بود . این کار را برای پدرش انجام می داد . گویا پدرش با وجود سن و سال بالا می خواست دوباره وارد کارهای پیمانکاری شود و بهمین جهت قصد داشت در اطراف هدف مورد نظرش کمی تحقیق کرده آگاهی بیشتری بدست آورد . سولماز کار ترجمه را خیلی سریع و تقریباً بدون دقت لازم انجام می داد . می خواست هر چه زودتر کار را به پایان رسانده خود را برای پذیرایی از نوید و خانواده او که آن شب مهمان آنها بودند آماده کند . ترم زمستانی پایان یافته و او بی درنگ از کار تدریس در آموزشگاه سپهر جنوب استعفاء داده بود . ظاهراً همه چیز سر جای خود بود و کارها طبق روال برنامه ریزی شده پیش می رفت . اما هیچکس نمی دانست در قلب این دختر آرام و بی تفاوت چه آشوب و طوفانی برپاست . هر چه موعد سفر نزدیکتر می شد سولماز خود را بدبختتر و درمانده تر می دید . تنها یک پرسش در ذهن او بود که اجازه نمی داد حتی لحظه ای آرامش داشته باشد . آیا می توانم فراموشش کنم ؟ تجربه پنج روز گذشته به او می گفت هرگز . پنج روز بود ناجی را ندیده بود و اکنون قلب او همچون معتادی که سختترین افیونها را از او گرفته باشند بی تاب بود .

سرانجام کار ترجمه را به پایان رساند و آن را پیش پدرش برد . مرد پیر در اتاقش تنها بود . سولماز هرگز برای ورود به اتاق او نیازی به در زدن نداشت . پدر همیشه با لبخند پذیرای او بود . با وجود سن و سال بالا بسیار سرزنده و شاداب مانده بود . تنومند و خوش ظاهر بود و براستی از هر نظر نمادی از یک مرد مسن جا افتاده و تندرست بشمار می رفت . سولماز باز هم با دیدن وضعیت موهای او به خنده افتاد . در چند روز گذشته هر گاه پدرش را دیده بود بی اختیار خندیده بود . پدر به اصرار دختر بزرگش پذیرفته بود اجازه دهد موهای سفید و پر پشتش را رنگ کنند . حاصل کار کاملاً غیر منتظره بود . موهای سفید بجای آن که سیاه رنگ شوند حنایی شده بودند . مانند آن بود که بجای رنگ مو از حنا استفاده کرده باشند . دیگر نمی شد کاری کرد . آرایشگر گفته بود هر گونه تلاشی در جهت دوباره رنگ کردن موها اوضاع را خرابتر خواهد کرد . از نظر او چاره ی کار تنها در تراشیدن موها و یا حداقل کوتاه کوتاه کردن آنها بود که طبعاً قابل پذیرش نبود . در برابر اعتراض و این اتهام که بسیار در کارش ناشی است فقط گفته بود مشکل این است که پدر شما برخلاف خیلی از مردهای مسن از میان سالی شروع به رنگ کردن موهای خود نکرده . و این البته برای دختر او که خود یک خانم دکتر متخصص در کار زیبایی مو بود غیر قابل پذیرش می نمود .  
پدر با دیدن خنده دختر ، خود نیز خندیده گفت :

- مقصر خواهرته که در عوض شوهری که نداره به موهای من پیرمرد گیر داد ! آن هم به چه بهانه هایی !  
عید نوروزه ، عروسی دخترته .

سولماز ترجمه ها را به پدر تحویل داده پس از کمی توضیح پیرامون آنها اتاق را ترک کرده او را تنها گذاشت . ده دقیقه ی بعد رنگ خانه زده شد و او آگاه شد نوید بهمراه مادر و خواهر و دو تا از خاله هایش وارد حیاط خانه شده در حال داخل شدن هستند . آنها برای سولماز یک دسته گل بزرگ و رنگارنگ آورده بودند . شب خوبی بود و ظاهراً به همه خوش می گذشت . سولماز پس از مدتها کمی آرامش فکر پیدا کرده و می توانست به چیزهای دیگری غیر از ماجرای عاشقانه اش هم فکر کند . اما این آسودگی خاطر موقتی بود . پس از رفتن مهمانها هر گاه نگاهش به دسته گل بزرگ و زیبای آنها می خورد بیاد شاخه گل سرخی که ناجی توی آن شب بارانی برایش آورده بود می افتاد و هوس دیدار او بی تابش می کرد . سرانجام به اتاقش رفت و شماره تلفن

خانه ی ناجی را گرفت . تلفن چند بار زنگ خورد اما گوشی برداشته نشد . به تلفن همراهش زنگ زد و اینبار صدای او را شنید . پرسید :

- کجا هستی ساعت ده و نیم شب ؟

و پاسخ شنید :

- با دو تا از دوستهایم بیرون هستم ، چطور مگه ؟

- هیچ ... ببینم ، اطرافت گل پیدا میشه ؟

- گل ! خب نه ، اینجا تنها چیزی که نمی بینم گل و سبزه است . اما روبرویم چند تا درخت نخل وجود دارند ولی فکر می کنم نخل خرما می دهد نه گل !

- مهم نیست . مردم خرما را بیشتر از گل دوست دارند !

- چرا امشب اینقدر از گل حرف می زنی ؟ فکر نمی کردم زیاد طرفدار گلها باشی .

سولماز خندید .

- نمی دانم . شاید چون تازه دارم گلها را می شناسم . آنها خیلی با ارزشند .

- اگر انسان نبود گل چه ارزشی داشت ؟

- پشت تلفن نمی توان از ارزشها حرف زد .

- بحث ارزش گذاری نیست . اگه یک کیلو برگ گل را جلوی یک گاو بیندازند همه اش را می خوره . هر چقدر هم گلبرگها لطیف باشند فرقی نمی کنه . مثل اینه که یک کیلو علف جلوی ریشته باشند . اما گاو گناهی نداره . بین گل و علف برایش تفاوتی نیست . نیست چون توان شناختن نداره . و تا وقتی که شناسه ارزشش را درک نمی کنه .

سولماز نمی دانست ناجی کجاست و آیا واقعاً کسی همراهش هست یا نه . اما اطمینان داشت او در مورد بیرون از خانه بودن راست می گوید زیرا از پشت تلفن صدای بوق زدن و رفت و آمد اتومبیلها را می شنید . کمی دیگر با ناجی صحبت کرد و سپس درحالی به گفتگوی خود پایان داد که علت اصلی تماسش را که یک دیدار دیگر با او بود ابراز نکرد . درهم ریخته و خشمگین بود . نمی دانست چگونه می تواند از کابوسی که برایش مانند رویا دلپذیر بود رهایی پیدا کند . دوباره گوشی را برداشته با ناجی تماس گرفته اینبار با لحنی آمرانه از او خواست شب بعد بیدارش بیاید . خنده ی ناجی او را خشمگین تر کرد . آیا داشت او را تحقیر می کرد ؟ با خشم گفت :

- مرا مسخره می کنی ؟

و پاسخ شنید :

- کسی که تو را مسخره کنه یک دلککه و من دلکک نیستم .

- پس چرا هنوز می خندی ؟

- داشتم فکر می کردم شاید بهتره قبل از مردن شوهرت را بکشم . نظرت چی یه ؟

سولماز لبخندی بر لب آورده با آرامش گفت :

- نه تهدید حسابش می کنم نه شوخی .

یکبار دیگر گفتگوی تلفنی آن دو پایان گرفت و سولماز گوشی را گذاشت . اما همچنان در التهاب بود . سال در حال پایان برای او سال عجیبی بود . سال پیشین را گذرا در ذهنش مرور کرده آن را با امسال قیاس کرد . پارسال هر چه سال به پایانش نزدیکتر می شد بیشتر به این فکر می کرد چگونه می تواند تعطیلات نوروزی را بهتر بگذراند و بهتر است کجا را برای مسافرت برگزیند . و این شاید تنها اندیشه ی مهم او بود . امسال اما به تنها چیزی که فکر نمی کرد تعطیلات عید نوروز بود . با این حال و با وجود احساساتی بودن او هوشیار بود و می دانست در آوردگاه روزها آن کس پیروز است که همچون خود روزها تغییرات را می پذیرفت و همگام با آنها پیش می رفت . از صبح تا شب ، روز هر لحظه آهنگی و رنگی داشت . کامیاب کسی است که هماهنگ و هم‌رنگ لحظات باشد . اما سولماز احساساتی تر از آن بود که بتواند کاملاً چنین باشد . تلفن زنگ خورد و گوشی را برداشت . نوید بود که مانند هر شب پیش از خواب تلفن زده بود تا دقایقی با همسرش صحبت کند و در پایان به او شب خوش بگوید .

## بخش نهم

(( ای روان انباشته از خطا ، ذهن پلید ، سرشت مجنون ، که  
جسم و جانت هر دو علیل اند ))  
( بنیتو گالدوس ... نازارین )  
(( سرنوشت از خدا هم سبقت می گیرد ))

پیرمرد آرام آرام داشت به ناجی نزدیک می شد . پایش می لنگید و لباسش ژنده و کثیف بود . ناجی متوجه ی  
او شده بود و انتظار داشت بزودی یک مهمان پیر ناخوانده مزاحم خلوتش شود و با چرندیاتی برخواستہ از  
تجربیات بدرد نخور یک بازنده سرش را درد آورد. از ظاهرش معلوم بود او یکی از آن بازنشسته هایی  
نیست که ساحل کارون را برای گذراندن بخشی از اوقات فراغتشان برمی گزینند . حتماً یک ولگرد بی خانمان  
بود که یا همه عمرش بیهوده زندگی کرد بود و یا همه چیزش را در راه زن یا قمار یا تریاک و یا همه با هم از  
دست داده بود . شاید برای دهمین بار ناجی قلابش را از آب بیرون کشید . مانند دفعه های پیش قلاب بدون  
ماهی بود . دوباره آن را در هوا چرخانده توی آب انداخت . همانطور حدس زده بود پیرمرد که به نزدیکی او  
رسیده بود ساکت ماند .

- اوه ! تو یک حرفه ای هستی . خیلی قشنگ قلاب می اندازی .  
ناجی بی آنکه به او نگاه کند گفت :

- قشنگ قلاب انداختن چه سودی داره ؟ فکر نمی کنم کسی از این کار لذت ببره . من ترجیح می دهم بد قلاب  
ببندازم اما وقتی آن را بیرون می کشم یک ماهی به آن گیر کرده باشه .  
پیرمرد خودش را روی زمین ماسه ای آنجا رها کرد .  
- این ربطی به مهارت تو نداره . اگه در گذشته برای ماهیگیری لب کارون می آمدی با هر قلاب یک ماهی از  
آب بیرون می کشیدی ! من خودم این کاره بودم .  
- این گذشته کی بود ؟  
- خب زمان شاه !

ناجی به او نگاه کرده سری تکان داد .

- تاریخ برای شما مردم ایران فقط بدوره قبل از شاه و بعد از شاه بخش میشه .  
پیرمرد در حال خاراندن پایش گفت :  
- خب این شاهکار خودمان است .

- بی خود به خودتان ننازید . طرح این شاهکار را دیگران ریختند شما هم مثل جن زده ها آن را اجرا کردید .  
حالا هم که یک مشت پیرمرد زوار در رفته بیشتر نیستید . نه صدایتان بلند نه مشتهایتان کوبنده .  
- آهای پسر جان مواظب باش ! نباید با پیرمردها اینطوری حرف بزنی . خود تو هم روزی پیر خواهی  
شد .

- من این شانس را ندارم که به سن و سال تو برسم . البته اگه بتوان اسمش را شانس گذاشت .

- تو چی فکر کرده ای ؟! من برای خودم کسی بودم ! تمام این شهر مرا می شناختند ! گول پای لنگم را  
نخور .

ناجی به او نگریسته لبخندی بر لب آورد .

- بله می دانم باور نمی کنی . اما حقیقت داره . من شاهد رشد این شهر بودم . از زمانی که فقط دو پل داشت تا  
حالا که پنج پل داره . اما هر چه این شهر رشد کرد من کوچک و کوچکتز شدم . ببینم تو زیاد می آبی ماهی  
گیری ؟

- احتمالاً آخرین باره .

پیرمرد سنگ ریزه ای از روی ماسه بلند کرده بدرون آب انداخت . اجازه داد مدتی سکوت میان او و ناجی  
ناجی برقرار بماند . سپس دوباره شروع کرد به حرف زدن .  
- این روزها اصلاً حالم خوش نیست . هر چند از آخرین باری که خوش بودم بیست سالی می گذره . مردم مثل



دیوانه ها به آدم نگاه می کنند . مثل اینکه هر کس کت و شلوار نو تنش نباشه آدم نیست . نمی دانم آگه قراره سرونشت آدم مثل من بشه چرا باید به دنیا بیاید ؟

- همیشه یک چیزی برای دلخوشی وجود داره . ببینم ، تو تریاک می کشی ؟

- گدا بودن معنایش معتاد بودن نیست .

- می دانم ! خب با چی می کشی !؟

- چه فرقی می کنه ؟ مواد را با یک اسکناس لوله شده هم میشه کشید . حالا چه یک ده تومانی باشه چه یک برکه چک سفید . در این مورد اندازه ی حال کردن را رقمها افزایش نمی دهند .

ناجی لیخندی زده گفت :

- رستاخیزی دارد کشور ما !

- چه انتظاری داری ؟ وقتی می خواهم جنس بخرم می روم سمت خانه ای که درش بیست و چهار ساعته بازه . اول زنگ خانه را می زوم و بعد داخل حیاط میشم . بعد می روم سمت یکی از دو پنجره خانه ی . پنجره باز میشه و یک دختر بچه ی تقریباً ده ساله و بد اخلاق جلوی چشمهایم ظاهر میشه . می پرسه چه جنسی می خواهی و پولم را می گیره . بعد هم چیزی که خواسته ام تحویل می دهد . برای کشوری که فروشنده های مواد مخدرش دختر بچه های ده ساله هستند باید سوکواری کرد .

ناجی نگاهی به ساعتش انداخت . ساعت دو بعد از ظهر بود .

- خب دیگه بابا بزرگ . وقتشه که بروی .

پیرمرد به سختی از روی زمین بلند شد . ناجی رو بسوی او برگرداند و دست توی جیب خود کرد . اسکناسی دو هزار تومانی درآورد و بطرف او گرفت . پیرمرد که کار تکاندن ماسه از لباسهای کهنه و ژنده اش را تمام کرده بود در حال رفتن سری تکان داده با ناتوانی گفت :

- پولی از تو نمی خواهم .

ناجی شانه بالا انداخت و دوباره رو بسوی رودخانه کرد . اسکناس را در دستش مچاله کرد و توی آب انداخت . سپس موبایلش را درآورد و به سولماز زنگ زد . می خواست سولماز همانجا بیدارش بیاید . واکنش سولماز آمیخته به تعجب بود . قرار بود شب ناجی بیدار او برود نه این که خودش برای دیدن ناجی لب رودخانه بیاید . سرانجام توانست او را مجاب کند همان هنگام حرکت کند و به آدرسی که گرفته بود بیاید . ناجی پس از پایان تماس گوشی را توی جیبش برگرداند و بی آنکه نگاهش را از آب روان برگیرد گفت :

- کارون با شکوهترین شاهدست برای جدایی ما .

یک ساعت بعد صدایی او را از پشت سر خطاب قرار داد :

- امروز وضع ماهی گیری چطوره؟ چند تا ماهی گرفتی ؟

ناجی رو برگردانده سولماز را دید که لیخند بر لب به او نزدیک می شد .

- هیچ ، ماهی ها هم ما را تحویل نمی گیرند ! پیدا کردن من که سخت نبود ؟

سولماز کنار او ایستاد .

- نه اصلاً . همانطور که گفته بودی از پل سیاه به این سمت آمدم و در حال حرکت کنار رودخانه را می پاییدم .

ناجی نگاهی به آسمان انداخت .

- هوا آفتابی و دلپذیره . امروز روز قشنگی به .

- چرا خواستی بیایم اینجا ؟ قرار بود شب همدیگه را ببینیم .

- شب یا روز ، اینجا یا آنجا ، دیگه چه فرقی می کنه ؟

ناجی شروع کرد به بیرون کشیدن قلاب از آب . همزمان نخ را بدور قرقره می پیچید . پیدا بود دیگر قصد ماهیگیری ندارد . پس از جمع کردن قلاب آن را توی کیف گذاشت اما هر چیزی بعنوان طعمه همراهش بود را داخل رودخانه پرت کرد . سپس در برابر سولماز ایستاده چشم در چشمان او دوخت .

- من تصمیم گرفته ام شروع کنم به شیمی درمانی .

آثار تعجب کاملاً در صورت سولماز آشکار شد . با این حال لیخندی بر لب آورده گفت :

- خیلی خوبه . همیشه باید با امیدواری به همه ی جنبه های زندگی نگاه کرد .

ناجی سری تکان داده گفت :

- فکر نمی کنم زیاد هم خوب باشه . تمام موهایم خواهند ریخت و قیافه ام از این که هست وحشتناکتر خواهد شد .

- منظورت چی یه ؟ چه می خواهی بگویی ؟

- نمی خواهم تو مرا کچل و بدون ابرو ببینی .

- اینطوری شاید خواستنی تر هم بشی .

- شاید ! اما من نمی خواهم . بهتره دیگه همدیگه را نبینیم .

سولماز سر پایین انداخت . لحظاتی در سکوت گذشت . ناجی در انتظار شنیدن نظر او بود . سرانجام سولماز سر بلند کرده آرام گفت :

- این یک بهانه است . می دانم تو هرگز تن به شیمی درمانی نمی دهی .

بر لب ناجی لبخندی مهر آمیز نشست .

- درسته ، هرگز .

- دیگه نمی خواهی مرا ببینی ؟

- نه ، نمی خواهم .

- چرا ؟

ناجی پاسخی نداد . در چشمان ملتهب سولماز می نگریست اما ساکت بود . سولماز دوباره پرسید :

- چرا ؟ چرا نمی خواهی ؟

ناجی گفت :

- من زیاد فرصت ندارم . تا پایان امسال فقط چند روز باقی مانده اما من شاید نتوانم حتی این سال را به پایان

برسانم . هر چند دوست دارم در بهار بمیرم .

سولماز با لحنی بغض آلود گفت :

- اما من می توانم ... بگذار با هم بیشتر صحبت کنیم . من می توانم ...

ناجی حرف او را برید .

- این اواخر هر دو خیلی رنج کشیدیم . رنجی که همراه با لذت بود . اما آگه ادامه بدهیم دیگه فقط رنج خواهد

بود و رنج . هر دو ی ما باید خودمان را آماده رفتن کنیم . فکر می کنم آگه همین حالا از هم جدا بشیم و از هم

دور بمانیم کار کنار آمدنمان با واقعیت ساده تر میشه .

سولماز بی تابانه به هر سو نظر انداخت و در نهایت دوباره به ناجی نگریسته گفت :

- من حتی یک عکس هم از تو ندارم .

- خب من هم هیچ عکسی از تو ندارم . شاید بهتره تصویر من فقط توی ذهنت باقی بماند .

ناجی خم شده کیفش را از روی زمین برداشت . آنگاه لبخندی بر لب آورده گفت :

- تالار عروسی ات کجاست ؟

سولماز نام تالاری که جشن عروسی اش قرار بود در آن برگزار شود و نشانی آن را به ناجی گفت . سکوتی

که در پی آن میان آن دو برقرار شد تا حدودی طولانی بود . هیچ یک به دیگری نگاه نمی کرد . این تلخترین

خداحافظی ای بود که آن دو در طول زندگی خود داشتند تجربه می کردند . چیزی که می دانستند دیگر

نظیرش را هرگز با کس دیگری تجربه نخواهند کرد . سرانجام ناجی نگاهش را به صورت سولماز دوخت و

گفت :

- چیزی هست که بخوای بگویی ؟ البته بعنوان آخرین حرف .

سولماز هم به او نگاه کرد . دوست داشت به اندازه ی یک کتاب حرف بزند اما در آن هنگام چیزی به ذهنش

نمی رسید . نهایتاً تنها توانست بگوید :

- دوستت دارم .

ناجی سری تکان داد و گفت :

- من هم همینطور .

آنگاه گامی به عقب برداشت و آخرین سخن خود را بر زبان آورد .

- خدا نگهدار خانم معلم .

قبلاً به سولماز گفته بود وقتی پشت به زیباییها می کند بر نمی گردد دوباره به آنها نگاه کند و سولماز این گفته

ی او را به یاد داشت . با این حال امیدوار بود او این بار آیین خود را نادیده گرفته در حال رفتن حداقل یکبار

برگشته به پشت سر خود نگاهی اندازد . اما چنین نشد . ناجی تا زمانی که از برابر چشمان سولماز ناپدید شد

روبرنگردانده نگاهی به پشت سر خود نینداخت .

در تمام طول مسیر بازگشت اشک از چشمان سولماز سرازیر بود . احساسات او از کنترل اراده اش خارج

شده بود . اشکهایش در بینایی اش اختلال ایجاد کرده و این سبب شده بود رانندگی برایش مشکل شود .

هنگامی که به خانه رسید دیگر گریه نمی کرد اما پس از داخل شدن با مادرش روبرو شد که شگفت زده از او

پرسید :

- چه بلایی سر چشمهایت آمده ؟

بی آن که پاسخی به او دهد توی اتاقش رفت و چون می دانست مادر به دنبالش خواهد آمد در اتاق را قفل کرد

. آنگاه بسوی تختخواب رفته خود را روی آن انداخته دوباره گریه را آغاز کرد . مادر که هرگز این رفتار را

از دختر همیشه شاد و خندان خود ندیده بود نزدیک به یک ساعت با نگرانی به در اتاق او می کوبید و التماس

می کرد در را گشوده و با او صحبت کند اما سولماز به در خواستهای ملتمسانه او بی اعتنا بود .

صبح روز بعد ناجی از خانه بیرون رفت و به یک آژانس مسافرتی سر زد. قصد داشت به مسافرت برود. پس از مدتها این نیاز را دوباره در خود احساس می کرد که مدتی از احوال دور باشد. اطمینان داشت این آخرین مسافرتش خواهد بود و پس از آن دیگر هرگز مسافر نخواهد شد. امیدوار بود بتواند بدون دردسر یک بلیط برای سفر بگیرد. مقصد او تهران بود که از هر جای دیگری برای یک سفر تفریحی مناسبتر بنظر می آمد. اول تصمیم داشت با هواپیما سفر کند اما سپس تغییر عقیده داده قطار را برگزید. سفر باید تنوع داشته باشد. با این عقیده به آژانسی مسافرتی رفته از متصدی فروش بلیط یک بلیط قطار درجه یک درخواست کرد. شانس یارش بود و توانست بدون آنکه به مشکلی برخورد برای روز بعد یک بلیط بمقصد تهران تهیه کند. اما می دانست این مقطعی است و تا چند روز دیگر با آغاز تعطیلات نوروز بلیط های قطار و هواپیما کاملاً نایاب می شوند و تنها کسانی که از ماه پیش برای روزهای نوروز جا ذخیره کرده و یا آنهایی که بهر شکلی با اشخاص صاحب نفوذ در راه آهن یا هواپیمایی کشور آشنایی دارند شانس سفرهای هوایی و مسافرت با قطار را خواهند داشت. پس از خروج از آژانس سری به بانک زد و با بستن حساب بانکی اش تمام موجودی اش را بیرون کشید. آنگاه یکر است به خانه برگشته سرگرم بستن ساک مسافرتی اش شد.

عصر روز بعد یک ساعت پیش از حرکت قطار به ایستگاه راه آهن رفت و کمی بعد سوار قطار شد. بلیطی که به او فروخته شده بود به کوبه ای در واگن یک قطار که واگن مردان مجرد بود تعلق داشت. هم سفر هایش در آن کوبه دو مرد میانسال و یک مرد جوان بودند که بی درنگ پس از راه افتادن قطار شروع کردند به حرف زدن در مورد سیاست. ناجی دانست حداقل تا فرا رسیدن شب و زمان خواب توی آن کوبه حتی دقیقه ای سکوت برقرار نخواهد بود. چاره ای نبود! صحبت در مورد سیاست پرتعدادترین گفتگو میان مردم در تاکسی ها و اتوبوس ها و قطارها و بسیاری مکانهای عمومی دیگر بود. ناجی در واکنش به تزیینات سیاسی همسفرانش تنها با خود گفت اگر ما این همه سیاستمدار نخبه میان توده ی مردم داریم پس چرا وضع سیاسیمان چنین وخیم است؟ او خود را از بحثهای آنها کنار نگه داشته و بیشتر ترجیح می داد از پنجره ی واگن مناظر زیبایی طبیعت را تماشا کند. اما هنگامی که قطار وارد پیچ و خم کوه ها شد هوا دیگر تاریک شده و تاریکی اجازه ی دیدن مناظر بیرون و لذت بردن از زیباییهای محیط وحشی را نمی داد. در این هنگام توجه او ناگزیر معطوف به درون کوبه بود. آن سه مرد همچنان در حال گفتگو با هم بودند اما این بار موضوع بحث از سیاست به زنها تغییر کرده بود. محال بود چند مرد حتی اگر با هم بیگانه باشند در جایی گرد آیند و در لایه لای حرفهایشان از زنان یاد نشود. غالباً همه نیز از سرکشی و ناسازگاری آنها شکایت داشتند. اما وقتی بحث از روابط جنسی پیش می آمد هر کدام از آقایان سعی می کرد خود را یک شیر شرمه نمایانده که زنان را مانند بره هایی رام و لرزان تسلیم ابهت و جذابیت خود می کند. ناجی شگفت زده می شد وقتی به یاد می آورد چه بسیار مردانی که با او هم صحبت شده و با چه لذت و هیجانی ماجراهای سکسی خود را تعریف کرده و می کوشیدند شاخ و برگهای بسیار بر آن افزوده و احتمالاً یک بوسه ساده و یک طرفه را که در یک غافلگیری از طرف مقابل ربوده بودند به یک همخوابگی گرم و پر شور و آتشین تبدیل کرده و این چنین بی هوده کوشیده تا شاید انبوه مشکلات روانی خود را تخلیه کنند. او خود هرگز از چنین فرافکنی هایی استفاده نمی کرد. ناجی روابط جنسی هر مردی را در زمره شخصی ترین مسائل زندگی او می دانست و هنگام گفتگو با مردی دیگر هیچگاه به معشرتهای سکسی خود اشاره نمی کرد و اگر هم پرسشی می شد آن را بی پاسخ می گذاشت.

صبح روز بعد پس از یک مسافرت شانزده ساعته ناجی در راه آهن تهران از قطار پیاده شد. اینجا شهر زادگاه او بود. آیا سرنوشت که همیشه خواسته های هوس آلود دارد او را وسوسه نکرده که برخواسته به این ابرشهر با شکوه آمده تا زندگیش همانجا پایان گیرد که آغاز شده بود؟ ناجی درحالی که میان انبوه مسافران گوناگون و پر سر صدا برای خروج به طرف پله های برقی راه آهن می رفت به این پرسش که از ذهنش گذشته بود تنها با لبخندی کمرنگ پاسخ داد. از دحام جمعیت نزدیک پله بسیار زیاد بود و مردم برای پا نهادن روی اولین پله ی متحرک با هم رقابت می کردند. ناجی می دید قرار گرفتن روی پله های پله برقی برای خیلی ها مشکل است. در شهرستانها بسیار کم از این نوع پله ها استفاده می شد در نتیجه توده مردمی که ساکن تهران نبودند به این پله عادت نداشتند و هنگام استفاده از آن گرفتار دردسر و ترسی خنده دار می شدند. ایرانیان برآستی رقابت را دوست دارند. ناجی در حال تماشا کردن یک نمونه ی دیگر از این رقابتهای بود. اما در باور او همیشه این پرسش وجود داشت که چرا آنها معمولاً فقط دوست دارند با خودشان رقابت کنند و چندان به رقابت با بیگانگان تمایل نشان نمی دهند؟ گاه به خود پاسخ می داد که آه! بله اینها ملتی هستند که همیشه شتابانند و می خواهند نفر اول باشند! نفر اول در سوار شدن به اتوبوس، مترو، تاکسی و هر چیز دیگر! اینها مردمی جنگجو هستند! بزرگترین جنگها را در صف نان و گوشت و روغن با دلاوری پشت سر می گذارند! توان آن را دارند که در گرسنگی کشیدن رکورد دار شوند و جیک هم نزنند و در مقابل این هم ممکن بود که در اوج سیری فریاد وای مردمیم از گرسنگی سر دهند! در دروغ گفتن به یکدیگر پیش دستی

کنند و آنچنان همدیگر را فریب دهند که خودشان هم باورشان نشود! عاشق آزادی هستند اما آن را فقط حق بیگانگان می‌دانند! هر چقدر بدبخت‌تر و سیاه‌تر شوند خود را از ملل دیگر برتر و پیشرفته‌تر می‌دانند و اگر شعاری دهند همه‌ی اقوام و مردمان با هم برابرند ولی در گوشه‌ی ذهنشان خود را بالاتر می‌پندارند و از نژاد پرستی پنهانی که در سرشتشان است لذت می‌برند! وقت خواب بیدارند و وقت بیداری خواب! دو، دو تا هنگامی می‌شود چهار تا که حتماً یک ارباب آن را تایید کند! براستی که عجب آشی پخته شده بنام ایران!

ناجی پس از خروج از راه آهن یک تاکسی را که از قیافه‌ی راننده‌ی آن خوشش آمده بود کرایه کرد و آدرس یک هتل درجه دو را به راننده داده گفت او را به آنجا ببرد. شب گذشته توی قطار نتوانسته بود درست بخوابد و حالا می‌خواست پیش از هر کار خوب استراحت کند.

برخلاف انتظار گردش و گشتن در خیابانهای بزرگ و زیبای تهران برایش تقریبی ملال آور از آب درآمد. هیچ چیز دلچسبی در تهران نمی‌یافت. این حس تازه‌ای نبود. معمولاً همیشه پیش از سفر به تهران به خود اطمینان می‌داد سفری کم‌نظیر در پیش خواهد داشت زیرا به شهری می‌رود که در ایران بی‌نظیر است.

اما پس از ورود به شهر گرفتار دلتنگی و پریشانی شده تمایل پیدا می‌کرد هر چه زودتر آنجا را ترک کند. از تهران برای دوازده ساعت به شمال رفت. اینجا حس بهتری داشت. باز هم لب دریا بود اما این بار کنار دریای مازندران. برای او که در طول زندگی کوتاهش بسیار سفر کرده بود درک این نکته که گفته می‌شد ایران سرزمین چهار فصل است آسان بود. ناجی مردم چادر نشین ساکن در کوهپایه‌های جنوب استان پارس را با مردم ساکن در تهران مقایسه می‌کرد. چقدر از لحاظ پوشش و رفتار و گفتار و در کل زندگی ظاهری با هم تفاوت داشتند. دشوارترین زندگیها با کمک فقط چند بز، یک سگ و یک سیاه چادر و آسوده‌ترین زیستن‌ها با یاری اشیاء و وسایل لازم و غیر لازم بی‌شمار. او این شانس را داشت که شاهد این دو نوع زندگی باشد که چند صد کیلومتر با هم فاصله داشتند. شانس‌ی که بیشتر آن چادر نشین‌ها و پایتخت نشین‌ها از آن برخوردار نمی‌شدند. اما این تفاوت شگفت فقط تفاوتی در ظاهر زندگی بود. ناجی باور داشت در اعماق اندیشه و روش تفکر، هر دو گروه مانند هم هستند. اینجا ایران است، پل پیروزی! و در اینجا همه چیز به احمقها ختم می‌شود!

پس از یک هفته ناجی دوباره در اهواز بود. از زمان بازگشت تا آغاز سال جدید خود را توی خانه زندانی کرد. هنگام تحویل سال که حوالی ساعت ده شب رخ داد در خانه تنها بود. در خانه اش نه سفره‌ای پهن شده و نه هفت سینی چیده شده بود. می‌دانست این برایش آخرین تحویل سال است. این آخرین بهار زندگی اش بود. بهاری که قطعاً آن را به پایان نمی‌رساند و این او بود که در این بهار به پایان می‌رسید. با این حال نه متناسف بود و نه می‌ترسید. هر چه خود را به مرگ نزدیکتر احساس می‌کرد حس ترس در او بی‌معنا تر می‌شد. اگر چه دیر زمانی می‌شد با ترس بیگانه بود. شاید این پیامد کار و حرفه پرتونگاری او بود که اساساً ماهیت آن با ترس ناسازگاری داشت. ناجی ستایشگر شجاعت بود و شاید همین ویژگی مشترک میان او و سولماز بود که چنان سخت شیفته‌ی سولماز شد. یک شیفته‌ی شیدا کننده که سرانجامش تصاحب جسم و روح آن دختر زیبا و بی‌همتا توسط او بود.

سومین روز از سال نو آغاز شده و می‌رفت تا چند ساعت دیگر پایان گیرد. امروز برای ناجی یک روز طولانی همراه با لحظاتی دردناک بود که از احساسات متناقض او سرچشمه می‌گرفت. حوالی ساعت هشت بعد از ظهر خانه را ترک کرد. شب فرا رسیده و هوا تاریک بود. سوار تاکسی شده به مرکز شهر رفت. خیابانها برخلاف همیشه خلوت بودند. این روزها مردم یا مهمان بودند یا میزبان و دیگر مجال چندانی برای خیابانگردی پیدا نمی‌شد. کمی در حوالی خیابان نادری قدم زد اما ضعف شدید خیلی زود توانایی راهپیمایی را از او گرفت. ناگزیر زودتر از زمانی که در نظر داشت یک تاکسی کرایه کرد و سوار آن شد. ناجی از راننده خواست بسمت کیانپارس حرکت کند و پس از راه افتادن ماشین آدرس دقیق مقصدش را گفت. او بسوی تالاری می‌رفت که می‌دانست امشب یک جشن عروسی در آن برگزار می‌شود. جشن عروسی سولماز.

تاکسی مقابل تالار توقف کرد و ناجی پس از پرداخت کرایه از آن پیاده شد. تعداد ماشین‌هایی که جلوی تالار پارک شده بودند زیاد بود. در آنسوی خیابان و درست در برابر تالار یک رستوران بزرگ و کنار آن یک فروشگاه بزرگ قرار داشت. ناجی ابتدا توی فروشگاه رفته یک پاکت سیگار خرید. در آن حال چشم از در تالار بر نمی‌داشت. خانواده‌ای شامل یک زن و مرد میانسال و دو دختر جوان و هر چهار نفر بسیار شیک پوش به داخل تالار رفتند. ناجی نمی‌توانست زمان زیادی را در فروشگاه بگذراند. به همین خاطر آنجا را ترک کرده به درون رستوران رفت. آنجا میزبان را برای نشستن انتخاب کرد که کنار شیشه بود و براحتمی می‌توانست بیرون را زیر نظر داشته باشد. گارسن به او نزدیک شد تا سفارش غذا بگیرد. اشتهایی به غذا خوردن نداشت اما نشستن طولانی مدت در آنجا بدون سفارش غذا دادن ناممکن بود. ابتدا یک پیش غذا سفارش داد و نیم ساعتی را با آن گذراند. توجهی به غذا نداشت و تمام کوششش این بود که لحظه‌ای از در

تالار غافل نشود . آنگاه گارسن را صدا زد و سفارش شام داد . ربع ساعتی طول کشید تا ظروف غذا را روی میز چینند . غذای این رستوران طعم خوش و کیفیت بالایی داشت . ناجی بیاد غذاهایی افتاد که در بعضی از پروژه ها به کارکنان می دادند و با خود گفت پس همیشه هم غذاهای بیرون از خانه بد از آب در نمی آیند . بعضی از آن غذاها بقدری مزخرف و اشغال بودند که بکنهایی برای فراری دادن بسیاری از کارکنان از پروژه های صنعتی کافی بودند . مرد جوان و خوش اندامی که کت و شلوار سیاه و سرمه ای پوشیده و کروات سیاه با خال های سفید بسته بود از تالار خارج شد و نگاهی به ساعتش انداخت . اندکی بعد زنی جوان نیز به او پیوسته هر دو کنار هم راه افتاده از آنجا دور شدند . کم کم رفتن مهمانها داشت آغاز می شد .

گدایی وارد رستوران شد و درخواست کمی پسمانده ی غذا کرد . اکنون در مجل ترین مناطق شهر هم گدایی رواج یافته و پای گداها باز شده بود . همان طور که انتظار می رفت تقاضایش رد شد و خودش نیز در حال رانده شدن از رستوران بود . ناجی به گارسنی که داشت مرد گدا را به بیرون هدایت می کرد اشاره کرده گفت :

- بگذار به حساب من غذا بخوره .

گارسن ابرو درهم کشیده گفت :

- وضع اینها از من و شما بهتره آقا ! اینها مفت خورند !  
ناجی با بی تفاوتی شانه بالا انداخت .

- مهم نیست !

گارسن باز هم سماجت کرد .

- اینجا نمی توانیم از این مرد پذیرایی کنیم .

ناجی قاطعانه آخرین سخن را بیان کرد .

- غذا را بدهید با خودش ببرد و هر چه زودتر صورت حساب را برای من بیاورید .

گارسن گدا را به حال خود رها کرد و بدنبال انجام دستور ناجی رفت . گدا به میز ناجی نزدیک شده گفت :

- خدا به شما عمر طولانی بدهد .

ناجی نگاهی به او انداخته گفت :

- سر نوشت از خدا هم سبقت می گیرد .

آنگاه به آرامی و با اشاره ی دست از گدا خواست از کنار میز او دور شود و پس از آن دوباره به در تالار نگرست . مدتی بعد یک اتومبیل سمند سفید آراسته با انواع گلها و وسایل تزئینی رنگارنگ جلوی در تالار توقف کرد . ناجی مبلغ صورتحساب را پرداخت کرده بود اما هنوز برای بیرون رفتن از رستوران زود بود . برای آن که کمی دیگر وقت بگذرد یک آبجو سفارش داد و آرام و جرعه جرعه سرگرم خوردن آن شد . هنگامی که تعداد زیادی از مهمانان ناگهان از در تالار خارج شده و با شادمانی توی خیابان آمدند دانست سرانجام لحظه ای که در انتظارش بود رسیده است . بسرعت برخاسته کیف پولی اش را از جیب درآورده یک اسکناس پانصد تومانی بیرون کشیده روی میز انداخته رستوران را ترک کرد . بیرون از رستوران دو درخت چنار سر برافراشته بودند . ناجی پشت یکی از آنها قرار گرفت و سعی کرد تا حد ممکن کمتر دیده شود . چشمانش به در تالار خیره بودند و دستش بی اختیار روی سینه اش قرار داشت تا شاید بتواند طپش بی امان قلبش را آرامتر کند . از میان انبوه جمعیت تنها خواهان دیدن یک تن بود و سرانجام هم او را هنگام بیرون آمدن از تالار و سراپا سفید پوش دید . این لحظه ای زیبا اما دردناک بود . ناجی نه مردی که بازو در بازوی او حلقه کرده و گام به گام کنار او از پله های جلوی در تالار پایین می آمد را می دید و نه آن همه انسانی که اطراف آنها بودند و شادی می کردند . ناجی فقط خود او را می دید که حالتی آرام داشت و مانند همیشه لبخندی بر لبش بود . آرام با خود زمزمه کرد :

- آه ای عشق ! درود بر آغاز تو و نفرین بر پایان تو .

## بخش دهم

(( همه ی خوابها از سوی خدا نمی آیند ))  
( نیکو کارانتر اکیس ... سرگشته ی راه حق )  
(( دوستی قشنگترین پرواز است ))

غروب یک روز بهاری از آخرین روزهای بهار سال هزار و سیصد و هشتاد و شش بود . گورستان شهر اهواز خلوت و ساکت بود . قبرهایی که افراد آرمیده درون آنها آن هنگام از یک روز وسط هفته از میان زندگان ملاقات کننده داشتند بسیار کم تعداد بودند . توی آن سکوت و آرامش کسی از میان قبرها می گذشت و با گام های آرام پیش می رفت . بیدار کسی آمده بود که می دانست جز در این گورستان جای دیگری نخواهد یافتش . حالا این تنها آدرسی بود که از او برایش مانده بود . فقط یک قبر که داشت بسوی آن می رفت و با هر گام که به آن نزدیکتر می شد قلبش فشرده تر می شد . صدایی از سمت راست به گوشش رسید و نگاهش را به آن سو کشاند . متوجه نشد چه صدایی بود . گویا صدای افتادن جسمی بر زمین بود . دوباره نگاهش را به روبرو متمایل ساخت . دستهایش توی جیبهای مانتویش بودند . لحظه ای آنها را مشت کرد و فشرد . ناخن هایش در گوشت کف دستهایش فرو رفته درد ایجاد کردند . این درد اما برایش آرامبخش بود . او یک زن بود و یک زن گاه به درد پیش از هر چیز نیاز داشت . سرانجام به آن قبر رسید و در برابرش ایستاد . این گور برخلاف بار پیش که بالای آن ایستاد پر بود . اکنون میزبان مهمانی بود . مردی در آن آرمیده بود که این زن بیش از یک سال در سرزمینی بیگانه دور از او به او می اندیشید . همین دو روز پیش برای دیدار خانواده اش و تنها برای یک هفته به میهن بازگشته بود . درون این گور مردی تا جاودان خاموش آرمیده بود که زمانی زیباترین نجواها را هنگام آرمیدن با او در گوشش زمزمه کرده بود . زن آن نجواها را بیاد داشت . این گور کسی را اسپر خود کرده بود که روزی اسپر او بود . زن او را بیاد می آورد زمانی که لبخند می زد زمانی که با او هم آغوش می شد زمانی که او را نوازش می کرد زمانی که او را می بویید و زمانی که او را می بوسید . و اکنون تنها نام او را می دید که بر سنگ این گور حک شده بود . نگاهی به تاریخ مرگش انداخت . چهار هفته پس از سفر او مرده بود . پسرکی با سطلی آب در دست به او نزدیک شده پیشنهاد شستن سنگ قبر را داد . زن با تکان سر به او پاسخ منفی داد . پس از او دخترکی پیش آمده گلهایی که در دست داشت را برای فروش عرضه کرد . زن لبخندی بر لب آورده یک شاخه گل سرخ از او خرید . برای مدتی گل را توی دست نگهداشت و بعد روی سنگ قبر انداخت . صدای پرندگان نگاهش را بسوی بالا کشاند . پرواز چند پرنده در آسمان به او می گفت دوستی بهترین پرواز است . شکل و ترتیب قرار گرفتن پرنده ها هنگام پرواز در آسمان نارنجی رنگ غروب او را بیاد حرف V انداخت . لحظاتی بعد پرنده ها در آسمان از برابر چشمهای او ناپدید شدند اما این اندیشه همچنان در یاد او پایدار ماند که دوستی قشنگترین پرواز است.

پایان

داریوش آزادمنش

فهرست نامها :

Naji Barsham	ناجی برشام
Solmaz Karimi	سولماز کریمی
Mazdak	مزدک
Davoud	داوود
Navid	نوید
Nazanin	نازنین
Jamshid	جمشید
Nastaran	نسترن
Tina	تینا
Tania	تانیا
Mehrnia	مهرنیا
Hamiheh	حمیده
Sirous	سیروس
Mehri	مهری
Vigen	ویگن
Kurosh	کورش
Edison	ادیسون
Giyotin	گیوتین
Naderi	نادری
Kiyan Pars	کیانپارس
Bahonar	باهنر
Ahwaz	اهواز
Shiraz	شیراز
Tehran	تهران
Asaloyeh	عسلویه
Jahrom	جهرم
Masjed Soleyman	مسجد سلیمان
Abadan	آبادان
Khozestan	خوزستان
dezful	دزفول
shoshtar	شوشتر
ezeh	ایذه
enshan	انشان
kanada	کانادا
karoon	کارون
chahar shir	چهار شیر
meli rah	ملی راه
new site	نیو سایت
zeytoon karmanda	زیتون کارمندا
asiab adad	آسیاباد
ameri	عامری
pol siah	پل سیاه
pol hellali	پل هلالی
Hotel fajr	هتل فجر
Hotel royal Astoria	هتل رویال آستوریا

sepehr jonoob  
kar andish  
bazar mero  
reza shah  
bazar pakestaniha  
park melat  
si miteri  
bistochahr miteri  
khiaban emam  
khiaban pahlavi  
Akhar esfalt

سپهر جنوب  
کار اندیش  
بازار مرو  
رضا شاه  
بازار پاکستانی ها  
پارک ملت  
سی متری  
بیست چهار متری  
خیابان امام  
خیابان پهلوی  
آخر آسفالت